

# چهار جان

الری کوئین

ترجمہ: حسن زیادلو





# چهار جان

نویسنده: الری کوئین

ترجمه: حسن زیادلو

Queen, Ellery

کوئین، الری

چهار جان / الری کوئین، مترجم حسن زیادلو. - تهران: هزار افسان،

۱۳۸۵

۲۵۶ ص

ISBN 964-91746-8-0

دانشگاه تهران، مؤسسه تحقیقاتی براساس اطلاعات فیا.

The four Johns

چهار جان اصلی

۱. داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. زیادلو، حسن، ۱۳۲۲ - مترجم.

۸۱۳ / ۵۲

PS۳۶۳۱/۸۸ ج ۹

۱۳۸۵

م ۸۵-۲۳۰۳۲

کتابخانه ملی ایران

## انتشارات هزار افسان

نام کتاب: چهار جان

نویسنده: الری کوئین

مترجم: حسن زیادلو

چاپ اول: ۱۳۸۵ - شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه - چاپخانه: سمارنگ

ISBN : 964-91746-8-0

شابک: ۹۶۴-۹۱۷۴۶-۸-۰

تلفن: ۶۶۴۰۸۷۷۶

## اندر آداب داستان خوانی

کهن ترین آثار باقیمانده از تمدن های گوناگون بشری که در کلیه نقاط مختلف زمین گسترده بوده، حکایت از آن دارد که اولین فعالیت های ذهنی بشری از طریق داستان گوئی و خلق شخصیت های افسانه ای به منصه ظهور رسیده است. انسان های اولیه، احتمالاً هنگامی که از وحشت حیوانات وحشی پیرامون خود، اندکی آسایش حاصل می کرد. همراه با تقلیدی دیگر از هم نژادانش در غاری که اخیراً آن را از چنگ خرسی بیرون آورده بود، در حالی که به ران نیم سوخته و دود زده حیوانی که آنروز شکارش کرده بود، دندان می زد، از هرچه دلش می خواست داد سخن می داد.

شاید یکی از موضوعاتی که دستمایه تمامی داستان های اعصار کهن باشد، ناخرسندی انسان از کوتاهی عمر و افسانه سرائی درباره دنیای واپسین باشد. عرصه داستان سرائی، زمینه مناسبی برای اذهان فعال و پرتوان فراهم کرد تا در قالب داستان های خود هرچه را که ذهن خلاق آنها به جلوی چشم باطنش می آورد، او هم آن را به روی کاغذ بیاورد. و بدینگونه گردید که داستان سرائی به صورت جذاب ترین عرصه برای عرضه خلاقیت های انسانی معرفی گردید.

از میان این داستان ها، آنهایی که به موضوعاتی ساده و درخور فهم عامه پرداخته اند، بعد از گذشت هزاران سال همچنان خواهند خواننده دارند و

حتی خود آنها توانسته‌اند دستمایه بسیاری داستان‌های دیگر شوند. غرض از نگارش مقدمه آن بود که به اطلاع همگان برسانیم که مجموعه داستان‌های منتشره توسط این مؤسسه به این منظور و به نیت پر کردن اوقات فراغت و آسایش فکری خواننده فراهم گردیده و با به دور بودن از هر نوع پیام علمی، فلسفی و دینی به خواننده خود تضمین می‌نماید که می‌تواند با فراغت خاطر و اطمینان از این مجموعه کتابی را برگزیند، که موضوعی جذاب را با نثری ساده و روان به او عرضه نماید و در آن صورت است که ناشر می‌تواند امیدوار باشد که به آرزوی خود رسیده است.

## درباره نویسنده

تیم دونفره فردریک دنی و مانفرد لی که با نام مستعار الری کوئین آثار خود را عرضه کرده‌اند، از سال ۱۹۲۹ زمانی که اوج عرضه داستان‌های پلیسی در ادبیات جهان بود، کار خود را شروع کردند. رمان‌های اولیه آنها عمدتاً بر اساس سرگرمی و دارای جنبه معماگونه بود، این سبک داستان نویسی از همان ابتدا مورد توجه قرار گرفت و تعدادی اثر با این شیوه به بازار عرضه گردید، از آن جمله‌اند مجموعه داستان‌های رایتزویل و کتاب‌های دیگری از جمله ضربه کاری، ماجرای مرموز دو قلوهای سیلیمی، غازطلاتی را که کشت، تماس مرگبار، ثوری مرد دیوانه، و تعدادی داستان‌های دیگر.

از داستان‌های الری کوئین یک مجموعه تلویزیونی تهیه گردیده بود که تعدادی از آن در سال‌های پیش از انقلاب از تلویزیون پخش گردید. داستانی که اکنون در دست دارید به نام چهار جان از داستان‌های جذاب این نویسنده است که محل وقوع حادثه در سانفرانسیسکو و مراکز بزرگ دانشگاهی آن است.

اکثر رمان‌های پلیسی و از جمله آثار الری کوئین دارای جذابیت پنهانی است که از خواننده خود دقت کافی در حین مطالعه را طلب می‌کند، بطوری که خواننده خود می‌تواند همراه با نویسنده، با دقت در متن و کشف اسناد و مدارک

که همراه با داستان عرضه می‌گردد، نسبت به حل معمای داستان اقدام نماید. و علاوه بر آزمایش میزان هوش و دقت خود، از پایان بردن داستان لذتی مضاعف ببرد.

## شخصیت‌های این داستان

مروین گری (Mervin Gray) یک عاشق پیشه حرفه‌ای - ولی حتی او هم نمی‌داند جسد در کجا دفن شده.

سوزان هیزل وود (Suzanne Hazelwood) شخصیتی دمدمی مزاج و هوسباز، ولی ناآگاه به برابری عشق و مرگ نزد این پروفیسور.

مری هیزل وود (Mary Hazelwood) یکی از شلوغ‌ترین آدمها در محیط دانشگاه، تعداد اشخاصی که او به اسم جان می‌شناخت از پولی آدلر هم بیشتر بود.

جان بوس (John Boce) برای این حسابدار بی‌مقدار، ارقام روند همیشه قلبی هستند. ولی مری با آن هیکل جذابش او را به فکر فرو می‌برد.

جان تامسون (John Thomson) از خود راضی، لذت جو، گستاخ، کتابداری که دوست داشت به همه کلک‌های وردستانش آشنا باشد.

جان ویویانو (John Viviano) این عکاس مدل‌های لباس، تمام مانکن‌ها را در جلوی لنز دوربین خود به وحشت و لرزه در می‌آورد، ولی چشمش دائم به دنبال مری است.

جان پیلگرم (John Pilgrim) یک زولیده فیلسوف منش با ظاهری

مشخص که اشعارش ضرب آهنگ خود را گم کرده بود.

هریت بریل (Harriet Brill) یک کارشناس مسائل جنسی که خود در محرومیت روانی به سر می برد، و بدبختانه به عوض قلبش از مغزش فرمان می برد.

برایدی کلی (Bride Kelly) موقعی که این آموزگار بازنشسته از سقوط صحبت می کند، یک خانه را تماماً پائین می آورد.

پروفسور برتون (Professor Breton) هیولای شبهای کابوسی مروین، سگ تند خونی که بیش تر گاز می گیرد تا پارس بکند.

فرانک ویویانو (Frank Viviano) این عکاس با رفتار کسل کننده، بدون شک کارش در تاریکخانه از همه بهتر است. او به برادرش، جان کمک می کند تا قالب ها را درست از کار در بیاورد.

وارلا (Varella) کسی که خیلی زود با همه خودمانی می شود، و در بیان اطوارهای دوستانه خیلی زود پیش قدم می شود و به سرعت هم دل می کند.

خانم تامسون (Mrs. Thomson) موجودی شگفت آور برای همه بجز همسرش - او با پنبه سر همه را می برد.

ریچارد تاکاهاشی (Richard Takahashi) روشهای او در کشف و شناسائی جنایات مثل عملکرد جلادها خافلگیرانه است.

## منتخب

مروین گری در اتاقک خودش در قسمت عقب کافی شاپ پارناسوس، نزدیک دانشگاه کالیفرنیا در برکلی نشسته بود. او داشت ورق کاغذی را مرور می‌کرد که بر روی آن چهار نام نوشته بود. او ساعتها قبل سفارش قهوه داده بود. هرچند یکبار دست دراز می‌کرد، و کورمال دنبال فنجانش می‌گشت، و درمی‌یافت که قهوه‌اش سرد شده است.

مستخدمه قبلاً دوبار فنجانش را مجدداً پر کرده بود. دیر وقت بود و زمان بستن محل فرارسیده بود، مستخدمه آرزومند بود که او مشککش را جای دیگری ببرد. زن، وی را دانشجویی برآورد می‌کرد که نمرات مردودی امتحانات آخر سالش را دریافت کرده است - با قیافه‌ای ناآرام، دچار سوءتغذیه که نگرانی، ذهنش را در خود گرفته بود.

دانشجویان قبلاً هم در امتحانات مردود شده بودند، و دانشجویان دیگری هم مردود می‌شوند، و این مرد جوان، با وجود این ناامیدی‌ها تردیدی نیست که باز هم زنده خواهد ماند.

ولی تمام برآوردهای این مستخدمه در اشتباه بود. مروین گری یک دانشجو نبود، او یک استادیار بود. و به هیچ عنوان از بابت ادامه حیات خود آسوده خاطر نبود. دو روز قبل او تقریباً مسموم شده بود، و دیروز

یک گلوله از نزدیک یک اینچی سرش به خطا رفت. فردا، اگر این دشمن ناشناخته همچنان در کارش پی‌گیر باشد - که مروین این‌را باور داشت - او دیگر مرده بود.

راه ساده نجات از مخمصه، مراجعه و شکایت به پلیس، نمی‌توانست به عنوان یک راه نجات کاملاً منطقی، به حساب آید. حسن و عیب این کار، موضوعی مربوط به او و دشمنش بود، که تا آنجائی که مروین از آن سر در می‌آورد، برتری همه جانبه دشمنش به او بود.

او دستی به پیشانیش کشید. چهار نام. نام چهار مرد. کدام یک؟ به کاغذ خیره شد. و با درماندگی در آرزوی یک راه حل ماند.

ولی مجبور شد کله پر فکر و خیالش را تکان بدهد. دستش را به طرف فنجان دراز کرد، و بالاخره متوجه شد که قهوه‌اش سرد شده است. ولی به هر حال آن‌را نوشید و چشمانش را بست. از پلک‌هایش احساس زبری و خشکی می‌کرد، پلک‌هایش را بالا آورد. کدام یکی؟

با دقت فوق‌العاده‌ای به مرور افکارش مشغول شد. مشکلی وجود داشت، پس بایستی راه حلی وجود داشته باشد. او سلسله تفکرات منطقی‌اش را یکبار دیگر مرور کرد، و شروع به ردگیری وقایع از جمعه چهاردهم جون به این طرف را کرد. در مدت زمانی یک هفته و نیم تا بیست و چهارم جون، در فضائی وسیع در این نقطه از برکلی ضعیف‌ترین نقطه ارتباط این سلسله از هریت بریل و سوزان هیزل وود سرچشمه می‌گیرد که در نقطه ابتدای این ماجرا قرار دارند، ولی با این وجود او بایستی از یک جائی شروع کند. حالا هر قدر هم این نقطه درهم و آشفته باشد. که در آن صورت این سلسله تفکرات یکبار دیگر، به آن چهار نام در لیست منجر می‌شد - که او اکنون در آن گیر کرده بود.

او در موقعیت خیلی نزدیکی به مشکل قرارداشت. و این مشکل

اساسی‌اش بود. او بایست به طریقی عقب بکشد تا از مشکل خلاص بشود، و بتواند منظره دقیقی از این رفتاری به دست بیاورد. اینکار به گفتن آسان بود تا انجام دادن. یا اگر راهی بود که این عوامل متغیر را بیان می‌کرد، بطوری که او می‌توانست با آنها یکی یکی روبرو شود...

مروین احساس می‌کرد انگار که در زیر اقیانوسی از پرهای گیاه قاصدک مدفون شده است.

او نفس همیقی کشید و یکبار دیگر به روی آن لیست قوز کرد. کسی با نهایت خبثت به روشی اصولی و با قاعده، دست به کار نابود کردنش بود. یکی از این چهار مرد، کدام یکی؟ آیا هیچ راهی وجود نداشت که او را از سه بی‌گناه دیگر مجزا کند؟ یک معرف شیمیائی که او را به رنگ گناه آلوده سازد؟ مروین اندیشید که اگر من خدا نکرده یک روانشناس بودم، احتمالاً یک سری آزمون‌هایی را ابداع می‌کردم، مثل لکه جوهر که حالتی چون یک چهره داشت، با حفره‌هایی مثل جای چشم یک مرده، یا اتومبیل شورلت کروکی به رنگ سبز نعنائی... و یا ارتباط کلمات با یکدیگر:

عشق (نفرت)

هیجان (مری)

جاده (جنوب)

اتومبیل (ناپدید شدن)

جان (کدام یکی؟)

پرسش‌های چندگزینه‌ای:

اسم تو ایکس است. تو از مردی به نام مروین گری (م. گ.) متفیری.

بنابراین:

۱- صادقانه پیش (م. گ.) می‌روی، دلگیری خود را برایش شرح

می‌دهی، و سعی می‌کنی با او به توافق برسی.

- ۲- احساس خود را نزد دوستان مشترکتان ابراز می‌نمائی، تا به این ترتیب آنان آگاه شوند (م.گ.) چه موجود خشنی است.
- ۳- با انجام یک سری کارهای ایدائی، شخصاً دست به کار انتقام از (م.گ.) می‌شوی.
- ۴- تصمیمت براین می‌شود که زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند، بنابراین وجود (م.گ.) را ندیده می‌گیری.
- ۵- اقدام به کشتن (م.گ.) می‌کنی.
- مروین لبخند خیانتکارانه‌ای زد. تقسیم بندی این پرسش‌نامه کار آسانی بود، و نتیجه‌ای که از آن حاصل می‌شد نیز قابل توجه بود.
- اکنون دست به کار طراحی جدولی شد، ردیف کردن این چهار نام در مقابل لیستی از ویژگی‌ها با نمره‌هایی از صفر تا ده.

| جان بوس | جان ویویانو | جان تامسون | جان پوتگرام |                    |
|---------|-------------|------------|-------------|--------------------|
| ۱۰      | ۱۰          | ۴          | ۸           | جسارت              |
| ۴       | ۶           | ۵          | ۴           | رانندگی            |
| ۳       | ۸           | ۳          | ۶           | کینه‌توزی          |
| ۱       | ۷           | ۵          | ۱۰          | قدرت تخیل          |
| ۹       | ۴           | ۲          | ۸           | تمایل به خلافتکاری |
| ۴       | ۲           | ۷          | ۶           | خلافت              |
| ۸       | ۴           | ۶          | ۵           | پشتکار             |
| ۶       | ۳           | ۱۰         | ۱           | نیرنگ              |
| ۲۵      | ۴۲          | ۴۲         | ۴۸          | جمع                |

مروین از این جدول چندان خوشش نیامد. روش من درآوردی و عنوان‌ها مبهم و نمرات داده شده ذهنی بودند. و حاصل جمع نمرات، نظر شخصی او را در این مورد آشکار می‌کرد. این وسیله سرگرم‌کننده همانطور که از اول دلتنگ کننده بود، ذره ذره خشک شد و ناپدید گردید. نمودارها، حدسیات، الهامات همه بی‌فایده بودند. همه اینها به درد نخور

بود. او با یک سایه می‌جنگید. او دستانش را مشت کرد و از خشمی ناگهانی به هم فشرد.

مشکل: راه حل

جان جان چی؟ کدام جان؟

از داخل کافی شاپ دختر مویوری بیرون آمد، حدوداً بیست ساله، دامنی خاکستری و بلوزی به رنگ قهوه‌ای تیره به تن داشت. در میان گروهی از دختران سال‌های اول دانشگاه ممکن بود توجه کسی را به خود جلب نکند. او قد بلند نبود و ترکیب هیکلش بیش‌تر پسرانه می‌نمود. ولی حالت چهره‌اش کاملاً متغیر بود، اینک حیرت زده، اکنون مودبانه، حالا معصومانه همچون یک کودک و بعداً زیرک و باهوش و سرانجام شیطان و زیرآبگاه.

در دیدرس مروین، او مردد ایستاد، آشکارا غرق در افکار. سپس به سوی ردیف اتاقک‌ها قدم برداشت و به نرمی در صندلی روبروش جا گرفت.

مروین با گیجی سر بلند کرد و گفت: «سوزی.»

سوزی هیزل وود گفت: «تا دیر وقت بیرون مانده‌ای.» و نگاه گذرانی به کاغذی کرد که مروین بر روی آن نمودارهایش را ترسیم کرده بود. مروین کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت. سوزی با تمسخر گفت: «سرّی به؟» مروین با صداقت و از ته دل به حرف آمد. «کاشکی من هیچ سرّی نداشتم.»

«اسرار من آن قدر پیش پا افتاده و ناچیز هستند که به سختی باورم می‌شود آنها سر باشند.»

مستخده به طرف اتاقک آنها آمد. «تا پنج دقیقه دیگر تعطیل می‌کنیم.»

سوزی گفت: «فقط یک قهوه با کرم.» مروین به در پشت سر سوزی اخم کرده بود. سوزی نگاه سریعی به ورای شانه‌اش انداخت. «آنجا کسی آشنا هست؟»

«دوست و همسایه‌مان هریت. زن عجیبی است. قدم گذاشت که به داخل بیاید، ولی تغییر عقیده داد. احتمالاً چون مرا دید.»  
«هریت فکر می‌کند که تو دیوانه‌ای. تو و آن کلک احمقانه‌ات.»  
«کدام کلک احمقانه‌ام؟»

سوزی لبهایش را غنچه کرد و حالتی نمایشی به صدایش داد. «من واقعاً آرزو می‌کنم که ماه از پنیر سبز ساخته شده بود. هیچوقت به اندازه کافی پنیر در خانه نداشتیم. ما از آن به عنوان جایزه در بازی مونوپولی استفاده می‌کردیم، که پدرم همیشه در آن برنده می‌شد. او از تاس‌های تقلبی استفاده می‌کرد. به همین دلیل هم من از پدرم متنفر بودم.»  
«به خاطر آن بازی.»

سوزی گفت: «تو هریت را دست کم گرفته‌ای. او می‌داند که تو دقیقاً در چه فکری هستی، و به همین دلیل هم در هر صورت ترا دیوانه به حساب می‌آورد.»

«هریت زن بیار با بصیرتی است.»

«فکر می‌کردم تو از روانکاوها متنفر هستی.»

«فقط از روانکاوهائی به اسم هریت.»

مستخدمه برای سوزی یک فنجان قهوه آورد. مروین، موقعی که سوزی کرم در آن می‌ریخت، او را می‌پایید. سپس به جلو خم شد. «حرف اسرار شد. یکی از رازهایت را به من بگو.»

سوزی که قهوه را به هم می‌زد، لبخندی زد. «من هم رازهای کمی دارم.»

«چرا خواهرت مری از اینجا به لوس آنجلس رفت؟»  
سوزی به فکر فرو رفت و دفعه‌تاً بدون مقدمه گفت: «اگر واقعاً  
می‌دانستم، حتماً به تو می‌گفتم، ولی نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»  
مروین با نگاهی از ناباوری محترمانه او را نگرست. «یعنی از خواهر  
خودت؟»

سوزی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اگر می‌توانستم حدس بزنم، یا  
اگر می‌دانستم برای چه تو این قدر علاقمند هستی. البته که تو عاشقش  
بودی - هستی. و به گمان من این دلیل می‌تواند کافی باشد.» در صدای  
سوزی نوهی القای به مبارزه طلبی وجود داشت. «تو مری را دوست  
داری مگر نه؟»

مروین لبخندی زد. لبخندی نیرنگ بازانه. «منظورت از عشق چیست؟  
عشق سطوح مختلفی دارد. عشق ستایشگرانه. عشق شهوانی. عشق دوره  
نوجوانی. عشق یک کابوی به اسبش. عشق مادرانه.»  
«مری کلیسا نیست و دختر بچه هم نیست. شهوانی هم نیست. کابوی  
و اسبش هم نیست، و یا یک مادر.»  
«پس با تمام احتمالات من ترا دوست دارم. تو هم مرا دوست داری؟  
صادقانه، همین حالا.»

«تو از جواب طفره می‌روی. لطفاً جوابم را بده، مهم است.»  
مروین به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «بهتر است اینطور عنوان  
کنم. اگر من کشتی شکسته و در جزیره دورافتاده‌ای باشم و مری با قایقی  
پیش من بیاید، من او را در دریا از خودم نمی‌رانم.»  
«تو عاشق او هستی، یا نیستی؟»  
«تو یک کوچولوی کله شق و سمج هستی.»  
«بالاخره جواب می‌دهی؟»

«سؤال ابلهانه‌ای است. همه عاشق مری هستند. مری یکی از آدمهای قدیمی اینجا است.»

سوزی ژست اغراق‌آمیزی به خود گرفت. «فکر نکن که به من برخورد کرده باشد. چرا بایستی دلخور بشوم؟ همه با من مهربان هستند. من خواهر کوچولوی بی دست و پای مری هستم. که حتی از یک ملاقات اتفاقی هم خوشحال هستم. موقعی که مروین گری از من می‌خواهد که با او بیرون بروم از خوشحالی پر در می‌آورم.»

مروین با دست پاچگی خندید. «بی دست و پا. تو در مورد خودت اینطور فکر می‌کنی؟»

«تو در مورد خودت چه فکر می‌کنی؟»

«او، یک دون کیشوت امروزی. یا آدمی که هاوسمان دریاره‌اش نوشت، کسی که خدا می‌داند کراواتش را کجا گذاشت.»  
«طبق معمول جملات ادیبانه.»

مروین در مقابل این دعوای غیرمنتظره ابروانش را بالا برد. «من ادبیات انگلیسی تدریس می‌کنم. و کتاب می‌خوانم.»  
«لازم نیست معذرت بخواهی. این چیزی نیست که از آن شرمنده باشی.»

مروین آهی کشید. «یک لجباز به تمام معنی.» و سپس فکرش به آن نمودارها و امتیازات رفت. «یک جدول ده امتیازی.»  
«لحوب است؟ یا بد است؟»

«آن قدر نابهنجار است که تراکفری می‌کند. چطور است به من بگوئی مری باکی بیرون رفت؟»

سوزی به عقب تکیه داد و با چشمانی به هم تنگ کرده، مروین را زیر نظر گرفت. «تو حسودیت می‌شود؟»

«البته که نه.»

«پس برای چه آتشی هستی؟»

«یکروزی توضیحش را خواهم داد.»

سوزی گفت: «خیلی خوب. پس با خیال راحت همه چیز را به تو

خواهم گفت: در روز جمعه چهاردهم جون، مری امتحان نهائیش را داد.»

«این را که می دانم. من هم کارهایم را همان روز جمع و جور کردم.»

«در همان موقع او ترتیب ملاقاتش را با جان داد.»

«این را هم می دانم. اما کدام جان؟»

«هریت، منبع تمام اطلاعات، ادعا می کند که هیچ سرنخی ندارد. من

هم ندارم.»

«این اولین بار است که هریت همه چیز را درباره چیزی نمی داند.»

مستخدمه کنار میز ایستاد. «ساعت دوازده است. داریم تعطیل

می کنیم.»

سوزی اصرار کرد که پول قهوه اش را خودش بدهد. در جلوی میز

پرداخت، مروین که در جستجوی کیف پولش بود، کاغذ نمودار را بیرون

آورد. او شروع کرد که آنرا مچاله کند، ولی تغییر عقیده داد. نمودار را

یکبار دیگر از جیب بیرون آورد و تیرهای آنرا از نظر گذرانید. جالب

توجه، خوب، روشنگرانه... آیا او جرأت داشت آنرا جدی بگیرد؟

او تغییر عقیده اش را پذیرفت و خودش را در خیابان به سوزی رساند

تا به او ملحق شود. سوزی با کنجکاوی او را نگریست، مروین نفس

عمیقی کشید. «خوب این هم از این.»

«این هم از چه؟»

«از بیست و چهارم جون. حالا دیگر بیست و پنجم جون است.» سوزی

که در آن وعده مرگش به او داده شده بود.

سوزی گفت: «برای من هنوز بیست و چهارم است. من می‌روم که بخوابم.»

مروین سریالاکرد و آسمان را نگریست. «چه شب زیبایی است. به ماه توجه کن. و آن همه ابرهای پنبه مانند.»

«این همان آسمانی است که به آن آسمان قطبی می‌گویند؟»

«تصور همچو آسمانی را میان دریا بکن.»

«تو خیلی رماتیک هستی.»

«بعضی‌ها مرا یک بیرحم واقع‌گرا خطاب می‌کنند. به گمان هریت من یک آدم دیوانه هستم. خودم هم متحیرم.»

«شاید به این دلیل است که تو نیمی رماتیک و نیمی دیگر بیرحم واقع‌گرا هستی.»

آنها قدم زنان خیابان تلگراف را طی کردند، تا به زودی به جلوی فولکس واگن آبی تیره‌ای رسیدند. او در آن‌را باز کرد، سوزی لحظه‌ای تردید کرد، سپس سوار شد. مروین از سمت راننده سوار شد و با نگاهی یکوری سوزی را نگریست. «فکر می‌کنم همین لحظه فکری به ذهنم رسید. همین الان متوجهش شدم.»

«چه؟»

قبل از جواب دادن، مروین ماشین را به حرکت درآورد، و وارد ترافیک شد. «موضوع پیچیده‌ای است. مجبوری همین الان یکسره به خانه بروی؟»

«نه.»

مروین با نیشخندی یکوری او را نگاه کرد. «بهتر است برویم به رنو و ازدواج کنیم.»

«روز بیست و چهارم جون، نه. بدیمن است.»

«ولی الان که بیست و پنجم است.»

«بهت که گفتم. برای من هنوز بیست و چهارم است.»

«پس درخواستم را رد می‌کنی.» و دست در جیب کرد و نمودار را بیرون آورد. چراغ قوه‌ای برای نمودار روشن کرد، و نمودار را به سوزی داد. سوزی آنرا با دقت مرور کرد.

«دراین مورد چه فکر می‌کنی؟»

«به نظر می‌آید، روی هم رفته، درهم و برهم است. بعضی از این عناوین شرورانه هستند.»

«اتفاق شرورانه‌ای رخ داده. تو هیچ پیامی از مری داشته‌ای؟»

چهره سوزی حالتی تودار به خود گرفت. «نه.»

«یک هفته شده.»

«یک هفته و نیم.»

«هیچ به فکرت رسیده که ممکن است برایش حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد؟»

سوزی هیچ علامتی از خود نشان نداد.

«اینکه حتی ممکن است مرده باشد.»

سوزی مثل یک مجسمه نشسته بود. آنها در داخل یک تونل مشغول رانندگی بودند و چراغ‌های بالای سرشان به صورت تابش‌های متناوب چهره‌اش را روشن می‌کرد.

مروین سؤال کرد. «خوب؟ این فکر به ذهنت خطور کرده؟»

«طبیعتاً.»

آنها از تونل بیرون آمدند و در سرازیری کوههای پوشیده از صنوبر تیره به حرکت ادامه دادند. مروین کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد. «من درباره این وضعیت خیلی فکر کرده‌ام.» و مکشی کرد. «من واقعاً فکر

می‌کنم که مری مرده است.»

سوزی ساکت بود. سپس گفت: «چرا پیش پلیس نرفته‌ای؟»  
 مروین غصه‌دار به نظر می‌آمد. «من یکی از کارکنان دانشگاه هستم و  
 این بدان معناست که من مثل زن سزار هستم - یعنی نه تنها بایستی از کار  
 خلاف برکنار باشم. بلکه حتی ندانم این لغت چه معنا دارد.»

سوزی از میان دندان‌هایش صدایی به علامت ناباوری بیرون داد.

مروین پرسید. «فکر می‌کنی من بیش از حد محتاط هستم؟»

«از بین بقیه، همچو فکری به ذهن من هم خطور کرده است.»

«امتیازات شغلی من به عنوان دستیار آموزشی همینطوری هم پائین  
 است. اگر من دماغم را تمیز نگهدارم، برای ترم پائیز به سمت استادیار  
 ارتقاء می‌گیرم. و این فقط نیمی از ماجرا است. تز دکترای من، ترجمه  
 پروونسال از داستان حماسی با تفسیرهای رمزگشایی آن است. و از اتفاق  
 این از تخصص‌های استاد قدیمی‌ام برتون است. و او به من وعده داده، به  
 محض آنکه عنوان دکترایم را بگیرم، برایم عنوان معاونت تخصصی را  
 بگیرد. و این یک ترفیع خیره‌کننده است که در طول زندگی یکبار اتفاق  
 می‌افتد. حال تصور این عنوان‌ها را در روزنامه‌ها بکن - استاد دانشگاه در  
 کالیفرنیا به خاطر جنایت جنسی مورد بازجوئی قرار گرفت - در اینصورت  
 من بایستی دنبال کار دیگری بگردم.»

صدای سوزی اکنون بغض‌دار بود. «پس این یک جنایت جنسی بود؟»

«این اسمی خواهد بود که روزنامه‌ها به آن می‌دهند.»

«در مورد جنایت جنسی مربوط به خواهرم بیش‌تر حرف بزن.»

«احمق نباش سوزی. من فقط داشتم تیتراهای فرضی روزنامه‌ها، در

صورتی که درگیر آن جنایت فرضی بشوم را، پیش‌بینی می‌کردم.»

سوزی با دست ضربه‌ای به نمودار زد. «اگر همه اینها فرضی است،

پس این چیست؟»

مروین به آهستگی و صبورانه، انگار که خطاب به کودکی است، شروع به صحبت کرد. «بر اساس گفته هریت، مری قراری با جان گذاشته بود، که در آنصورت، اینطور به نظر می آید که این «جان» به ملاقات مری آمده است.»

«تو در نمودارت عنوانی به اسم میل شهوانی یا شهوت پرستی یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذاری، درست نکرده بودی. آیا به نظرت جنایت به خاطر سکس عامل مهمی نیست؟ من فکر می کنم عامل کاملاً اجتناب ناپذیری است.»

«اگر یک جنایت جنسی اتفاق افتاده باشد، طبیعی است که مسئله از اینی که الان هست، پیچیده تر می شود.»

«طبیعتاً.» سوزی سری به تائید تکان داد و در دلش زهرخندی به این شوخی زد. او نمودار را مرور کرد. «از من توقع داری که این را جدی بگیرم؟ شاید ما الان در راه گیر انداختن جان پلگرم هستیم. یا بهتر است اول جان بوس را بگیریم. نمراتش در این نمودار خیلی بالا است و خانه اش هم نزدیکتر است.»

«به نظرم نمودارم نظرت را به خود نگرفته است.»

«ابلهانه است. عنوان هایش در هم تداخل دارند.»

«اگر آنها را در یک دایره نمایش دهیم، مثل یک دایره رنگی، به ملایمت کنار هم قرار می گیرند. فی المثل تخیل، خلاقیت، رانندگی و پشتکار متوالیاً کنار هم می آیند. قدرت تخیل و رانندگی با خلاقیت برابر است. خلاقیت و پشتکار برابر با رانندگی است. آنچه که سعی دارم بگویم این است که این عنوان ها نقطه هائی از اطراف محیط یک دایره هستند. این نمودار شکل یک محیط دایره را نشان می دهد - البته من آن را دایره

نمی‌نامم. تمام اینها نشان‌دهنده گستره یک محیط محصور می‌باشد.»

«هوشمندانه است.»

«ولی تو هنوز کار مرا جدی نمی‌گیری.»

«فکرش را که می‌کنم، تو ده دقیقه قبل داشتی به هریت توهین می‌کردی، چگونه او یک روانشناس است؟»

«به گمانم مجبورم توضیح بدهم.»

«کاشکی می‌توانستی. من نگران آن هستم که آیا خواهرم زنده است یا

مرده.»

«او مرده.»

## فصل اول

آپارتمانهای یربا بوئنا گاردنز، یک جفت مجتمع شش آپارتمانی دو طبقه بود که در دو سوی حیاطی پوشیده از سنگ‌های سیمانی سیاه مستطیل شکل، که رو در روی همدیگر بودند، قرار داشت. آب‌نمائی در وسط حیاط قرار داشت که در آن بوته سفید کتان، چمن پامپاس، خرزهره و بامبوهای کوتوله کاشته و به آن نام باغ داده بودند. مری و سوزی هیزل وود آپارتمان شماره ۱۲ در ردیف بالائی واحد جنوبی را در اختیار داشتند. هریت بریل روانشناس در آپارتمان شماره ۱۰ در انتهای ردیف بالکن‌ها زندگی می‌کرد. در میان آنها در آپارتمان شماره ۱۱ خانم برایدی کلی پیر اقامت داشت، یک آموزگار بازنشسته که بیوه هم بود و خیلی مجذوب مسائل الهی بود. آپارتمان ۹ که درست زیر پای سوزی و مری بود، خالی بود. در آپارتمان ۸ یک زوج بازنشسته زندگی می‌کردند که اخیراً یک ماهی را در مکزیک می‌گذراندند. آپارتمان شماره ۷ به صورتی درهم ریخته محل سکونت گروهی از مهمانداران هواپیما بود که به وضعیتی غیرقابل پیش‌بینی می‌رفتند و می‌آمدند و هیچ‌کدام آنها را نمی‌شناخت.

در مجتمع شش آپارتمانی شمالی که درست مقابل آپارتمان سوزی و

مری، ولی در طبقه پائین قرار داشت، مروین گری آپارتمان شماره ۳ را در اختیار داشت و آپارتمان شماره ۲ هم خالی بود. در آپارتمان شماره ۱ رو به روی آپارتمان هریت بریل ولی در طبقه پائین آن جان بوس زندگی می کرد. آپارتمان های شماره ۴ و ۵ و ۶ ردیف طبقه بالا توسط سه گروه که با هم کار می کردند اجاره شده بود که حالت یک باند یا دسته را به خود داده بودند.

صبح روز چهاردهم جون، مری هیزل وود دانشجوی ارشد دانشگاه (که در سیمستر بعدی وارد فوق لیسانس می شد)، آخرین امتحان نهائی خود را به پایان رسانید. او در ساعت هشت شب آپارتمان شماره ۱۲ را ترک کرد. او لباسی به رنگ آبی آسمانی به تن داشت. کت زیبایی به رنگ خاکستری روشن روی آن پوشیده بود و کیف دستی کوچکی هم با خود حمل می کرد. او از پله ها پائین آمد و در پیاده رو به سمت خروج به راه افتاد و بعد آن دیگر هیچ جا دیده نشد.

او برای گفتن نقشه هایش به هیچ کس اعتماد نداشت، و بیش تر از همه به خواهرش. هرچند او را بسیار از ته دل دوست داشت، ولی به طور مرتب با او در حال جنگ و دعوا بود.

هریت بریل آخرین کسی بود که ادعا می کرد او را دیده است. در حدود ساعت شش، او بدون آنکه در بزند، وارد آپارتمان شماره ۱۲ شد و مری را دید که روی کاناپه چمباتمه زده و دارد با تلفن صحبت می کند. هریت پاورچین و صبورانه در مقابل وضعیتی که قرار گرفته بود، جلو آمد. مری هم حتماً بایستی روی برگردانده و مشکوکانه او را زیر نظر گرفته باشد. «... چطورش را نمی دانم، ولی می دانم این کار ازت برمی آید. تو زبان خیلی چرب و نرمی داری... لطفاً، جان، برای یکبار هم شده سر وقت بیا؟... لطفاً؟... معلوم است که دوستت دارم چه کس دیگری؟...»

خوب، پس... خدا حافظ.» ابراز کلمات حاکی از مهربانی و دلسوزی با سر به هوائی جزء متعارف از حالات روحی مری بود. و هریت به این حرف‌ها توجه زیادی مبذول نمی‌کرد. و در حقیقت آنها را چندان باور نداشت.

مری با یک جست برپا ایستاد. او از حضور هریت در آنجا ابراز تعجب و شادمانی نکرد، احتمالاً قبلاً متوجه حضور هریت در آنجا شده بود. مری گفت: «بایستی مرا ببخشی، به طرز وحشتناکی عجله دارم. بایستی فوراً دوش بگیرم و لباس عوض کنم و چمدانم را هم بسته بندی کنم و برای اینکار فقط یک ساعت وقت دارم.»

هریت پرسید. «جائی می‌خواهی بروی؟» و چشمانش با کنجکاوی به این طرف و آن طرف در حرکت بود.

«تیمبوکتو، دور کره ماه، جنگل‌های کائوچوی تاتارستان. و آخر سر هم اگر وقت شد حتی لوس آنجلس.»

«نچ، نچ. چه روحیه شادی داری!»

«امتحانات تمام شده. من اکنون یک زن آزاد هستم، هوررا.»

هریت مؤذیانانه گفت: «من احساس می‌کنم رازی در کار است. قصد داری برای ازدواج فرار کنی؟»

مری خنده‌ای کرد، خنده‌ای دوستانه و دام‌گستر، از آنهایی که بلافاصله مقاومت مردها را پائین می‌آورد و آنها را برده خود می‌کرد. البته اگر هیکلش قبلاً توانسته باشد اینکار را بکند.

«ممکن است کاری بدتر از این بکنم. من بیست و دو ساله‌ام و هنوز مجردم. یعنی عملاً پیردختر شده‌ام.» او به داخل حمام رفت و شروع به دوش گرفتن کرد. و هریت، سی ساله و هنوز مجرد، به روی پاشنه‌هایش چرخ‌زد و گام‌زنان خارج شد. او علاقه فوق‌العاده‌ای به هیچکدام مری یا سوزی نداشت، هرچند با مری آسان‌تر می‌توانست کنار بیاید. هر دویشان

موجوداتی حقیر و پرفیس و افاده بودند. فقط به این خاطر که دارای پائین تنه‌هائی گرد و چهره‌هائی جوان و جذاب بودند، فکر می‌کردند که می‌توانند هرکسی را از سر راه به کناری بزنند... و او هم متحیر بود که این جان کی می‌تواند باشد که مری او را اینطور اختصاصی دوست می‌دارد.

دنای مری پر از جان بود و هریت همه آنها را می‌شناخت. جان بوس، جان ویویانو، جان تامسون، جان پیلگریم. مری بدون تردید همه آنها را اختصاصاً دوست داشت. قلب او آزادمنش بود. هریت شخصاً کلک‌هائی که مری برای جلب توجه دیگران به کار می‌برد را تحقیر می‌کرد و خوار می‌شمرد. مردم‌داری چیزی بود و جلف‌گرانی چیز دیگری بود. آدم‌های زیادی نبودند که می‌توانستند از ورای چهره گشاده و درخشان به درون درهم پیچیده‌اش پی ببرند. عشوه‌گری‌های استادانه، شوخی‌ها، مسخرگی‌ها و خندیدن‌ها - همگی تمایلات جنسی رو به افزایش را در وجودش انباشته کرده بود. تعداد قابل توجهی از مردها که یا کور بودند و یا به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. به عنوان مثال آن جوانک با آن زیبایی زن وارانه‌اش که شبیه لرد بایرون بود، مروین‌گری ساکن آپارتمان شماره ۳. و جان بوس عزیز و قابل اعتماد، محکم و استوار و مرفه، ثابت همچون یک درخت بلوط قدیمی. خدا را شکر که او شروع به نشان دادن استقامت بیش‌تری از خود می‌کرد.

هریت به آپارتمان خودش در ابتدای طبقه برگشت. او قد بلند با شانه‌ها و ساق‌های لاغر بود که با کمال تأسف باسن سنگینش را بدجوری نشان می‌داد. او موهای صاف و سیاهش را به صورت حلقه‌هائی در آورده و در اطراف صورتش که احساس می‌کرد نمایش دقیقی از یک چهره خالص کلاسیک می‌باشد، قرار داده بود. هریت فوق لیسانسش را در روانشناسی گرفته بود، و به عنوان مشاور روانشناسی و به صورت

نیمه وقت در محل های مختلفی کار می کرد. او شیفته بلوزهای مدل رومستانی با رنگ های تند و زننده، صندل های حصیری و جواهرات ارزان قیمت مکزیکی بود. او در راه پیمائی های صلح آمیز شرکت می کرد. و به صورتی دیوانه وار در برنامه های رقص های محلی شرکت می جست. دیوارهای خانه اش کپی های غیرقابل تشخیصی از کارهای پیکاسو و کلی را نمایش می داد، و در کنار کتاب های تخصصی اش قفسه کتاب هایش کتاب هایی از کافکا، هنری میلر، سارتر، کامو، آلدوس هاکسلی، برتراند راسل، چارلز رایت، میلر، لاورنس دورل و به همان میزان هم مشتی کتاب های عجیب و غریب راهنمای آشپزی قرار داشت که او از آنها چیزهای بدمزه و غیرقابل تصویری را سرهم می کرد.

او اکنون فنجان چای را آماده کرده و در بحر تفکر شناسائی «جان» فرو رفته بود. البته نه اینکه واقعاً حواسش متوجه این کار باشد، ولی ... دستش را به طرف تلفن دراز کرد و شماره ای را گرفت. و سپس موقعی که صدای زنگ از آن سوی تلفن برخاست، گوشی را گذاشت.

او لب پائینش را گاز گرفت. سرانجام با غضب دوباره آن شماره را گرفت. تلفن زنگ زد. سه ... چهار ... پنج بار. ولی جوابی نیامد. پس با حرکتی دزدانه و آهسته گوشی را سرجایش گذاشت.

ولی فوراً دوباره گوشی را برداشت و به کتابفروشی کتابهای دانشگاهی بنکرافت تلفن زد، جایی که سوزی در شلوضی آخر ترم کاری موقتی در آنجا گرفته بود. سوزی دانشجوی تازه واردی بود که رشته اصلیش جامعه شناسی بود، و او هم امتحانات آخر ترمش را به پایان رسانده و قبول شده بود. مدت کوتاهی گذشت تا سوزی را پای تلفن فراخواندند.

«الو من سوزی هیزل وود هستم.» صدای سوزی بود، همان صدای معمولی حاکی از خودپسندی.

«سوزی من هریت هستم. خیلی گرفتاری؟»  
 «در این دیوانه خانه؟ اینجا همیشه کار هست.»  
 «او. من فکر کردم شاید بتوانیم کمی با هم حرف بزنیم.»  
 «چه اتفاقی افتاده؟» سوزی با لحنی بی اعتنا سؤال کرد.  
 «اتفاقی افتاده؟ هیچ. فقط همین که داشتم با مری صحبت می‌کردم.  
 سوزی، من هیچ متوجه نشدم که او دارد از اینجا می‌رود. ظاهراً به مقصد  
 لوس آنجلس.» هریت سکوت سوزی را حمل بر تائید مطلب دانست.  
 «البته، تو می‌دانستی که او دارد از اینجا می‌رود؟»  
 «خوب، کمابیش. ولی انتظار نداشتم... آخر امتحاناتش تمام شده،  
 دیگر چیزی او را اینجا نگه نمی‌داشت.»  
 «خانه پدری‌تان هم همان طرفی است، مگر نه؟»  
 «وتورا.»  
 «به گمانم مری رفته سری هم به آنجا بزند.»  
 «واقعاً چیزی نمی‌دانم.»  
 «چیزی نمی‌دانی؟ از خواهر خودت؟ خجالت بکش!»  
 «ما همیشه سعی‌مان در این بود که دماغمان را از کارهای همدیگر  
 بیرون نگه داریم.»  
 سکوت کوتاهی برقرار شد. هریت سرانجام به این نتیجه رسید که  
 حرف دندان شکنش، اصلاً حرف دندان شکنی نبوده. «این جان که با او  
 می‌خواهد برود کیست؟»  
 صدای سوزی حیرت زده بود. «این موضوع دیگر چه هست؟»  
 هریت مکالماتی را دزدانه شنیده بود، به اطلاعاتش رساند. «به عنوان  
 کنجکاری متحیرم که این جان که هست.»  
 «من هیچ اطلاعی ندارم.»

هریت اظهار نظر کرد. «احتمالاً جان بوس. او همیشه شیفته و مجذوب مری بود.»

ولی سوزی در حالتی نبود که با این سیخونک‌ها، نسنجیده‌ها را از درون خود افشا نماید. «هیچ چیز غیر ممکن نیست.»

«او به نظر خیلی هیجان زده و، خوب، آکنده از شیطنیت بود. خودت خوب می‌دانی که مری چه جورى است. فقط مقداری بیش‌تر، و... و هریت با لحنی خودمانی و محرمانه اضافه کرد. «او حتی این کار را انکار نکرد که ممکن است برود ازدواج کند.»

«احتمالاً شاید این‌را هم انکار نکرد که ممکن است برود و به لژیون خارجی ملحق شود.»

«حالا، سوزی بعد از همه این حرف‌ها، موقعی که دختری مثل...»  
«معذرت می‌خواهم هریت، من یک مشتری دارم. باشد برای وقتی دیگر؟» و گوشی را گذاشت.

هریت با عصبانیت از روی کاناپه بلند شد. او می‌دانست که این دختر بچه از خود راضی چیزی به او نخواهد گفت: برای خودش فنجانی چای تازه ریخت، و آن‌را با خود به بالکن برد و به حیاط زیر پایش نگاه کرد و در این فکر فرو رفت که آینده چه خواهد کرد.

در آپارتمان شمار ۱۱ باز شد. پیرزن تنومند گرفتار ورم مفاصل که بیش از هفتاد سال سن داشت، در حالیکه به سختی حرکت می‌کرد، قدم به بالکن گذاشت. او در را کشید تا بسته شود. نگاه گذرانی به هریت انداخت، قفل در را امتحان کرد و به سمت پله‌ها به راه افتاد. او چهره‌ای بی‌حالت و بدون چین و چروک و موهائی سفید و فرفری داشت که قسمتی از آن‌را همچون دو گلوله بزرگ پاپ‌کورن در بالای گوش‌هایش جمع کرده بود. او همیشه از جلوی آپارتمان شماره ۱۰ با شتاب عبور

می‌کرد، ولی با دیدن هریت که به نرده بالکن تکیه داده بود، چاره‌ای نداشت جز اینکه تأمل نماید.

هریت مؤدبانه گفت: «عصر به خیر خانم کلی. اجازه بدهید برایتان یک فنجان چای بیاورم.»

خانم کلی گفت: «متشکرم، نه. من همین الان هم برای شرکت در جلسه امان دیر کرده‌ام.» خانم کلی قسمت زیادی از وقتش را در زیرزمین کلیسای نزدیک آنها به مرتب کردن اجناس برای فروش خیریه، شام‌های کلیسایی، کار بر روی نشریات و چیزهایی از این قبیل می‌گذراند.

هریت گفت: «شما بایستی یکی از این دو درهای خوشگل مثل مال من بگیرید. آنوقت دیگر لازم نیست در کاری عجله کنید.»

خانم کلی نگاهی به پشت سر هریت انداخت، سری تکان داد و گفت: «نمی‌توانم در ترافیک این همه بزرگ راه‌ها چگونه رانندگی کنم. اوه عزیزم، از دست این پله‌ها. هر روز آنها شیب‌دارتر می‌شوند. اگر به همین زودی‌ها یک آپارتمان در طبقه همکف اینجا پیدا نکنم، مجبورم که اسباب کشی کنم.»

هریت فریادی کشید. «اوه، نه. ما اینجا در طبقه بالا منظره خوبی از حیاط داریم!» ولی خانم کلی قبلاً به راهش ادامه داده بود.

هریت هیکل ستبر او را که از پله‌ها تلوتلوخوران پائین می‌رفت، نگاه کرد و سپس با حرکتی به سرش فنجان چایش را برداشت و به داخل برگشت.

اکنون وقت آن بود که خودش را برای قرار ملاقاتش آماده کند. او ترتیب کارهایش را قبلاً داده بود. دقیقاً می‌دانست که قصد دارد چه بپوشد. او حتی یک اونس از عطر گران قیمتی را هم خریده بود. لاچوف! این اسم از روی برجسبش خوانده می‌شد. چقدر شبیه صدای عطسه بود!

ولی احتمالاً این لغت معنی فوق‌العاده‌ای در زبان فرانسه و یا مصری می‌داد. دلش می‌خواست کاشکی از این موضوع مطمئن بود. آن وقت، اگر تحریکات ناشی از استنشاق آن، کاربردی پیدا کرد... امشب او زنی تمام و کمال خواهد بود. جذابیت چیزی بیش‌تر از آن است که مربوط به جوانی باشد، همان‌طور که جوانی چیزی نیست که الزاماً مربوط به سن و سال باشد. اینکه به آن سکس می‌گویند، عجب ماجرای معجزه‌آسایی است! خیلی هم جذاب و گیراست. هریت همه اینها را از آن می‌دانست. او در این مورد هرچیزی را خوانده بود، از کرافت اینگ تا هوس و دختر تنها. و احتیاج به راهنمایی و مشورت هیچکس نداشت. مخصوصاً از دختر خودپسند و دهاتی‌واری مثل مری.

آن وقت هریت رفت تا خودش را برای شام آماده کند.



## فصل دوم

در صبح روز شنبه پانزدهم جون، هريت ماجرای برخوردش با خانم کلی را بهانه‌ای قرار داد تا به سراغ سوزی برود. او دستگیره در آپارتمان شماره ۱۲ را امتحان کرد، فایده‌ای نداشت. پس مجبور شد زنگ در را به صدا درآورد.

یکی دو دقیقه‌ای گذشت، سپس سوزی که هوله حمام یک تکه‌ای را پوشیده بود، در را باز کرد. هريت با شادمانی به آواز گفت: «ای تنبل رختخوابی! ساعت یازده است و تو هنوز در رختخوابی؟» و قدمی به جلو برداشت و سوزی با اکراه خودش را کنار کشید.

هريت در وسط اتاق ایستاد، و با سرحالی نگاهی به کلیه اطراف انداخت.

«بالاخره مری به خویی و خوشی از اینجا رفت؟»

سوزی خودش را به روی کاناپه‌ای پرت کرد. او ترشرو، خواب آلوده و علاقمند به تنهائی بود. «اینطور گمان می‌کنم. من دیشب تا دیر وقت در خانه نبودم.»

هريت حالت ماتم زده مسخره‌ای به خود گرفت و گفت: «عزيز بیچاره‌ام. برایت قهوه درست می‌کنم.»

و به سمت آشپزخانه کوچکشان دوید، قهوه را پیدا کرد، قهوه جوش را آب کشید. «تو واقعاً بایستی یک مدل شمکس دست و پا کنی، دنگ و فنگشان بیش‌تر است ولی آنها خوش‌مزه‌ترین قهوه را عمل می‌آورند. آخر آب بایستی به درجه حرارت ۱۸۷ فارنهایت برسد.»

جواب سوزی در این مورد علامت نامشخص و نامفهومی بود. هریت از گوشه چشم او را زیر نظر داشت. پس تا اینجا او از چیزی خبر نداشت! هریت قهوه جوش را روی آتش گذاشت، و به اتاق نشیمن برگشت و خودش را به روی مبلی انداخت. «پس تو مری را قبل از اینکه اینجا را ترک کند ندیدی؟»

«فقط برای چند دقیقه.»

«بالاخره فهمیدی این - جان - کیه؟»

«ازش سؤال نکردم.»

«و چقدر با او خواهد بود؟ من واقعاً امیدوارم که با او دست به ازدواج نزنند.»

سوزی شانه‌ای بالا انداخت و علاقه‌ناچیزی به مسئله از خود نشان داد.

هریت گفت: «مری آدم پرطرفداری است. و با همه بگو بخند دارد. امیدوارم که حماقت نکند به این زودی ازدواج کند.»

برای لحظه‌ای سکوت سنگینی برقرار شد که سوزی هیچ تمایلی به شکستن آن از خود نشان نداد. او پاهایش را در زیر حوله حمام زیر بدنش جمع کرد و خودش را در گوشه کاناپه قرار داد.

هریت گفت: «بیچاره خانم کلی، من دوباره بایستی به بیمارستان تلفن کنم.»

سوزی بالاخره سکوت را شکست. «مگر برای خانم کلی اتفاقی

افتاده؟»

هریت با صدائی لال و ارانه گفت: «او از پله‌ها پائین افتاد.»

«چه وحشتناک! جایش هم شکست؟»

«لگن خاصره و استخوان ترقوه. و ساق پای چپش.»

سوزی چهره در هم کشید. «پیرزن بیچاره.»

«معجزه است که هنوز زنده است.»

«این اتفاق کی افتاد؟»

«حدود ساعت هشت دیشب. من تازه داشتم آماده می‌شدم بیرون

بروم که صدای افتادن و غلتیدنش را شنیدم. بیرون دویدم. و او را آنجا

دیدم که آن پائین در خودش کپه شده بود. من اول فکر کردم که حتماً

مرده.»

«الان کجاست؟»

«نزد خواهران روحانی. امروز صبح به آنها تلفن کردم. آنها اصلاً

مطمئن نبودند که از آن جان به در ببرد.»

سوزی دوباره در لاک سکوت فرو رفت. هریت مجدداً به آشپزخانه

رفت و شعله زیر قهوه جوش را کم کرد. «تو هم به میهمانی می‌آئی؟»

«میهمانی؟» سوزی این کلمه را طوری ادا کرد که انگار چیزی مرادف

جذام است.

هریت با شعف گفت: «مطمئنم خوش خواهد گذشت. آنها خانه فوق

العاده زیبایی دارند. همه چیز آنجا تمیز، ساده و امروزی است.»

«او کی هست؟»

«خوب معلوم است، اولگ. تو حتماً بایستی بیائی.»

«من دھوت نشده‌ام. من حتی این مرد را نمی‌شناسم.»

«البته که می‌شناسی احمق! شوهر خانم مالینسکی.»

سوزی با بی میلی سری به تائید تکان داد. خانم مالدینسکی معاون رئیس خزانه کتابخانه دانشگاه بود، که هر دوی آنها یعنی مری و هریت در آنجا به صورت نیمه وقت کار می کردند.

سوزی اندیشناکانه گفت: «جان - جان بوس - درباره یک میهمانی حرف می زد.»

هریت ادامه حرف را قاپید. «پس تو با جان می آیی؟»

لبهای سوزی به هم پیچ و تاب می خورد. «مشکل فکر کنم بتوانم. حالم زیاد خوب نیست.»

هریت به آشپزخانه رفت دو فنجان قهوه ریخت. «جان، اولگ را از آزمایشگاه می شناسد. او تکنسین یک چیزی است.»

«کی؟ جان بوس؟»

«پناه بر خدا، نه. جان فرق بین پرگار و شلغم را نمی داند. او حسابدار است.» او فنجان را به دست سوزی داد و در میل فرو رفت. او متفکرانه گفت: «من فکر نمی کنم مری کار خودش را در کتابخانه ول کرده باشد. من می توانم به جان تامسون تلفن کنم و از آن سر دریاورم. مگر اینکه او هم در آخر هفته غیبت زده باشد... شاید مری با جان تامسون فرار کرده باشد.» او پرسشگرانه به سوزی نگاه کرد.

سوزی گفت: «هیچ چیز غیر ممکن نیست.» و قهوه اش را سرکشید.

هریت دفتاً برخاست. «خوب، گمان می کنم که دیگر بایستی بروم...»

سوزی حتی کوشش مؤدبانه ای نکرد که او را بازدارد، و هریت خارج شد. بعد از آنکه در بسته شد، سوزی تا دقایقی بی حرکت نشست. سپس فنجان را به زمین گذاشت و شروع به گریه کرد.

هریت هنگام بازگشت به آپارتمانش، جان بوس را دید که از خیابان وارد حیاط شد. او به علامت سلام دست سنگینش را بالا آورد و هریت به

علامت تعارف به او روی نرده خم شد. بوس مرد درشت اندامی بود، رنگ پریده، از خود راضی، با صورتی گرد. لباسهای نامرتب بود. چشمهایش رندانه از پشت عینک قاب طلایش اطراف را می‌پایید. بینی‌اش دراز و گوشتی بود. او در گذراندن وقت بخشنده و در خرج کردن پول محتاط بود. به بهای رنجش خاطر هریت او از کندکردن قدم‌هایش خودداری کرد. زن قدم زنان به داخل آپارتمان‌ش رفت.

حسابدار تا آخر حیاط جلو رفت. در مقابل آپارتمان شماره ۳ توقف کرد و با سرخوشی ضرباتی به در زد. تق، ته، تق تق. صبر کرد و دوباره در زد. ته تق، ته ته تق.

مروین گری در را باز کرد. او پا برهنه بود و هوله حمام آبی تیره‌ای به برداشت.

جان با قمیز و شوخی گفت: «پس من بیدارت کردم. چرا شب‌ها نمی‌خوابی؟» او وارد آپارتمان شد و برای راحت‌ترین صندلی نگاهی به اطراف کرد و با خرناس طولی خود را در آن انداخت.

مروین روی کاناپه نشست و شروع به مالیدن چشمهایش کرد. «گمان می‌کنم تو بایست دلیل خوبی برای این مزاحمت برای من داشته باشی.» بوس گفت: «ظهر است پسرم، ظهر.» چهره‌اش ناگهان حالت ماتم زده به خود گرفت. «حالا که تو اسمش را آوردی. من یک مشکل واقعی دارم.» «لطفاً آنرا جای دیگری ببر.»

حسابدار دسته‌های مبل را چنگ زد، و تعدادی ضربه‌های سریع پشت سرهم به آن زد. «وضعیت از این قرار است. برای امشب یک میهمانی ترتیب داده شده. فکر کردم شاید امشب به من اجازه بدهی از یکی از ماشین‌هایت استفاده کنم. البته در حقیقت یکی از ماشین‌هایمان.»

مروین غروغری کرد. «چرا پول آنرا به من نمی‌دهی. آنوقت دیگر مال

تو می‌شود. و آنوقت موقعی که می‌خواهی از آن استفاده کنی، احساس گناه نمی‌کنی.»

«اگر این مسئله باعث نگرانیت می‌شود، من احساس گناه نمی‌کنم.»  
 «پول تنها چیزی است که باعث نگرانی توست. حالا ماشین را می‌خواهی یا نه؟ و اگر نه...»

«عجله نکن. می‌خواهمش، ولی همچنین از تو می‌خواهم یک چند دلاری قیمت آن را پائین بیاوری.»

«پائین‌تر از دوست دلار؟ حتماً هریت تو را قانع کرد که من دیوانه هستم. می‌توانم آن را دوست و پنجاه دلار به یک دلال بفروشم.»  
 «به عنوان یک معامله پایاپای با آن کادیلاک تو...»

مروین شانه‌ای بالا انداخت. «فراموشش کن. برو برای خودت چیز بهتری پیدا کن.»

«یک دقیقه. من قبول دارم که این ماشین اسطقمش سالم و محکم است. ولی حتی تو هم بایست قبول کنی که این ماشین عیب و نقص‌هایی هم دارد. سقفش پاره شده. سوپش هم ایراد دارد.»

«هیچ لازم نیست نگران گم شدن سوچ آن باشی.»  
 «نگرانی ندارم. از کلیدهایش خوشم می‌آید. ولی صدای مسخره‌ای از سوپ‌هایش می‌آید. و رنگ آن هم نسبتاً مناسب است.»

«و به همین دلیل است که قیمت آن چهارصد دلار نیست.»  
 جان بوس با تکانی به او خیره شد، سپس با صدای بلند زد زیر خنده.  
 «عجب حرف بامزه‌ای، آنهم با این قیافه جدی.»

مروین گفت: «آخر من یک دلقکم. گوش کن، من فردا یک آگهی در روزنامه می‌دهم. ممکن است تشریف‌گندت را از اینجا ببری؟»  
 «اینقدر تند نرو. امشب یک میهمانی برقرار است. از تو می‌خواهم که

آن ماشین کروکی دار را به من بدهی تا تصمیم نهائیم را در مورد آن بگیرم.»  
«تو در طی این سه ماه آنرا تست کردی، و چک کردی و باز هم تست کردی و چک کردی. آخر خجالت نمی‌کشی؟»

«مروین من آدم فقیری هستم. من باید مواظب هر سکه پولم باشم.»  
مروین به داخل آشپزخانه‌اش رفت و با یک قوطی آبجو به اتاق نشیمن بازگشت و بدون توجه به نگاه خیره و تشنه بوس، از آن نوشید.

بوس گفت: «عجب حرامزاده پستی هستی.» و روی پاهایش یکوری شد، به آشپزخانه رفت، یک قوطی آبجو پیدا کرد، درش را باز کرده به صندلیش بازگشت.

او بعد از دقایقی گفت: «مروین، گاهی مواقع از تو تعجب می‌کنم. تو چیزی درباره مری می‌دانی؟»  
«درباره‌اش چه بدانم؟»

«او و سوزی با هم مشاجره‌ای داشتند. مری راه افتاده و رفته به لوس آنجلس.»

مروین قوطی آبجوش را یکوری کرد. «یعنی یک جدائی همیشگی؟»  
«خدای من، خدا نکند اینطور باشد. زندگی بدون مری؟ چطور می‌تواند باشد؟ آن موجود فشار دادنی، بغل کردنی، بوسیدنی، وای!»  
«خیله شهوتران!»

بوس فکورانه به مروین چشم دوخت.  
«حرامزاده طعنه زن. بعضی مواقع شک برم می‌دارد که حرفهایت از روی شوخی نیست.»

«هروقت که سعی می‌کنم کسی را مسخره کنم، آخر کار خودم مسخره می‌شوم.»

«منظور من هم همین است. موقعی که به من به عنوان یک خیله

شهو تران فکر می کنی مثل اینست که خودت را در نظر داری.»  
 مروین برای لحظه ای به فکر فرو رفت. «مسلماً این یک خطر است.»  
 «مثبت باش. به من، جان بی شیله پیله، دست و دلباز و باگذشت  
 مراجعه کن.»

«ولی می بینم که هنوز چشمت دنبال شورلت من است.»  
 «من به تو یک و پنجاه نقد می دهم، و خودم هم کار تعمیر سوییچ و  
 ریختگی رنگ تاق ماشین را انجام می دهم.»

«اوکی. به شرطی که ساعت مچی ات را هم روی آن بگذاری.»  
 «چه؟ ساعت رولکس سیصد و پنجاه دلاریم؟» و به دستش نگاه کرد  
 که از ساعت خالی بود. «یعنی گمش کردم؟ نه، در حمام است. حتماً  
 بایستی در حمام باشد. دیشب دستم بود... اوه، خوب، چیز قابلی نیست.»  
 و به پاخاست.

«از آنجائی که تو ماشینت را به نمی فروشی...»  
 «من ماشینم را مفتی به تو نمی دهم.»  
 «...و آن را به من قرض هم نمی دهی، و از آنجائی که بایستی دوست  
 دخترت را به این میهمانی همراهی کنم، مری که فرار کرده و غیبش زده...»  
 «دوست دختر من؟ او کی هست؟»

«سوزی.»

«آن شیطانک را با خودت ببر و خوش آمدی.»  
 «با در نظر گرفتن کلبه اوضاع و احوال مجبورم با اصرار ازت  
 درخواست کنم که با ما بیائی.»

«من این را یک دعوت به حساب می آورم. یک دعوت غیرمنتظره.»  
 بوس ژستی حاکی از بی خیالی گرفت. «به چیزهای خوب زندگی شک  
 نکن. همانطور پروازکنان که از جلویت می گذرند، آنها را قاپ بزن.»

مروین به پستی کاناپه تکیه داد. او نیشخندی زد و گفت: «فکر می‌کردم تو یک بروییای عاشقانه بزرگی با هریت داشته‌ای. سوزی می‌گوید هریت خود را آماده کرده تا به دعوت خواستگاری تو پاسخ مثبت بدهد.»

«هاه، هاه! اول از همه برنامه ازدواج من با مری هیزل وود است.»  
«و اگر کار من با مری جور نشد، واقعاً می‌گویم، می‌روم سراغ خواهر کوچکش سوزی. او دختری پاک، سرزنده و خوب... باکره است.» و نگاهی یک وری به مروین انداخت.

«مگر اینطور نیست؟»

«من از کجا بدانم. هیچوقت سعی نکردم از این نقطه نظر به او نگاه کنم.»

«من فکر کردم، خوب... کاش من برتری‌های طبیعی تو را داشتم.»

«رژیم. ورزش و آبجوی کمتر، مخصوصاً از مال من.»

بوس گفت: «من که خودم را رها کرده‌ام. من چون چاقم احترامم پیش دیگران محفوظ است. طوری شده که مری به من می‌خندد، دماغم را می‌کشد، موهایم را به هم می‌ریزد. من می‌توانم عموی او باشم. خوب، من به خودم می‌گویم چرا اینطور فکر نکند، من چاق و دست انداختنی هستم. حالا فرض کن، من رژیم بگیرم، ورزش کنم، بدوم، بپریم. فقط آبجوهای خودم را بنوشم، تا بالاخره صد پوند از وزنم کم کنم. آنوقت من به خودم می‌بالم. من آراسته هستم، هیکل ورزشکاری و ظاهری بلند و باریک دارم. بعد چه؟ مری همچنان به من می‌خندد، هنوز دماغم را می‌کشد و موهایم را به هم می‌ریزد. آنوقت من چه دارم به خودم بگویم؟»  
«یعنی اینکه مری یک مرد نمی‌خواهد، او یک عمو می‌خواهد. و این نتیجه‌ای است که من سه ماه قبل به آن رسیدم.»

بوس با دلتنگی سری به تأیید تکان داد. «پس به این ترتیب جادوی

مروین پیر هم در نواختن آن زنگ با شکست مواجه شد.  
 «من حتی انگشتم را به طرفش دراز نکردم.»  
 حسابدار خاموش بود. او آبخویش را تمام کرد. «خوب؟ آیا دعوت به  
 این میهمانی را می‌پذیری؟ تو و ماشینت با هم؟»  
 «من زیاد آنجا نخواهم ماند. کجا هست؟»  
 «بالای تپه. در خانه مالگ اولینسکی. او را می‌شناسی؟»  
 «نه.»

«او یک مهندس اپتیکال است، یک نابغه. او امشب میهمانی کباب بره  
 داده است. خیلی شلوغ می‌شود. پس بهتر است ما عجله کنیم و خودمان  
 را زود به آنجا برسانیم.»  
 جان بوس دفعتاً محل را ترک کرد. مروین با پاهای گشاد از هم مشغول  
 فکر شد.

او بایست به هر ترتیبی شده تکانی به خودش بدهد و آن شورلت  
 کروکی دار را بفروشد، که در شرایط بدون سوچ فعلی در ملکیت هرکسی  
 بود که می‌توانست کلید مخفی آن را پیدا کند. او غروغری کرد و پاهایش را  
 تاب مانند روی زمین به حرکت درآورد و در حالی که سرش را بین  
 دستانش گرفته بود، همانجا نشست. او از دست فکر و خیال‌های خودش  
 به جان آمده بود.

به حمام رفت. دوش گرفت، صورتش را تراشید و شانه‌ای به میان  
 موهایش دوآند. و با ناخرسندی به خودش در آئینه خیره شد. او یک  
 خوش قیافه لعتی و بیش‌تر شبیه نوعی هنریشه‌های مکزیکی بود.  
 پوستش به رنگ زیتونی روشن بود. او چشم‌های فندق‌ی و مژه‌های بلندی  
 داشت، با موهای سیاه و پر پشت. او لباسهائی غیرخودنمایانه می‌پوشید  
 که زمان قدیم تا به حال نماد اشخاص فرهیخته بود، ولی رنگهای آبی و

خاکستری تأکیدی بر پسند او از رنگ‌ها بود. اصرار او بر این رنگ‌ها گاهی مواقع به خودپسندی و خودشیفتگی و گاهی حماقت ساده تفسیر می‌گردید. و با این ترتیب مروین به قرن بیستم پناه آورده بود، که در آن می‌توانست خود را در شادمانی‌ها و رفتارهای خاص، خود را سرحال و شاداب نگهدارد، با آن آوازا و موسیقی نقالان دوره‌گرد.

ولی مری هیزل وود هم کمتر از او شاد و سرخوش نبود. مری که در هیچ چیز ایرادی نمی‌دید و در همه حال شاد و شنگول بود و زندگی را همانطور که بود، می‌پذیرفت. او موجودی شاد و پرنشاط و مشتاق لوندی و عشوه‌گری بود، رفتاری که همچون نفس کشیدن برایش ضروری و طبیعی بود. او از جان بوس دلبری می‌کرد، از پست‌چی، با نوه خانم کلی که تنگی نفس داشت، با مروین گری... و با هرکس و واقعاً هرکس.

مروین شیفته و سرگرم این رفتارش بود، در مصاحبت با او، می‌توانست تمامی قرن بیستم و شادی‌های از پیش حساب شده آن‌را از یاد ببرد. ولی با این وجود باورهای مربوط به *la belle dame sans merci* (زن زیبای بی‌ترحم). او را به این مسئله سوق می‌داد که محتاط باشد، به علاوه سوزی هم بود که جذابیت‌های خلوارانه مخصوص به خودش را داشت.

رفتارهای سوزی حتی از مری هم حیرت‌انگیزتر بود. مروین متوجه شده بود که نقش خواهر کوچکتر مری، برای سوزی مشکلات فوق‌العاده‌ای ایجاد کرده است. با این وجود او تمهیدات لازم برای پذیرفتن این نقش را در خود آماده کرده بود. مروین قادر به درک احساسات سوزی به خودش نبود. آیا سوزی به او فقط به عنوان ابزاری در مجموعه دوز و کلک‌هایش استفاده می‌کرد، و اصلاً آنها چه بودند؟ مروین دوبار او را بوسیده بود، و او مقاومتی نکرده بود. شاید به این دلیل

که می‌خواست سبکسر به نظر بیاید و از او فاصله بگیرد. ولی مری، مری بود. آن قدر زیبا که قلب را از حرکت باز بدارد. بی قید و بند با آن انگیزش‌های جذاب و در تملک نیامدنی همچون تابش خورشید. غیرممکن بود عاشقش نشد! و احتمالاً برای آن کسی که قلبش توسط او شکسته شده بود، غیر ممکن بود که از او یزار نباشد...

در ساعت شش بعد از ظهر جان بوس با قدم‌های سنگین وارد اتاق نشیمن مروین شد. ارکت و شلواری ابریشمی به رنگ صورتی - قهوه‌ای پوشیده بود با کفش‌های نوک تیز زرد رنگ. دماغ درازش تیر می‌کشید، چشم‌هایش می‌درخشید. فریاد کشید. «Allons, mes enfants! برویم بچه‌ها! Au mouton! en avant! پیش به سوی خوراک گوسفند! من از همینجا بویش را استشمام می‌کنم! دخترها منتظرند! زود باش! زود باش! زود باش!»

«همه دخترها؟»

«هریت هم با ما می‌آید.» بوس از گوشه چشم او را زیر نظر گرفت. وقتی هیچ اعتراضی را مشاهده نکرد، آهی از آسودگی خاطر از سینه بیرون داد. «خوب پسر؟ حاضری؟ با آن ماشین کروکی دار، هان؟ جایش زیاد است و از این حرف‌ها.»

«فولکس واگن مناسب‌تر است. ماشین کروکی دار، آن دورهاست، در گاراژ.»

حسابدار شروع به غرغر کرد. ولی مروین قبلاً خارج شده بود. سوزی و هریت پای آب نمای وسط حیاط منتظر بودند. سوزی لباسی به رنگ سبز اوکالیتوسی به تن داشت، و موهای زرد قهوه‌ایش را به حالتی منظم آراسته بود. او داشت با انگشتان دست چپ به روی رانش ضربه می‌زد - علامتی حاکی از ناخرسندی یا تنش عصبی. هریت دامن تنگی

زیر روپوش به رنگ توتی‌اش پوشیده بود با پولووری مدل آمریکائی جنوبی به رنگ سبز و سیاه و طرح‌های درهم و برهم. آنها قدم زنان در خیابان به محلی که مروین فولکس واگنش را پارک کرده بود، به راه افتادند. او با انجام شگردی سعی کرد بوس را با هریت در صندلی عقب بنشاند، ولی مرد چاق آنچنان اعتراض شدیدی کرد که سوزی با لبخندی عبوس به صندلی پشت سرش خزید و بوس در حالیکه همچنان فرولند می‌کرد، خودش را با زحمت به صندلی جلو و کنار مروین قرار داد.

مروین به عنوان پرسش‌نشانی به او خیره شد. «خوب کجا برویم؟» «بالای پانورامیک. تقریباً نوک سربالائی. فکر نمی‌کنم با این بشکه چرخدار با آن موتور قراضه‌اش تا آن بالا برویم.» «فکر می‌کنم احتیاج به بنزین هم داشته باشیم.» «ماشینت یک تانک ذخیره دارد. یک وقت موقعی که به آن بالا رسیده بودیم، توانستیم تمام راه تا پائین را برگردیم. یالا به‌جنب پسر، هیکلش را راه بنداز. گوسفند فقط چهار ران دارد. اگر همین الان خودمان را به آنجا برسانیم به هرکداممان یکی می‌رسد.»

«الان تازه ساعت شش است. الان که نمی‌شود گرسنه بود.»

«من همیشه گرسنه هستم.»

مروین ماشین را به حرکت درآورد و به طرف نقطه مورد نظر به راه افتاد. جان بوس با هیکل به جلو قوز کرده نشست، و با انگشت به حالت عصبی علامت‌های رانندگی را یادآوری می‌کرد. «چهارراه بعدی بیچ... توقف کن. چراغ راهنمایی... حالا بیچ. از اینجا تا بنکرافت همه‌اش سربالائی است. جلوی علامت توقف کن. توقف کن. توقف! مروین مگر تو کوری؟»

مروین فرصتی یافت تا نقشش را بازی کند. «حقیقت اینست که به نظرم من بعضی چیزها را نمی‌بینم. متحیرم چرا. شاید به این خاطر که از آنها بسیار متنفرم. چیزهائی دراز با آن دسته‌های قرمز رنگ. آنها چیزی را به ذهنم می‌آورد، به فکرم نمی‌رسد چه. شاید مادرم؟ آنکه نمی‌تواند باشد...»

هریت بریل با احتیاط از پشت سر پرسید. «مادرت موهای قرمز داشت؟»

«به سختی یادم می‌آید. موقعی که او مرد من شانزده سالم بود.»

هریت گفت: «اوه..»

سوزی به تندی گفت: «ولش کن.»

با راهنمایی بوس، مروین به سمت جاده سریالائی پانورامیک پیچید. جاده‌ای باریک و پردردسر که رو به سوی آسمان پیچ و تاب می‌خورد، و خلیج با وسعت تمام زیر پایشان گسترده بود و شهر سانفرانسیسکو که برجهایش به صورت مینیاتورهای نقطه چین شده در دامنه غبارآلود غرب پیدا بود.

اولگ و اولگا در خانه‌ای از شیشه و چوب سرخ که به صورتی شگفت‌آور بر روی صخره‌ای قرار داشت، زندگی می‌کردند. یک دوجین اتومبیل قبلاً در طرفین خیابان پارک شده بودند. در مدتی که مروین با دنده عقب وارد محل پارک خودش شد، جان روی لبه صندلی خود مراقب نشسته بود.

هریت دفعتاً با صدای بلند اظهار عقیده کرد. «جان، من قصد داشتم این سؤال را از تو بکنم، آیا مری روز قبل از آنکه از اینجا برود، به تو تلفن کرد؟»

دفعتاً سکوتی آنی بر همه حکمفرما شد. سوزی و مری به جان بوس

نگاه کردند که تا گردنش قرمز شده بود. «چرا او بایستی به من تلفن بکند؟»

«او با یک جانی صحبت کرده و از او خواست که لطفاً سروقت بیاید. من می‌دانم که تو او نیستی، البته اگر...»

بوس غرور کرد. «پس چرا از من سؤال می‌کنی؟»  
سوزی با بی تفاوتی گفت: «مری تعداد زیادی جان می‌شناخت، همچنین پیت، ویلبر، دیک...»

حسابدار شکم‌کنده تشر زنان به مروین گفت: «هروقت این مسائل مطرح می‌شود، همه بلاها سر من نازل می‌شود.»  
مروین ترمز دستی را کشید. «راه را نشان بده.»

خانه مالینسکی اساساً یک اتاق نشیمن بزرگ بود، که دو یا سه چند وجهی فرعی برای استحمام و خوابیدن در آن ایجاد کرده بودند. ساختمان یک طبقه‌ای که در طول آن در جلو، در آن چیزی از فضا معلق بود، که کیلومترها در زیر آن آسمان خالی به نظر می‌آمد. در زیر و اطرافش شهر خاکستری از هر طرف گسترده بود، با آن خلیج تیره غمگین و آسمان که رنگ‌های غروب هنگام را در خود جمع می‌کرد.

اتومبیل‌های پارک شده در طول پانورامیک ترس‌ناامعقولی را در دل جان بوس ایجاد می‌کرد، فقط هشت یا ده میهمان در دیدرسش بودند. آنها در یک گوشه ساختمان دور هم جمع شده بودند. که در آنجا یک گوسفند درسته بر روی زغال افروخته در حال گردش بود. اولگ مالینسکی آنجا ایستاده بود، مردی کوچک اندام فرز و چابک با سری بیش از اندازه بزرگ. یک سیل بزرگ و پشمالو، دهان صورتی رنگ و پراشتیاق او را می‌پوشانید. ژست‌ها و حرکاتش فوق‌العاده اغراق‌آمیز بود. او از لیوان آبی به طرح مکزیکی شراب قرمز می‌نوشید و روی گوشت گوسفند را روغن

مالی می‌کرد. او با هیجان و از ته دل برای شیفتگانش که دور آتش حلقه زده بودند مشغول سخنرانی بود. بوس حرکت شتابزده‌ای کرد تا به جمع ملحق شود. او گفت: «اولگ. من آمدم. چه گوسفند باشکوهی!»  
کسی گفت: «گند! تو همه چیز را خراب کردی. من تحمل دیدن خوردن گوسفند را ندارم.»

بوس با هیکل خپلش تعظیمی کرد و گفت: «خوش به حال بقیه ما. کس دیگری هم هست که بدش بیاید؟»

مروین و سوزی و هریت از بیرون وارد ساختمان شدند و بوس مروین را معرفی کرد. اولگ با حواس پرتی دستی که برس روغن مالی را گرفته بود، به طرفش دراز کرد.

«هریت را می‌شناسم، سوزی را هم که البته. راستی آن خواهر برجانب‌وجوش و شلوغ کنات کجاست؟»

سوزی به میزان بسیار خفیفی شانه‌اش را تکان داد. هریت با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید گفت: «می‌توانی حدس بزنی؟ مری برای ازدواج فرار کرده.»

اولگ مالینسکی به طور نمایشی دست همراه با برمش را بالا برد. «نه! چیزی را که می‌شنوم اصلاً باور نمی‌کنم! چه کسی توانست در کاری که من شکست خوردم، موفق بشود؟»

هریت گفت: «اسمش جان است.»

«جان؟ کدام جان؟»

جان بوس گفت: «من نیستم. من قصد دارم غصه‌ام را در درون گوسفند خالی کنم.»

همان صدا دوباره فریادش بلند شد. «لطفاً اسم آن گوسفند را به زبان نیاورید!»

مروین به محوطه آشپزخانه رفت تا گالن شراب قرمزی را که خریده بود، آنجا بگذارد. او از ظرف دیگری که قبلاً باز شده بود سه جام پرکرد و به سوزی و هریت تعارف کرد.

اولگ مالینسکی هنوز داشت روی قصه فرار مری خیالبافی می‌کرد. «او بایستی کسی باشد که ما او را می‌شناسیم. آره خودش است، جان لوید تو آن خلافکار هستی؟»

جان لوید مردی چهل ساله، لاغر و شکننده، همچون چوب بید خورده خنده رندانه‌ای کرد. «آیا بایستی من این اعتراف را در حضور زنم بکنم؟» زنش، خپل پاکوتاه، با چهره‌ای چهار گوش نگاه تحقیر آمیزی حاکی از بد طبیعتی به او انداخت.

اولگ مالینسکی شتابزده گفت: «فکر می‌کنم می‌توانیم جان لوید را غیرمحمّل به حساب بیاوریم.»

خانم لوید با تشر گفت: «فکر می‌کنم می‌توانید جان لوید را غیرممکن به حساب بیاورید. به دلایلی بیش‌تر از یکی.»

جان لوید گفت: «سوگندم را بپذیرید که من آن خانم جوان را تا به حال ملاقات نکرده‌ام.»

«خیلی خوب. جان لوید، غیرممکن. ما یک جان داریم که همسر نداشته باشد؟»

اولگ میهمانانش را جستجو کرد. «من جان تامسون را می‌بینم، سرپرست مخزن کتابخانه. از خود راضی، لذت جو، متهور، با توانائی در اجرای اصل تنبیه و تشویق.»

تامسون، مردی جمع و جور با صورتی آفتاب سوخته، با نیشخندی خواب آلوده تمام این اتهامات را شنید. ظاهراً او حالتی داشت که انگار از این مسائل به سادگی گذر می‌کند. «بودجه من به سختی تکافوی خرید

کاغذهایمان را می‌دهد. بودجه تشویق و تنبیه برود پی کارش.»  
 مالدینسکی گفت: «من فقط دارم ادای یک سخنرانی را از خودم در  
 می‌آورم. در جامعه ما مدیر یعنی یک سلطان. تو به آسانی می‌توانی محل  
 کار مری را مثل یک بهشت رؤیائی دریاوری. یک پستی برای  
 صندلی‌اش، نوار نو برای ماشین تحریرش و پنج دقیقه وقت اضافی برای  
 صرف قهوه و بگیر و برو جلو.»

تامسون کتابخانه دار. «این حقیقت دارد که توانائی زیادی را در کارم  
 اصرام می‌کنم. ولی اگر من همچو آدم بی‌خیالی بودم. چرا بجای  
 برخورداری از ثمرات سپاسگزاری مری، الان اینجا هستم.»  
 اولگ گوسفند را روغن مالی کرد. «بعضی مردها خیلی سریع قانع  
 نمی‌شوند.»

«ولی نه آن‌قدر سریع.»

«شاید هم نه. ولی چیزی در همین حدودها، البته به صورتی  
 غیر قطعی، آیا ما می‌توانیم تو را هم جزو مردانی طبقه بندی کنیم که خیلی  
 به سرعت قانع و راضی می‌شوند؟»  
 «هر طور میلّت هست.»

سوزی از آنها روی برگرداند. او با لحنی که چندان هم زیر لبی نبود،  
 زمزمه کنان گفت: «مردهای نفرت‌آور.» او قدم زنان در طول سالن نشیمن  
 حرکت کرد و روی صندلی آرام گرفت و به منظره بیرون از پنجره خیره  
 شد. مروین رفت و کنارش نشست. زن نگاه غیردوستانه‌ای حاکی از  
 بیزاری به او انداخت، ولی چیزی نگفت. مروین شراب قرمز را هورت  
 کشید و جلوی زیانش را گرفت.

میهمانان بیش‌تری وارد شدند. اعضای دانشکده، یکی دو نویسنده،  
 یکی از کارکنان آزمایشگاه تابش. مرد قد بلندی با هیکلی لاغر و چهره‌ای

ترسناک و چشمانی درخشنده و سیاه جلو آمد و به روی سوزی خم شد.  
«خانم جوان عزیزم!»

سوزی با بی تفاوتی سر بلند کرد. «سلام.»

«اغلب ترا بدون آن خواهرت می بینم.»

«من اغلب راه خودم را می روم.» و به صورتی سرهم بندی معرفی را  
انجام داد. «مروین گری، جان ویویانو.» که او هم با بی حوصلگی سری به  
تأیید تکان داد.

مروین گری سعی نکرد به صحبت های آنها ملحق شود. صدای جان  
ویویانو به تناوب خشن و نرم و خوش آهنگ می شد. او صدای خود را در  
حد یک ویروستوی اهرائی کنترل می کرد. او درباره فیلم رنگی و سایه  
روشن پوست صحبت می کرد. ظاهراً کارش عکاسی از مدل های لباس  
بود. اولگ مالینسکی هنگام عبور از کنارش با اشاره به جان ویویانو گفت:  
«بدون هیچگونه تردید، این همان جانی است که دنبالش می گردی. این  
یک زن باز سرشناس است.»

جان ویویانو به سمت سوزی تعظیمی کرد. «در خدمت سرکار هستم.»  
سوزی با دلزدگی لبخندی زد. «به من تلفن نکن. خودم به تو زنگ  
می زنم.»

اولگ به ویویانو گفت: «ما قربانی جدیدی به تو تعارف نمی کنیم. ما  
درباره همان قدیمی از تو پرس و جو می کنیم. با آن مری چه کردی؟»  
«آه. بایستی حتماً منظورت این باشد، دلم می خواهد چه کاری با او  
بکنم؟»

«سؤال را به همان طریقی که از تو شد، پاسخ بده.»

«من کاریش نکردم. من هیچگاه کاری نکرده ام که از آن شرمنده باشم.  
شرم، چیزی ناشناخته برای کودکان و حیوانات است، به همان میزان هم

برای من ناشناخته است.»

«پس این هم، همان جان مورد نظر نیست.»

«مورد نظر برای چه، اولگ؟»

«مری با یک جان برای ازدواج فرار کرده و ما مشتاق شناسائی بیش‌تر

او هستیم.»

ویویانو نگاه سریعی به اطراف انداخت. «اگر این راست باشد، من به

آن مرد تبریک می‌گویم. و اگر راست نباشد، به مری تبریک می‌گویم.»

سوزی خندید. عکاس مدل‌های لباس در حالی که ابروانش را بالا برده

بود، او را زیر نظر گرفت. او که چیز خنده‌داری نگفته بود، پس او چرا

خندیده بود؟ این حیرت باعث ناخوشایندیش شد.

اولگا مالینسکی از آشپزخانه خارج شد. در حالی که سینی بزرگی پر از

پلو را حمل می‌کرد. زن اولگ چندان هم از شوهر خود بزرگ هیكل‌تر

نبود، و ظاهر و سر و وضعش به اندازه نصف او هم خودنمایانه نبود. در

حقیقت او چهره طبیعی و کولی‌وارانه خود را با موهایش پوشانده بود. او

سینی پلو را به وسط اتاق آورد و روی میز قرار داد.

اولگ فریاد کشید. «بره آماده است. موقعی که من بره را تکه تکه

کردم، همه اتان باید دم دست باشید. درست مثل آن روزهای قدیم در

بوداپست.»

این بره موجود چاق و چله و پرواری بود که روی آن را قشری از رایحه

سیر-گیاهان و فلفل زده بودند.

شب شد. دیر وقت شد. مروین در جستجوی سوزی او را کنار نرده

یافت که به حالت چاپ مانند و در حال درخشش شهر خیره شده بود.

بدون سر و صدا در کنارش روی نرده خم شد. او شروع کرد با انگشتانش

روی نرده ضرب بگیرد.

سوزی بدون مقدمه گفت: «خسته‌ام. می‌شود زودتر به خانه برویم؟»  
«هروقت که میلِت باشد... اوه، اولگ.»  
مالینسکی در آنسوی دیگر سوزی قرار گرفته بود. او کنجکاوانه به  
چهره دختر نگاه کرد. «تو مشکلی داری. به خاطر مری است؟»  
«مقدارِش.»  
«واقعاً چیز عجیبی است که او نمی‌خواهد به تو اعتماد کند.»  
«عجیب نیست. ما دعوایمان شد. به عبارت دقیق‌تر من دعوا را شروع  
کردم. مری فقط به من خندید.»  
«همیشه راه او همین است. بله. من هیچ حالتی از او سراغ ندارم که از  
کوره به در رفته باشد.»  
«هیچ چیز به آن میزان در او اثر نمی‌کند.»  
اولگ دستش را بالا آورد. «سوزی، مسلماً این تمامی حقیقت نیست.  
به عنوان مثال او هرگز اجازه نمی‌داد کسی حیوانی را اذیت کند.»  
«ممکن بود با آجری به او بزنند. بارها شده بود.»  
اولگ گفت: «دقیقاً. پس می‌بینی که ظرفیت احساسات او هم حدی  
دارد.»  
«البته به نوعی اینطور گمان می‌کنم. او سبک سر است، عشوهِ گر  
مادرزاد است. فکر می‌کنید به این خاطر که دیوانه مرد است؟ نه، به هیچ  
عنوان. برای اینکه انگار اصلاً رشد فکری نداشته. عشوهِ گری برای مری  
مثل یک بازی است. او از این بابت احساسی ندارد. و درک نمی‌کند مردها  
در این مورد چه احساسی دارند. این موضوع او را گیج و متحیر می‌کند.  
گاهی مواقع هم می‌ترساندش. من بارها دیده‌ام که او می‌ترسیده ولی با  
این حال به دلبری‌هایش ادامه می‌داده. ولی او بسیار ندرتاً - عملاً هرگز - به  
خودش اجازه نمی‌داد که با مردی تنها باشد. به استثنای یک نفر. او

مجدویش می‌کرد. به ساده‌ترین دلیل در دنیا، او بی تفاوت است. و مطلقاً  
کوچکترین توجهی به او نمی‌کند. پس از این نظر رنجیده خاطر است.»  
اولگ آهی کشید. «اوه، البته.»

«این مرد اصلاً هیچ چیز قابل توجهی ندارد. او یک شاعر بعد از این،  
آسمان جل است که انگل این و آن است. راست می‌گویم. او هر لحظه یک  
جائی است. ولی تنها مردی است که مری همیشه به او فکر می‌کند.»  
مروین که تا به حال نقش یک آدم محجوب را بازی می‌کرد، پرسید.  
«اسم او هم جان است؟»

سوزی با سر تأیید کرد. «جان پیلگریم.»

## فصل سوم

اولگ مالینسکی از درون تاریکی گفت: «من یک مرد اصیل و واقعی نیستم، و به عامیانه بودن احساساتم، موقعی که اینجا در جلوی شما و در این شب پاک و روشن ایستاده‌ام، اقرار و اعتراف دارم. ولی تماشای این میلیون‌ها نقطه نورانی از این بالا، این هزاران سقف، درک این درخشش احساسات - که در حقیقت چیزی بیش‌تر از یک لرزش و نوسان نیست - هرگز نمی‌توانم از احساس حیرت در مقابل این حجم عظیم اقدامات بشری که در زیر پای ما انجام می‌شود، خودداری کنم. این کاری کاملاً سخت و طاقت فرسا است.» مالینسکی به خود پیچ و تاب داد. «به دور و بر خود نگاه کنید. همان‌طور که نگاه می‌کنیم، مرگ گروه گروه آدمها را در خود می‌گیرد. ازدواج‌ها دائماً رو به افزایش است، بچه‌ها دارند به دنیا می‌آیند. آدمها ناشاد، تنها در اتاق‌های خود به انتظار خودکشی نشسته‌اند. گروه‌های اجتماعی در حال فرایند است، بعضی از آنها از پیشرفته‌ترین نمونه‌های خود هستند. در بعضی از آن خانه‌های تاریک، شاید مثلاً آن یکی، و یا آن یکی - یک جنایتکار، دختر کوچک ترسیده‌ای را تنها گیر آورده که دارد به صدای پایش گوش می‌دهد. حالا او دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد! در خانه‌های دیگر مردها و زن‌ها احمقانه چشم به

یکدیگر دوخته یا دارند تلویزیون تماشا می‌کنن. و در یکی دیگر از این خانه‌ها - کی می‌داند کدام؟ - احتمالاً مری دارد با آن جان مرموز صحبت می‌کند.»

سوزی در جایش تکانی خورد.  
به مدت کوتاهی سکوت برقرار شد.  
اولگ پرسید: «به خانه‌اتان در ویتورا تلفن کردید؟»  
«نه.»

«ولی اگر احتمالاً از جان - یا هر کس دیگری که ممکن است باشد - درخواست کرده باشد که او را به ویتورا ببرد، الان می‌تواند در خانه باشد. و در این صورت نگرانی هایتان به پایان می‌رسد. مروین، آیا این منطقی نیست؟»

«منهم فکر می‌کنم همین‌طور باشد.»  
سوزی با لحن بی تفاوتی گفت: «ولی من هیچ نگران نیستم.»  
«در این صورت ما هم شادمان خواهیم بود! یائیدا با من چارداش می‌رقصی؟»

«در همچو رقصهائی چندان ماهر نیستم.»  
«لازم نیست ماهر باشی. من آدمی هستم که در رقص با زنها چندان مهارت ندارم، ولی چارداش را با اشتیاق می‌رقصم.»  
«ولی من حتی آن اشتیاق را هم ندارم.»  
«پس من بایستی تنها برقصم. در هر صورت آنجا شراب برای نوشیدن هست. شاید با شراب شما اشتیاق لازم را پیدا کنید.»

سوزی که دفعتاً انگار انرژی تازه‌ای پیدا کرده باشد، گفت: «تصور می‌شود که در مورد شراب این حقیقت باشد. پس بهتر است همه بنوشیم.» آنگاه دوباره به اتاق نشیمن رفت، برای خودش جامی از شراب

ریخت و آن را با خود تا جلوی نیمکت دراز آورد. در اینجا جان تامسون کتابدار نشسته و با زن موبور درشت هیکلی مشغول صحبت درگوشی بود که خیلی خلاصه به عنوان لالو به همه معرفی شده بود. او دامن گشاد فلانل سیاه رنگی پوشیده بود، با کمر بند پهن ورنی و بلوز گرمکن سفید رنگ. او پابرنه بود. و همچنانکه به جان تامسون گوش می داد، پاهای برهنه اش را می جنبانید. از ظاهر تامسون اینطور برمی آمد که سوزی را ندیده است. که نقطه مقابل لالو، آراسته و موقر به نظر می آمد.

مروین هم دوباره جامش را پرکرد، سپس خودش را در گوشه ای کنار کشید. سوزی ظاهراً نظریه خروج آنی را به کناری نهاده و مروین به این خوشنود بود که آرام گوشه ای بنشیند. اکنون او به حالی افتاده بود که ظاهراً به نوعی از پا افتادگی نمایانده می شد. احساس غریبی بود، چندان ناخوشایند نبود، نوعی بی علافگی و تمایل به کناره گیری تمام و کمال. اتفاقات اطرافش برایش طوری به نظر می آمد که انگار از ورای یک ذره بین به آنها نگاه می کند. او اطراف اتاق را برانداز کرد. سوزی ملوسانه نشسته و سرگرم افکار خودش بود. در کنارش جان تامسون سر تازه اصلاح شده اش را روی شانه آن بلوند، لالو تکیه داده بود. وضعیت او هم شبیه شخص خونسرد و خوشنودی بود. همچنانکه مروین نگاهش به اطراف بود، متوجه شد که جان کتابدار در حالی که سرش به بازوی زن بلوند بود، با تنبلی داشت چیزی را می جوید. لالو هم انگشت پایش را نگاه می کرد، و آنها را به صورت منظم حرکت می داد.

فریاد بلندی از آنسوی اتاق توجه مروین را به خود جلب کرد. جان بوس و جان ویویانو بر سر موضوعی در عدم توافق بودند. جان بوس بر روی کاناپه کرباسی نیمکت مانند نشسته و پاهایش را گشاد گذاشته و شکمش در وسط بود. در حالیکه ویویانو همچون یک مرغ منشی (یک

پرنده آفریقائی با ظاهری جالب). به عقب و جلو قدم بر می داشت. موضوع مورد بحث ظاهراً تعریف زیبایی زنانه بود.

حسابدار مبتای نظرش را بر ایلپاد قرار داده بود. «این زن که هزار کشتی را به دنبالش رهسپار کرد. هلن. به من بگو که او هم یکی از این زرق و برق های حواس پرت کن است.»

و عکاس داد می زد. «اصالت! اصالت در کجای اینتهائی که فقط چند تکه گوشت دارند، هست؟ من به دنبال زیبایی از عمق وجود می گردم!»  
هریت با حرارت تمام طرف بوس را گرفت. «ولی جدی می گویم وویانو. درک نمی کنی که ایده آل ها تغییر کرده اند؟ تا جایی که به ما زنها مربوط می شود، بدون هیچگونه شک و تردیدی همینطور است. مسلم است که تو الان نمی توانی زنهایی که روئس یا ورمیر نقاشی کرده اند را جذاب بیابی؟»

وویانو نفیری کشید. «روئس هلندی بود و ورمیر هم چیزی بهتر از او نبود.»

هریت گفت: «هنر چیزی جهانی است.» و جامش را با ژستی ظریفانه بالا آورد. «به سلامتی هنر!» و جامش را خالی کرد.

وویانو غرشی کرد. «به! هنر کلمه ای است که من هرگز از آن استفاده نمی کنم. چون چیزی بی معنی است. این یک بازیچه تولید انبوه است که به درد زنهای میان سال و فرهنگ جوهائی می خورد که آنرا بازیچه خود قرار دهند.»

بوس گفت: «چیزی را به طور اطمینان به ات بگویم. موقعی که من بخوام زن بگیرم، می خواهم کمی گوشت دستم را بگیرد. من این عکس های داخل مجلات مد را دیده ام که در آنها زنها طوری به نظر می آیند که انگار آب بدنشان را کشیده اند.»

به نظر می‌آمد که مباحثه در همینجا به پایان رسیده باشد.

هریت رفت تا به اولگ ملحق شود، که داشت با دستگاه های - فای ور می‌رفت که دفعتاً صدائی از فلوت و ویلون در اتاق منفجر شد. اولگ دستهایش را روی سرش گذاشت و شروع به انجام نوهی رقص تند اسلاوی کرد. هریت مشتاقانه سعی کرد او را در حرکات دنبال نماید، ولی بعد از چند جست و خیز ناشیانه و پراندن لگد، رفت تا برای خودش باز هم شراب بریزد.

مروین نگاه گذرائی به سمت سوزی انداخت، و او را که به خودش چشم دوخته بود پیدا کرد. ولی قبل از آنکه بتواند منظور او را از این نگاه دریابد، سوزی از او چشم برگرفت.

اولگ از رقصیدن خسته شد. او صدای موزیک را پائین آورد و گفت: «تنهائی نمی‌شود رقصید. ما شراب خواهیم نوشید و حرف خواهیم زد.» ویویانو گفت: «من قبلاً حرفهایم را زده‌ام. شراب هایت را هم نوشیده‌ام. فردا من بایستی چهار زن زیبا را لباس بپوشانم و از آنها عکس بگیرم.»

اولگ گفت: «شک نیست که نیاز داری حواست کاملاً سرجا باشد.» عکاس ژست مبهمی به خود گرفت. «شاید فکر می‌کنی کار با این آدم‌های هفت جوش کار جالبی باشد. من به تو اطمینان می‌دهم که مشکلاتی جدی پدید خواهد آمد. فقط یک مرد هست که می‌تواند با این مخلوقات به ملایمت رفتار کند. آنها مانند پلنگ‌های بی‌رحمی هستند که در قفس هستند.»

بوس اندیشناکانه گفت: «حرفه خنده داری است. هیچوقت هیچکاری را اینقدر مرموز ندیده بودم.»

ویویانو شروع به گام زدن به اطراف کرد. «هر روز باور نکردنی‌ترین

مشکلات رخ می‌نماید. هیچ می‌دانی که من برای هریک از این زنها مثل یک خدا می‌مانم؟ من عاملی هستم که زیبایی‌های آنها را عرضه می‌کند. من توسط آنها تقدیس می‌شوم. شاید حرفم کفر باشد. حالا دیگر بایستی بروم.» او حرکتی نمایشی به چپ و راست کرد، به اولگا مالینسکی تعظیمی کرد و خارج شد.

جان بوس نفسی بیرون داد و رایحه‌ای آمیخته از شراب، گیاهان معطر و سیرپراکنده گردید. «خوشحالم که من انسانی معمولی هستم. یعنی فکر می‌کنم که خوشحال هستم که معمولی هستم.»

هریت در پای جام دیگری از شراب نشسته بود. «ولی بالاخره نفهمیدیم که مری با چه کسی فرار کرده بود.»

اولگ یک صندلی به طرف خود کشید. «این معمای شگفت‌انگیزی است. البته با این فرض که حقایقی که به ما داده شده، صحیح باشند.» هریت گفت: «که حقیقتاً هم همینطور هستند. من با صراحت و دقت شنیدم که مری گفت نبایستی دیر کنی و همچنین گفت دوستت دارم عزیزم.»

سوزی از میان دندانهایش صدای سوت ماندی بیرون داد. اولگ پرسید. «چرا نگران این بود که دیر کند؟» و سرش را تکان داد. «مگر اینکه، البته داشته با جان تامسون صحبت می‌کرده که سخت پیدا کردنش در تعطیلات آخر هفته ضرب‌المثل همه است. من از اینکه او امشب اینجا آمد خیلی شگفت زده شدم. چه داری بگوئی جان؟»

تامسون به لالو تکیه داد و خنده‌ای نخودی کرد، ولی توضیحی نداد. لالو موهایش را در چنگ گرفت.

بوس گفت: «هریت احتمالاً حرف او را عوضی شنیده. او احتمالاً گفته دان، ران یا لان.»

«یا خوان.»

«یا کان.»

«و یا حتی ایوان.»

«گفتی ایوان یا ایوون؟»

هریت گفت: «آن جان بود.»

حسابدار گونه هایش را پریاد کرد. «سوزی، تو هر کسی را که مری

می شناخت، می شناسی. چند جان در این لیست هستند.»

«اوه، چندان نیستند. جان بوس...»

هریت فریاد کشید. «جان بوس، نه! جان آدم بهتر و صاحب اراده تری

است.»

سوزی او را ندیده گرفت. «جان تامسون. جان ویوانو - من خودم او را

به مری معرفی کردم. انگار که زغال سنگ به نیوکاسل ببرند.»

تامسون خودش را از دست لاکو خلاصی کرد، بر روی نیمکت سیخ

نشست و کراواتش را راست کرد. «و اینجا آن پهلوانی هم هست که برای

کار در کتابخانه آمده بود. جان پیلگریم. من اتفاقاً او را هفته قبل اخراج

کردم. به نظر می آمد که مری خیلی دلش هوای او را داشت.»

جان بوس فریاد کشید. «به این مرد تلفن کنید! از او بخواهید که مری

صحبت کند.»

هریت پوزخندی زد. «جان، تو اصلاً آدم خوبی نیستی.»

بوس غرشی برآورد. «بیائید با حقایق رو به رو شویم. به این بوگندو

تلفن کنید.»

هریت گفت: «خودت تلفن کن.»

«همینکار را خواهم کرد! تلفن کجاست؟»

اولگ مؤدبانه اشاره ای کرد. بوس تلو تلو خوران طول اتاق را طی کرد،

به راهنمای تلفن مراجعه کرد، سپس شماره اطلاعات را گرفت. شماره‌ای را یادداشت کرد. دوباره شماره‌ای را گرفت. همه در اتاق ساکت شدند. در پنجمین زنگ صدای کسلی پاسخ داد.

بوس با شیطننت گفت: «گوشی را بده به مری.»

صدا گفت: «کسی به اسم مری اینجا نیست. شماره را اشتباه گرفته‌ای.» همه صدای او را می‌شنیدند.

«مری هیزل وود؟ مگر تو از دوستان مری هیزل وود نیستی؟»

صدا گفت: «برو به جهنم.»

بوس پرسشگرانه به تلفن نگاه کرد؛ سپس گوشی را سرجایش گذاشت. «او به چیزی اعتراف نمی‌کند.»

لالو به کاتاپه تکیه داد و به شادمانی پاهایش را دراز کرد. «چرا مزاحمش می‌شوید؟»

سوزی با اشاره مختصری با اولگ و اولگا مالینسکی خداحافظی کرد و شب‌بخیر گفت و بدن آنکه به مروین نگاه کند که آیا دنبالش می‌آید یا نه، اتاق را ترک کرد.

مروین برخاست و خداحافظی شتابزده‌ای کرد. بوس به زحمت سر پا ایستاد. «مروین من هنوز کاملاً آماده رفتن نیستم. اولگ مقداری سوسیس لهستانی آورده و قصد دارد آنها را کبابی کند. می‌شود با سوزی صحبت کنی که کمی دیگر معطل کند؟»

«خودم هم آماده هستم که بروم.»

«تصور می‌کنی ما خودمان را چطوری به خانه برسانیم؟»

«اگر دلت می‌خواهد همین الان بروی، خوشحال می‌شوم ترا برسانم.»

«جان تامسون را وامی‌دارم ما را جایی پیاده کند.»

قبل از آنکه بوس فرصت تغییر عقیده پیدا کند، به سمت در به راه

افتاد. ولی بوس گفت: «دست نگهدار. به گمانم بهتر است بینم شاید هریت می‌خواهد که برود.»

هریت با صورتی برافروخته و موهائی آشفته در حال ریختن جام دیگری از شراب برای خودش بود.

مروین گفت: «او تازه جا خوش کرده.» و به سمت در به راه افتاد.

«بله، مثل اینکه همینطور است. ولی از طرف دیگر...»

مروین با لحن عصبانی پرسید. «از چه طرف دیگری؟»

«من فردا آن چارچرخه ات را لازم دارم. شاید برای حدود نیم ساعت.

من آن کروکی دار را برمی‌دارم. خودت که نمی‌خواهی از آن استفاده کنی؟»

«بله، بله. هر چه که بخواهی. در آن کمی بتزین بریز. آخرین باری که از آن استفاده کردی مجبور شدم با استفاده از سرازیری آنرا به پمپ بتزین برسانم.»

حسابدار یکبار دیگر همان آدم شاد و بذله‌گو شده بود. «خیلی خوب.

شب به خیر، دوست قدیمی. خوابهای خوب ببینی، موقع رانندگی احتیاط کن.»

مروین با این احساس آرامش از آنجا خارج شد که توانسته بود بوس و هریت را در حالتی ترک کند که آنها از این موضوع دمغ بودند که آن مرد چاق یکبار دیگر به او کلک زده است. دیگر حتماً دوشنبه او می‌تواند ماشینش را بفروشد.

سوزی در فولکس واگن منتظرش نبود. مروین از این موضوع تعجب

نکرد. او با دنده عقب دوری زد و از بلندی به پائین سرازیر شد.

پس از یکصد یارد سرازیری، چراغهای جلویش هیکل باریک سوزی

را به نظرش آورد. او با عزم و اراده یک شیرزن راه می‌پیمود. مروین توقف کرد و در ماشین را باز کرد. سوزی سوار شد.

مروین با لحن ملایمی گفت: «به گمانم بیهوده باشد که برای یافتن علت این رفتارهای عجیب دنبال دلیل بگردیم؟»

سوزی با لحنی حتی ملایم‌تر پاسخ داد. «من در فرایند یادگیری چیزهایی در مورد خودم هستم. به همین دلیل گاهی رفتارم عجیب به نظر می‌آید. به گمانم اوضاع و احوال غیرعادی زمینه‌ای برای رفتارهای غیرعادی پیش می‌آورد.»

مروین از این یادآوری شگفت زده شد. ماجرا بیش‌تر به نظرش نوهی کنکاش پنهان آمد، انگار که سوزی داشت به خود جرأت می‌داد تا از او برای چیزی توضیح بخواهد.

سکوت طاقت فرسا بود، سرانجام مروین سؤال کرد. «تابستان امسال را چکار می‌خواهی بکنی؟»

«من که قصد ندارم به تاهو بروم.» سوزی و مری به صورتی نیمه جدی قصد داشتند شغلی تابستانی در یکی از استراحتگاه‌های دریاچه تاهو بگیرند. «احتمالاً در یکی از دوره‌های تابستانی ثبت نام می‌کنم.»

و برای اولین بار از زمانی که سوار ماشین شده بود، به او نگاهی کرد. مروین نتوانست حالت چهره‌اش را در تاریکی بخواند - آخر، به خاطر آن موضوع، او به زحمت می‌توانست این را در روشنائی کامل روز انجام دهد.

«خودت چکار می‌کنی؟»

مروین پاسخ داد. «من هنوز درگیر ترم هستم. به گمانم بایستی تمام حواسم را متوجه آن کنم.»

«کلاس نداری؟»

«تا پائیز، نه.»

آنها به پای تپه رسیدند و مروین سرعشش را کم کرد. او در خیابان پرود به سمت جنوب راند تا به مجتمع آپارتمانی یربا بوئنا گاردنز رسید. سوزی از ماشین بیرون پرید، تشکر خلاصه‌ای از او کرد، و از پله‌ها دوان تا بالکن رفت و در طول سرسرا به آپارتمان شماره ۱۲ رسید. مروین خودش را به آپارتمانش رساند. همان موقعی که در را باز کرد، سری به عقب گرداند، و سوزی را دید که در حال باز کردن درش است و از ورای شانه‌اش دارد او را نگاه می‌کند. سپس در پشت سر دختر بسته شد.

صبح فردا مروین با صدای کویش در و ضربات شدید راه رفتن از خواب بیدار شد. او با غرور، نگاهی به ساعتش کرد، ده دقیقه به ده. او پاهایش را از تخت آویزان کرد و لُخ لُخ کنان به طرف در رفت. عامل سروصدا جان بوس بود، که لباسی تابستانی و یک بادگیر سفید پرزرق و برق پوشیده بود. او همچنین کلاهی ورزشی با نقاب بلند و عینک تیره به چشم داشت. قبل از آنکه مروین بتواند دهان باز کند، او به حالتی اخطارآمیز دستش را بلند کرد. «از مزاحمتم معذرت می‌خواهم، مروین. من به سراغ آن شورلت آمده‌ام. تو عملاً مرا قانع کرده بودی که آن یک سرمایه‌گذاری مطمئن است.»

مروین غرشی کرد. «خوب برش دار. برو پی کارت.»

بوس گفت: «دقیقاً حالا کجا هست؟»

«کجاست؟ جایی که همیشه بوده - بیرون، در گاراژ پشتی.»

«گمان می‌کنم نباشد.»

مروین از جا پرید. «دریاره چه صحبت می‌کنی؟ آن بایستی آنجا

باشد.»

«خوب حالا که نیست، خودت برو نگاه کن.»

مروین دمپائی و لباس حمام به تن کرد و با حسابدار از در بیرون رفت. و به سمت انتهای راهرو به راه افتاد. ساختمان آلونک مانند درازی که به عنوان گاراژ آپارتمان‌ها استفاده می‌شد، باز بود. سه اتومبیل در آن قرار داشت، که هیچکدام آنها ماشین کروکی دار رنگ سبز نعنائی نبود.

مروین قدم زنان به خیابان رفت و بالا و پائین آنرا نگاه کرد. هیچ اتومبیل کروکی داری در دید رس نبود.

جان بوس مشکوکانه پرسید: «آنها به کسی قرض داده ای؟»  
«نه.»

«آخرین بار آنرا کی دیدی؟»

«دقیقاً یادم نمی‌آید. پنجشنبه یا جمعه. اینطور گمان می‌کنم.»  
«بهتر است سرتش را گزارش کنی.»

«کی ممکن است چیز درب داغان و زهوار دررفته‌ای مثل آنرا بدزدند؟»

بوس با لحنی حسابگرانه گفت: «این همان اتومبیلی است که تو سعی داشتی آنرا به من بفروشی.»

مروین حرفش را نشنیده گرفت. «هرکسی که آنرا برداشته بایستی از کلک سویچ مخفی آگاهی داشته.»

«کدام یک از دوستانت بیش‌تر احتمال دارد که اتومبیل را دزدیده باشد؟»

«هرکدامشان، همه اشان.»

آنها به آپارتمان مروین بازگشتند. مروین قهوه جوش را راه انداخت. در مدتی که منتظر بود، به سمت تلفن رفت و به تعداد زیادی از آشنایانش تلفن کرد. هیچکدام آنها خبری از ماشین کروکی دار نداشتند.

بوس با نگاهی مشکوکانه مروین را نگاه کرد و گفت: «این دیگر یک ندانم کاری خوب و خوشگل است. مگر اینکه جلوی من وانمود می‌کنی.»

مروین با لحنی رنجیده پاسخ داد: «خیر. تو حتماً مرا درستکار و رو راست تشخیص داده‌ای. من خودم را اینطور شناسانده‌ام.»

«مری هیزل رود می‌تواند آنرا برداشته باشد؟»

«مشکل همچه فکری بکنم.»

«ولی امکان دارد. او درباره آن کلید مخفی اطلاع داشت.»

«او امکان نداشته، بدون آنکه به من بگوید، آنرا برداشته باشد. حتماً

دزدیده شده.»

مروین گوشی تلفن را برداشت، گزارش سرقت را به پلیس بزرگراه

ایالتی داد. «اینهم از این.»

حسابدار برای خودش کمی قهوه ریخت. «من از بابت این گم شدن به

اندازه تو احساس خسارت می‌کنم.»

«شاید هم بیش‌تر. چون تو از بابت تعمیر و نگهداری آن مشکلی

نداشتی.»

«دست بردار مروین. خودت هم می‌دانی، هفته قبل نزدیک بود من کار

خرید آنرا تمام کنم.»

«کاشکی هفته قبل کار امضای اسناد آنرا تمام کرده بودیم.»

بوس سرش را تکان داد. «مروین، خصلتی در تو هست که اصلاً قابل

تحسین نیست. بزرگ فکر کن، مرد! در زندگی چه چیزی بهتر از آنست که

برای دیگران شادی به وجود بیاوری؟»

«چیز خیلی عالی‌ئی است، منم با آن موافقم. البته به شرطی که

دیگران هم برای من شادی بیاورند. ولی در عوض آنها اتومبیل را

می دزدند.»

«آنرا پس خواهی گرفت. در حال حاضر آن مخلوق بلند کردنی در انتظار من است و منهم اتومبیل ندارم.»

«اگر آن موجود هریت، چرا از ماشین خود هریت استفاده نمی کنی؟»  
 «آن موجود هریت نیست، و منهم جرأت ندارم از او ماشین قرض بگیرم. یعنی دیگر نه. من یکبار از آن برای عموم که در سانفرانسیسکو بیمار است استفاده کردم، و همان یکبار برایم کافی بود. برای اینکه او تلفن کرده و فهمیده بود که عموم در لوس آنجلس در تعطیلات است. و من هم برای این کار توضیحی نداشتم. پس من اینجا در خدمت شما هستم و امیدم هم به توست.»

«به عبارت دیگر، تو آن فولکس واگن را می خواهی.»  
 «هیچ نمی توانم بفهمم چگونه در چنین اوضاع و احوالی می توانی به من نه بگوئی.»

مروین گفت: «قبول دارم، کار سختی است. به خصوص که برای کارم تنها یک دلیل دارم و آن اینست که خودم با آن کار دارم.»

«ولی من فکر می کردم که می خواهی روی تز دکترایت کار کنی.»  
 و در آخر، بعد از اعتراض و شکایت ها، مروین سویچ را به طرفش پرت کرد. بوس با رضایت کلید را با سروصدا برداشت. مروین من و من کنان گفت: «من هنوز نیمه خواب آلوده هستم. نظرت چیه که یکی دو گالن بنزین ته باک برای من باقی بگذاری؟»

مرد چاق به زور خودش را روی پا بالا کشید. «دیگر چیزی نگو. دست و دلبازی جان بوس ضرب المثل است.»

در ساعت نه صبح نهم جون، تلفن مروین زنگ زد.

«الو.»

«این گروه‌بان اریکسون از پلیس شاهراه ایالتی است. لطفاً آقای مروین

گری.»

«من مروین گری هستم.»

«آقای گری، ما شورت کروکی دار شما را پیدا کرده‌ایم.»

«یک تکه است؟»

«ظاهراً. به هر صورت چیزی از آن جدا نشده. یک نفر بایستی برای

یک سواری تفریحی آنرا برداشته باشد. آنرا در حومه مادرا رها

کرده‌اند.»

«مادرا؟»

«درست است. یک کمی اینطرف سانفرانسیسکو.»

«آنجا یکصد و پنجاه مایل تا اینجا است!»

«شانس آوردی ماشینت در سن دیه گو نبود!»

«گمان می‌کنم حق با شماست. حالا چکار بایست بکنم؟»

«هر موقع بخواهی می‌توانی بیانی و بیریش. ما آنرا به گاراژ استرلینگ

در تقاطع چهارم و ویلو در مادرا بکسل کرده‌ایم. اوراق هویت و مدارک

مالکیت را با خودت بیاور، و ماشین مال توست. هزینه یک یا دو روز

نگهداری در گاراژ بر عهده توست.»

«مدارکی به دست نیاوردید کی آنرا برد؟»

«ما یک واریسی معمولی از آثار انگشت کردیم. احتمال دارد که چیزی

در کار نباشد. بیمه نامه‌ات هزینه‌های جزئی را جبران خواهد کرد.»

«من فقط بیمه نامه مسئولیت هام دارم.»

«خیلی بد شد. آدرس را یادداشت کردی؟»

«بله. گاراژ استرلینگ. تقاطع چهارم و ویلو، مادرا.»

«درست است.»

«خیلی متشکرم.»

«خوشحالم که کمکی کردم.»

مروین برای خودش قهوه‌ای ریخت، اما حرکتی نکرد تا آنرا بنوشد. او نگاهی به آنسوی حیاط کرد و افکاری را می‌آزمود و آنرا از خود دور می‌کرد. افکاری مزاحم و گوناگون. مروین مادرا خیلی خوب می‌شناخت. او آنجا بزرگ شده بود. مادرش قبلاً آنجا زندگی می‌کرد. او معاون مدیر در دبیرستانی در مادرا بود. (مادر مروین، یک زن رک‌گو و بی‌پرده، بعد از یک درگیری عصبی، حاصل یک ماجرای نزدیک به تصادف، این فولکس را به مروین داده بود). پس این ماشین را به مادرا برده بودند... اتفاقی بود؟

او دفعتاً صندلیش را به عقب راند، لباسی پوشید. با تلفن ساعت حرکت اتوبوس را کنترل کرد و سپس برای تاکسی تلفن کرد. در ترمینال او بلافاصله سوار اتوبوس شد، و ده دقیقه بعد در بزرگراه ساحلی شرقی به سمت جنوب روان بود. با عبور از لیور مور و گذشتن از فراز تپه‌های سر سبز دابلورنچ، و فرود به درون دره مرکزی، و گذر از میان تریسی و ماتکا و سرانجام ورود به بزرگراه قدیمی ۹۹.

شهرهای داخل دره با باغهای میوه، تاکستانها و اراضی چراگاهی در میان آنها را پشت سر گذاشت. مودستو، مرسد، چوچیللا به چشمهای بی‌دقت همه آنها شبیه هم بودند. پمپ بنزین‌ها و تعمیرگاهها، دکه‌های همبرگر فروشی، انبارهای باربری برای میوه‌ها وانگور، متل‌ها در سرتاسر بزرگراه، بیش‌تر ساختمانهای بنیادی و واقعی حدود سه یا چهار محله در قسمت مرکزی شهرها بودند. هوای داخل اتوبوس کولردار خنک بود. ولی در بیرون گرما و بوهای در هم آمیخته خاک و صمغ و اوکالپیتوس و رنگهای آفتاب خورده، حالتی نامحسوس‌تر از فبار داشت. در پای

درختان عظیم الجثه پرتقال مردانی با پیراهن‌های آستین دار و زنهایی با لباس کتانی ازدحام کرده بودند. اکثر آنها از ایالات میانه بودند که از نظر شکل و شمایل شبیه اهالی اکلاهما بودند. تمامی اینها از نظر قیافه و ظاهر اجتماعی مثل تمام اهالی شهرهای داخل دره بودند و اگر مروین حواسش جمع کاری که به خاطر آن به اینجا آمده بود، نبود، بسیار احتمال داشت برای خانه‌اش دلش تنگ شود. ولی او حواسش متوجه ذهنیات درونی‌اش بود. کسی که او می‌شناخت ماشینش را دزدیده و آنرا به مادرا آورده و آنرا آنجا رها کرده بود، چرا؟

اتوبوس به سمت مادرا پیچید، شهری مثل بقیه شهرها. در ایستگاه مروین از اتوبوس پیاده شد و به سمت تقاطع چهارم و ویلو به راه افتاد. گاراژ استرلینگ انباری یک ساختمان بود، با دیوارهایی از فولاد موجدار. در فضای نیم روشن داخل، دفعتاً ماشین به چشمش خورد. به سمتش رفت و به دورش چرخشی زد. قسمتهای بیرونی صدمه ندیده بود. محتاطانه درش را باز کرد و نگاهی به درونش انداخت. اشکالی که به چشمش بیاید، ندید.

او به سمت دفتر کار مدیر گاراژ رفت، مرد جوانی با چهره بشاش که نام تیم بر بالای جیب روی سینه‌اش قلاب دوزی شده بود. مروین احساس کرد چیز خفیفی در درونش به حرکت درآمد، او بایستی قبلاً تیم را می‌شناخته، احتمالاً از دوران دبیرستان. ولی تیم قادر به شناسائی او نگردید. او هم از این موضوع تعجب نکرد، او راهی طولانی از آن زمانی که به شکل پسر بچه‌ای بیمار گونه، مادرا را ترک کرده بود، فاصله گرفته بود. حتی نامش بر روی گواهی نامه رانندگی، که او برای کنترل و واریسی به طرف مدیر دراز کرده بود، چیزی را ذهن آن مرد بیدار نکرد. مروین از این موضوع تعجبی هم نکرد. افراد خیلی کمی از هم کلاسی‌هایش در

مادرا او را به اسم واقعی‌اش می‌شناختند. برای آنها از دوره راهنمایی او - بوکسی - بود. بوکسی گری.

مروین رسیدی را امضاء کرد و هزینه پارکینگ را پرداخت. مدیر پارکینگ همراهش تا جلوی شورلت آمد. «من دور و برش را نگاه نکردم. ولی ظاهرش اوکی به نظر می‌آید.»

مروین سوار شد و دستش را به زیر داشبورد برد تا سویچ مخفی که توسط مالک قبلی نصب شده بود را وصل نماید. او دگمه استارت را زد، موتور بدون کوچکترین معطلی روشن شد. مدیر تعمیرگاه به طرف پنجره‌اش خم شد و گفت:

«چیزی از بنزین برایت باقی گذاشته؟»

مروین نگاهی به درجه کرد و گفت: «چیزی کمتر از یک چهارم نانکر.»  
«درجه روغن چطور است؟»

مروین نگاهی کرد، ولی ذهنش روی مسئله جدیدی کار می‌کرد. «همه چیز به نظر اوکی می‌آید.»

«شما آدم خوش شانسی هستید، آقا.»

مروین دفعه‌ای برای خروج احساس دلشوره کرد. او از محوطه با دنده عقب خارج شد، و در همان حال دوری زد و وارد درخشندگی زننده آفتاب بعدازظهر گردید.

او با یادآوری خاطرات قدیمی، وارد مرکز شهر شد و از میان محلات مسکونی خوش نما و درختان سپیدار و پنجره‌های خوش منظره و چمن‌های سبز عبور کرد. پس از عبور از سه چهار راه از جلوی دبیرستان گذشت، که احتمالاً در این وقت مادرش در حال رهبری ارکستر مدرسه بود. (که در آن مروین به عنوان پسر بچه‌ای شیطان با چهره لاغر و چشمان درشت، ویولون زن اول بود.) در بیرون محدوده شهر، در همسایگی

کلبه‌های کوچک، با درختانی با شاخه‌های فروافتاده و باغهایی خاک آلوده، او به داخل جاده‌ای خاکی که بر زمین آن شیار حرکت موجود بود، پیچید. و به اندازه عرض دو مزرعه جلو رفت و سپس به کناری زد و در سایه یک انبار متروکه ایستاد.

مروین برای لحظاتی پشت فرمان بی حرکت نشست. آنوقت شروع به واریسی جاسیگاری کرد. خالی بود. آنگاه در را باز کرد و زیر صندلی‌ها را نگاه کرد. هیچ چیز، مگر یک مداد، تعدادی گیره مو، مقداری آشغال به هم پیچیده، و زیر صندلی متحرک بغل دستش هم هیچ.

او نفس عمیقی کشید، چیزی که مسلم بود، این بود که ماشین توسط کسی دزدیده و برده شده بود که از محل مخصوص کلید ضد دزد با خبر بوده. او جعبه داشبورد را واریسی کرد. در آنجا یک نقشه راه، یک عینک آفتابی شکسته، یک چراغ چشمک زن، یک انبر دست زنگ زده و دو عدد گیره کاغذ، سه عدد سنجاق سر، یک بسته دستمال کاغذی، یک قوطی آبجو باز کن و یک کلید پیدا کرد که برای بستن صندوق عقب از آن استفاده می‌کرد.

او چرخ‌های دور ماشین زد و در صندوق عقب را باز کرد. او بلافاصله آن موجود درهم پیچیده با دامن آبی آسمانی و ژاکت را تشخیص داد. او دریافت این آن چیزی بود که انتظار پیدا کردنش را داشت.

برای پنج ثانیه، انگار که تمامی کیهان از حرکت باز ایستاده است، او به جسد مری هیزل وود خیره شده بود. زانوانش به طرز زیبایی تا شده بود. حتی با وجود آن مرگ خشونت بار، مری هیزل وود چیزی از لطافت کم نداشت. صورت از شکل افتاده‌اش چیز ناپیدائی در جلوی رویش را می‌کاوید. چنگه‌ای از موهایش به طرز هشوه گرانه‌ای به روی گونه رنگ پریده‌اش تاب برداشته بود.

مروین با نهایت احتیاط در صندوق عقب را پائین آورد. او کلید را درون قفل چرخانید و قفل کرد و سپس به تأثیر از نیروئی غریزی و بدوی، خم شد و مشتی شن خشک و غبار مانند را برداشت و آنرا مدتی بین انگشتانش به حرکت درآورد.

نگاهی به بالا و پائین جاده انداخت. سه یا چهار کلبه رنگ و رفته. یک کامیون با روکش سیاه از محل تقاطع می‌گذشت.

مروین محتاطانه به داخل اتومبیلش بازگشت. دستش را به طرف فرمان اتومبیل دراز کرد، تردیدی کرد، انگار که فرمان سیاه آبنوسی، آلوده باشد. ولی بعداً فرمان را محکم چنگ زد. حال به هم خوردگی، رفتار اشراف منبسطه‌ای بود که مناسب الانش نبود. از حالا به بعد بایستی به طرح قاطعی خالی از احساسات و بدون رحم و شفقت باشد.

## فصل چهارم

و از همه بالاتر، نبایست بترسد.

از فکر اینکه چقدر آسان می توانسته کار احمقانه ای انجام دهد، به خود لرزید. به عنوان مثال انگیزش اصلی او در پیدا کردن جسد، این بود که آنرا به روی زمین پرتاب کند و با تمام سرعت از آنجا دور شود... به دستهای روی فرمان اتومبیل نگاه کرد. بندهای انگشتش از شدت فشار سفید شده بود.

به خودش فشار آورد تا آرامش پیدا کند. اگر مجبور می شد، می توانست هرکاری بکند، هر - کاری - ولی چه بکند؟

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که به پلیس گزارش کند. دل و روده اش مثل بدن یک ماهی حرکت می کرد. انجام این کار تا خرخره او را درگیر می کرد. اتومبیل مال او بود. مادرا شهر دوران کودکی اش بود. او ناموفقانه از مری خواستگاری کرده بود. و بهانه اش برای شب گم شدن مری چندان مسموع و قابل پذیرش نبود. این به این خاطر نبود که مری زنی مسست پیمان و یا شلخته بود. مری هیزل وود زنی بود زیبا، دختری که مردها بی ثمر دور ویرش می پلکیدند - بطوری که اغلب می شد تصور کرد که او بالاخره نقطه مرکزی یک جنایت احساساتی بشود.

کی مری هیزل وود را کشت؟ روزنامه‌نویس‌ها حتماً این سؤال را می‌کردند. و تا جایی که جارتشان اجازه می‌داد نام او را در کنار آن ذکر می‌کردند. تا زمانی که پلیس از آوردن اسم کس دیگری به عنوان گناهکار خودداری کرده است، هر زمان که ماجرای این پرونده علنی می‌شد، نام او بر سر زبانها می‌افتاد. حتی این می‌توانست کاملاً قانع‌کننده باشد که او را علناً متهم کنند. او چگونه می‌توانست ثابت کند که گناهکار نیست؟ بیرون از دادگاه ارائه بی‌گناهی بر عهده متهم بود.

در این مورد به ناچار سروکارش با پروفیسور برتون می‌افتاد. با آن لباس توئید خردلی رنگش، پروفیسور برتون از نظر زود غضبی، شبیه سگهای پاچه‌گیر بود. حتماً موقعی که مروین وارد می‌شد از جایش بر می‌خاست و قدم زنان به سمت صندلی با پشتی بلندش می‌رفت و سیخ روی آن می‌نشست. و حرفهایی به این ترتیب بین آنها رد و بدل می‌شد.

پروفیسور برتون: آقای گری تردیدی نیست که می‌دانید چرا از شما خواهش کردم امروز به من سر بزنید.

مروین گری: به چیزهایی بو برده‌ام.

پروفیسور برتون: ما بایست با این بحران برخورد کنیم. فایده‌ای ندارد که تظاهر کنیم وجود ندارد. این مسئله بیچاره‌کننده و افکار عمومی، آسیب‌رسان‌ترین چیز برای دپارتمان ماست.

مروین گری: من این را درک می‌کنم، پروفیسور برتون. ولی با کمال تأسف در این مورد کاری از دست من بر نمی‌آید.

پروفیسور برتون: پس، همانطور که خودتان بیان کردید، ما با کمال تأسف مجبوریم. شاید به همان نسبت شما مستحق ملامت نباشید. ولی ما هم به سادگی نمی‌توانیم همچو درگیری‌هایی را در ارتباط با دانشگاه تحمل کنیم.

مروین گری: یعنی منظور تان اینست که من اخراج هستم؟  
 پروفیسور برتون: منظورم بدین معناست که شما برای ترم بعدی دوباره  
 استخدام نخواهید شد. من به خاطر خودتان صلاح می دانم که شخصاً  
 استعفا بدهید. بعد از اینکه این ماجرا تمام شد، دلیلی وجود ندارد که شما  
 توانید شغلی مشابه شغل فعلی در یکی از مؤسسات دیگر جستجو  
 ننمائید. اگر این راه را انتخاب می کنید، می توانید روی من به عنوان  
 رضایت نامه حساب کنید.

مروین گری: و اگر این کار را نکنم؟  
 پروفیسور برتون (برمی خیزد): این جنبه نبایستی مورد ملاحظه قرار  
 گیرد. مطمئناً شما این مسئله را دقیقاً مرور کرده اید.  
 مروین گری (از روی ناچاری): طبیعتاً، دکتر برتون. ولی تمامی  
 موقعیت شغلی من در معرض خطر است. من حتی داشتم امیدوار  
 می شدم که مقام معاونت استادی...

پروفیسور برتون (همچون فولاد): گمان می کنم این دیگر کوچکترین  
 احتمالی نداشته باشد. حتی از مطلق پیشنهاد این موضوع، رئیس دانشگاه  
 از خشم دیوانه خواهد شد. و در حقیقت، اینها واقعیات هستند. خوب،  
 آقای گری ممکن است استعفایتان را لطف کنید؟

تا اینجای کار از نظر آکادمیک کاملاً حتمی الوقوع بود. ولی تا اینجای  
 کار هم کمترین جنبه موضوع بود. اگر پلیس از باور این مسئله خودداری  
 کند که او هیچ اطلاعی نداشته و نمی دانسته جسد مری چگونه در  
 صندوق عقب اتومبیل او پیدا شده، او چه باید بکند؟ چون در اینجا دیگر  
 مسئله آینده شغلی آکادمیک او مطرح نبود، بلکه زندگیش... او به خودش  
 فشار آورد تا با خوش خلقی به مسئله فکر کند.

مری هیزل وود به قتل رسیده بود. و یک کسی ماشین او را دزدیده و

جسدش را در صندوق عقب ماشینش چپانده بود. این یک کسی، به طور حتم و یقین یک آشنا بوده است. برای اینکه به موضوع کلک کلید مخفی آشنائی داشته. این افکار رنجش می داد... خوب، اکنون وقت آن بود که ماهی را بالا بکشد و یا طعمه را رها کند...

رفتن پیش پلیس مردود بود.

یکباره تصمیمش را گرفت، گامهای بعدی دیگر برایش روشن شده بود. و این مکان هم بیش از حد در معرض دید بود که بتواند آن کار را بکند. مروین ماشینش را به حرکت درآورد و از محل دور شد.

او به سمت خیابان آردلی پیچید و سپس به جاده پرکینز و از آنجا وارد بزرگراه شد و راه شمال را در پیش گرفت.

بعد از چند مایل به یک جاده فرعی پیچید و بلافاصله بعد از آن به سمت چپ پیچید. او اتومبیل را در فاصله بین یک تاکستان و زمینی بایر نگهداشت که در آن چیزی جز چند آلونک و خانه‌های روستائی در دور دست نبود. وزش باد گرم از میان تاک‌های مو صدا می کرد و جیرجیرک‌ها آواز می خواندند.

مروین پیاده شد. او در تمام این جاده تنها بود.

او خودش را محکم کرد و با حرکتی سریع در صندوق عقب ماشین را باز کرد. جسد زن هنوز آنجا بود. زیر آسمان آبی، خشک و به پیچیده. مروین پیش خود اندیشید، بیچاره مری، بیچاره مری دوست داشتنی و بیگناه.

خم شد. نیمی از ساک سفری مری زیر بدنش رفته بود. شقیقه راستش فرو رفتگی بزرگی را نشان می داد که چهره‌اش را یکوری کرده بود. ظاهراً او در اثر اصابت ششی سنگین به قتل رسیده بود. محیط ضربه دیده علامت‌های فرعی دیگری هم داشت که تشکیل یک نیم دایره داده بودند.

و در آن نقطه پوست پاره شده بود. استخوانهای مری ترد و لطیف بود، این ضربه‌ها اگر به مجموعه محکم تری می‌خورد احتمالاً این صدمات را بوجود نمی‌آورد.

عضلات بازویش داشتند می‌لرزیدند، او دستش را به پشت جسد رساند و ساک سفری را بیرون کشید. جسد با صدائی به کف صندوق عقب برخورد کرد. آفتاب سوزاننده، بوی برگها و مواد آفت کش تاکستان، جاده به رنگ خاک، اتومبیل، در چنین محیط به هم پیچیده‌ای جسد چیزی نامربوط و در عین حال دلسوزی آور بود.

مروین ساک سفری کوچک را با خود به صندلی جلوی ماشین برد و در آنرا باز کرد. او داشت درون آنرا می‌کاوید که صدای تلق تلق خفیفی باعث شد تا سرش را بالا کند و نگاه تندی به طرف دریا بیاندازد. پشت سرش در سرچهار راه یک کامیون به اندازه یک ماشین اسباب بازی داشت جلوتر می‌آمد و بزرگتر می‌شد. او در حالی که به شدت نفس می‌کشید شتابان به طرف عقب ماشین رفت و در صندوق عقب را به شدت بست. آن ماشین اسباب بازی یک پیکاپ درب داغان پر سر و صدا گردید. در حالی که پیکاپ از کنارش عبور می‌کرد، سه جفت چشمان بدون حالت از جلوی ماشین به او خیره شدند. در عقب آن هم چهار پسر بچه گل آلود و کثیف با موهائی به رنگ خاک و صورت هائی چون رویاه در خود قوز کرده بودند. آنها هم به مروین زل زدند تا اینکه پیکاپ در میان ابری از گرد و خاک جاده تبدیل به هیچ گردید.

مروین به جایش در صندلی جلو برگشت و به جستجو در کیف دستی ادامه داد. محتوای آن فقط چیزهائی معمولی بود که درهم و برهم در کیف هر زنی پیدا می‌شد. او آنرا با خود به عقب ماشین برد. در عقب را دوباره باز کرد، کیف سفری را دوباره کنار جسد گذاشت... با خود اخمی کرد.

یک چیزی کم نبود؟ کیف شخصی اش! ساک سفری ولی بدون کیف شخصی... او جسد را بالا کشید، زیر آنرا نگاه کرد. کیف نبود.

مروین در عقب را بست. کف دستش می‌خارید. به کنار جاده رفت. خم شد. و یک مشت دیگر از شنهای داغ را از میان بوته‌های تاج خروسی برداشت و با نگرانی آنرا میان کف دستانش مالید. سپس سوار ماشین شد، دور زد و تا سرچهار راه راند و بلافاصله وارد بزرگراه شد.

هنگامی که به سرزمین‌های مسطح رسید، خورشید داشت پائین می‌افتاد. از میان مه رقیق سمت غرب، تپه‌های طلایی رنگ گسترده در طول ساحل در سکوت نمودار بودند. مروین سعی کرد از این منظره کمی آرامش خیال بگیرد. دائم به خودش می‌گفت که به هیچ عنوان توانائی برخورد با چنین مشکلی را ندارد. آن هم در چنین موقعیت حساسی... ناخودآگاه دائماً درجه بنزین را کنترل می‌کرد. به خودش یادآوری می‌کرد موقعیکه در آن گاراژ در مادرا مدارک مربوط به اتومبیل را ارائه می‌کرد، درجه بنزین ماشین بر روی میزان یک چهارم ایستاده بود. خوب، این دلالت بر حقیقتی داشت؟ چیزی بود که ارزش داشت درباره‌اش فکر کند؟ هفته قبل جان بوس این ماشین کروکی دار را از او قرض گرفته و حقیقت این بود که آنرا با باک پر برایش برگردانده بود. مروین تا آن زمان از ماشین استفاده نکرده بود. سه چهارم شانزده گالن - حجم باک اتومبیل - دوازده می‌شد. در سرعت‌های مجاز بزرگ راه‌ها این ماشین قدیمی معمولاً در هر پانزده مایل یک گالن مصرف می‌کرد. در فاصله حدوداً یکصد و هشتاد مایلی، یا احتمالاً یکصد و نود مایلی، درجه باک بنزین چیزی پائین‌تر از یک چهارم بود. مادرا چیزی حدود یکصد و پنجاه مایل از برکلی فاصله داشت که به این ترتیب سی و پنج شاید چهل مایل باقی می‌ماند که بایستی در نظر گرفته شود.

همه اینها چیزهای عجیبی بودند. و با این وجود بایست تصمیم می‌گرفت که با این مری چکار کند...

به چپ نگاه کرد. به سمت کوهستان. بعد از گذشتن چند مایل همچنانکه زمین‌های لم یزرع پای تپه‌ها شروع شدند، مزارع شروع به باریک شدن کردند. او مکانهایی را می‌شناخت که هیچکس به آنجا نمی‌آمد، حتی برای چرانیدن احشام. مروین ژستی حاکی از ناخرسندی گرفت. می‌بایستی مطمئن می‌شد که هیچ شاهی در آنجا وجود نداشته باشد... هرچیزی به چیز دیگری وابسته بود. فقط یک چیز قطعیت داشت، یک نفر می‌خواست مسئله به قتل رسیدن مری را به او بچسباند. فکرش دوباره به طرف کیف دستی مری معطوف شد. چرا سرجایش نبود؟ اتفاقی بود؟ یا نقشه‌ای بود؟ احتمالاً آن برایش هشدار دهنده بود.

شروع کرد که تندتر براند. شصت و پنج، هفتاد، هفتاد و پنج، هجوم باد به صورتش فکرش را سرجا آورد، و از سرعتش کم کرد. و از آن پس با احتیاط به رانندگی پرداخت، کاملاً کمتر از سرعت مجاز. به این ترتیب دیگر احتمال نداشت دستگیر شود. و یا حتی بدتر از آن، دچار یک حادثه رانندگی شود و در عقب با ضربه‌ای باز شود.

در مرسد باکش را پرکرد. و متوجه شد که دچار گرسنگی است، او از زمان صبحانه تا به حال چیزی نخورده بود. او حواسش را جمع کرد. زمان اکنون شش بعد از ظهر بود، اگر به همین طریق به راهش ادامه می‌داد، احتمال داشت حدود ساعت هشت یا هشت و نیم به برکلی وارد شود. به دلیلی که خودش هم چندان قادر به درک آن نبود، این به گمانش خیلی زود آمد. پس به داخل یکی از استراحتگاههای کناره جاده پیچید.

ولی اکنون دریافت چه گرسنه باشد و چه نباشد، نمی‌تواند چیزی بخورد در حالی که جسد مجاله شده مری هیزل وود در صندوق عقب

ماشینش قرار داشت. این کار به نظرش به طرز وحشتناکی نامناسب می‌آمد. تحت تأثیر این حالت او سفارش یک میلک شیک داد و آنرا یکباره نوشید. سپس یک قهوه بدون شیر خواست و نشست و به فکر فرو رفت... اگر می‌توانست بدون آنکه نامش به میان آید - تمامی مسئله را در دستان پلیس می‌گذاشت! چرا او بایستی در چنین وضعیتی نکبتی‌ئی باشد؟ اجبار در انتخاب بین دو حالت از سر باز کردن قربانی یک جنایت و از بین بردن موقعیت شغلی اش! و یا گرفتار شدن در بدنامی‌ها و زخم زبان‌ها به خاطر این همه چیزها...

مروین دفعه‌ای با حالی آشفته برخاست و صورتحساب را پرداخت و دوباره رو به سمت شمال به راه افتاد. و مجدداً این احساس نفرت آور ایرادگیری به سراغش آمد. او آنرا مدتی مزه مزه کرد و سرانجام هلت آنرا پیدا کرد. آنچه که او دنبالش می‌گشت، شب بود! او میل نداشت دیده شود. او داشت احساس گناه می‌کرد!

این تصور بر خشمش افزود، پس به سرعت رانندگی اش افزود. ولی پس از مدتی دوباره آهسته کرد. بالاخره هر چه باشد، او چیزی به همراه داشت که بایستی از آن به خود ترس و وحشت راه می‌داد. او در صندوق عقب خود جسدی را حمل می‌کرد و در فکر آن بود که آنرا به نحوی از سر باز کند که هرگز دوباره پیدا نشود. او دوباره مراجعه به پلیس به فکرش رسید و با خشم این فکر را از خودش دور کرد. این به سادگی چیزی شبیه خودکشی بود... اگر او فقط می‌توانست موفق به شناسائی آن شخص شود، اگر او فقط می‌توانست جسد این مری بیچاره را در رختخواب آن کس قرار دهد، مثلاً این می‌توانست نوعی عدالت شاعرانه باشد... بقیه مسافرتش از مدستو، ماتکا، تریسی تا شمال وال نات کریک تا ارتفاعات نزدیک برکلی را با مجموعه‌ای از این خیالبافی‌ها گذراند، که همه منجر به

سرنوشت منحوس و پربلائی برای کسی می شد که این جسد را در اتومبیلش قرار داده بود.

ساعت یک ربع به ده بود که سرانجام دزدانه در کنار پیاده رو در گوشه‌ای از مجموعه آپارتمانهای یربا بوئناگاردنز توقف کرد.

درست در همان لحظه‌ای که مروین از اتومبیل پیاده شد، پیرمردی با پیراهن نقش و نگار دار مدل هاوانی که با قدم آهسته می‌دوید در حالی که ریسمانی به دست داشت، جلو آمد، در انتهای دیگر ریسمان سگ کوچک سفیدی بود که به اطراف جست و خیز می‌کرد. مروین از ترس خشکش زد. ممکن بود این آدم احمق موقعی که از کنار ماشینش رد می‌شود به کارش فضولی کند؟ تصور می‌رفت که سگها در مورد استشمام بوی مرده توانا هستند...

مرد و سگش عبور کردند

او به سرعت از میدان عبور کرد و از خیابان پراو به سمت گلدان‌های گچ اندود به راه افتاد که علامت در ورودی آپارتمان‌های یربا بوئناگاردنز بود.

در محوطه حیاط مخفیانه کمی تأمل کرد. چراغ‌هایی در اینطرف و آنطرف روشن بودند. چراغ آپارتمان خودش خاموش بود. همچنین سه آپارتمان دیگر سمت راست طبقه دوم یعنی ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ که به ترتیب در اشغال سوزی هیزل وود، خانم کلی (که فعلاً در بیمارستان بود). و هریت بریل بود. آپارتمان جان بوس، شماره ۱ غرق در نور بود و از ورای پنجره صدای صحبت‌ها و خنده جیغ مانند زنانه می‌آمد که مروین تشخیص داد از خنده‌های ول هریت بریل باشد، و همچنین صدای آرام حرف زدن جان بوس و همچنین صدای خشن و تنور هر چند وقت یکباری که برایش به

طرز مبهمی آشنا می‌آمد... او به راهش ادامه داد. میهمانی‌های جان بوس  
برایش کمترین ارزش توجهی نداشت.

همچنانکه در حال عبور بود، پرده یکی از پنجره‌های باز جان بوس  
حرکتی کرد و کورسویی زد. لحظاتی بعد، در باز شد و جان بوس با  
حرکتی سریع بیرون آمد. او با صدائی زوزه مانند گفت: «مروین! آهای  
مروین!»

مروین نفس عمیقی کشید. ایستاد و روی برگرداند. از بوس رایحه‌ای از  
بوربون می‌آمد. «مروین، دوست قدیمی، بالاخره آمدی. کدام گورستانی  
بودی؟» بوس بازویش را چسبید. «بیا تو و جامی بزن، دوتا یا سه تا. همه  
چیز در بهترین کیفیت. به سلیقه جان بوس قدیمی، هان، چی می‌گی؟»  
مروین سعی کرد بازویش را خلاص کند. «بعداً به‌ات سر می‌زنم،  
جان.»

«مروین اصرار می‌کنم. سوزی اصرار می‌کند. هریت اصرار می‌کند.  
همه اصرار می‌کنند.»

«خوبه، جان. بعداً. بگذار بروم.»

«مروین این رفتار صحیحه؟ یک وقت پایت را در یک کفش می‌کنی  
و بعدش در یکی دیگه؟ بیا ایا...» و شروع به کشیدنش کرد و مروین هم  
در جهت دیگر زور می‌آورد.

سوزی سرکی به بیرون کشید. «خوب، مگر این مروین نیست که از  
ولگردی‌های شبانه‌اش باز می‌گردد.» موهایش لخت و پف کرده بود،  
انگار همین الان آنرا شسته است، صدایش رسا بود. سوزان خیره او را  
نگاه می‌کرد.

بوس به شکایت گفت: «او دارد سعی می‌کند خودش را از دسترس ما  
دور نگه دارد، سوزی. می‌گویم نگاه کن، مروین. تو بلیک کالاهان را

نمی شناسی، می شناسی؟»

«نه.»

«یا همسرش را؟ استلا؟»

«نه.»

«آهان! من هم همین فکر را می کردم! پس بهتر است بیائی تو و آنها را ملاقات کنی.» بازوی مروین داشت کرخت می شد، او خود را عقب کشید. سوزی لبخند شیرینی زد و به درون آپارتمان رفت. برای ایجاد اشتیاق در او بوس او را متوجه رایحه بوریون از خودش کرد. «آو، بیا دیگر. جوان پهلوان. من به تو زنان خوشگل و ویسکی فراوان تعارف می کنم. تو مرا خوب می شناسی رفیق. من هیچ کاری را نصفه نیمه نمی کنم. واقعاً راست می گویم، یا خودم دارم و یا می دانم از کجا به دستش بیاورم. که راستی این را هم یادم انداخت. من مجبور شدم یک بتری پنجمی از بوریون هایت را قرض بگیرم. طبیعی است که آن را برایت پس می آورم.»

مروین برآشفته سؤال کرد. «چگونه به آپارتمان من دست پیدا کردی؟»

«از همین راه معمولی از طریق در جلو.»

«منظورت اینست که قفل در را باز کردی یا لولا را از جا در آوردی؟»

«جهنم، نه. فقط دستگیره را چرخاندم و در باز شد.»

مروین نفس بلندی بیرون داد و اجازه داد بوس او را به داخل آپارتمان شماره یک بکشاند.

جان ویریانو که در عرض اتاق عقب و جلو می رفت، مشخص گردید که صاحب آن صدای خشن است. او به محض آنکه مروین وارد شد، با حرکتی نمایشی در جایش متوقف شد و با حرکتی باشکوه تعظیمی یک اینچی کرد و ادامه داد. هریت بریل که دامنی زرد و سبز و قرمز به طرح گل

بوته‌های هندی و بلوزی گشاد با آستین‌های بلند و گوشواره‌های برنجی گرد به قطر چهار اینچ به گوش داشت، با بی‌حالی به دیوار تکیه داده بود. کاناپه توسط زوجی اشغال شده بود که چهره‌اشان حالتی مشوش شبیه کسانی را داشت که انگار خودشان را گرفتار در دام خرسی گریزلی در باغ وحش یافته باشند. مرد یک متخصص علوم طبیعی بود و به نام مایک پاسخ می‌داد و زن، شارلوت، همسرش بود. مروین به طرز مبهمی به یاد آورد که او به نوعی در ارتباط با دانشگاه است. مردی که با اعلام قبلی بلیک کالاهان نامیده می‌شد، مردی کوچک اندام بود که عینکی با قاب سیاه به چشم داشت و زنش استلا که زن درشت اندامی بود و لباسی چسبان از ابریشم قهوه‌ای به تن داشت. آنها بر روی دو تا از صندلی‌های تابدار پرتقالی رنگ جان بوس نشسته بودند. مروین دقیقاً نمی‌دانست آنها چه کاره هستند و صاحب خانه هم فراموش کرد این موضوع را مطرح نماید. سوزی، با شلوار گشاد و بلوز هرقگیر - که هر دواز لباس‌های مورد علاقه‌گری بودند، بر روی کاناپه و کنار متخصص علوم طبیعی نشسته بود. امشب او سرزنده بود، ظاهری از هویت وجود که مروین هرگز در آن تردیدی نداشت. سوزی ظاهری مداوماً شاد داشت. این شلوار، هیکل نرم و قابل ارتجاعش را به بهترین وضع به نمایش می‌گذاشت، و آن حالت نرم موهایش به او ظاهری لطیف، لطیف تر از حالت معمولی زنانه‌اش می‌داد. مروین کنارش روی کاناپه نشست. زن نیم‌نگاهی مرموز انداخت و شروع کرد که چیزی بگوید، ولی بعداً عقیده‌اش را عوض کرد.

مروین با ضربه‌ای به پستی تکیه داد، آسوده از اینکه مجبور به انجام تعارفات نیست. جان وویانو، در هر صورت به او فرصت کوتاهی داد. عکاس مدل‌های لباس با شدت تمام در حال حرکت به جلو بود و به عقب و جلوگام بر می‌داشت و دستهایش را به اینسو و آنسو حرکت می‌داد.

ویویانو داشت اظهار عقیده می‌کرد. «این طبیعت حیوانی انسان نیست. این غیرطبیعی است. ما در عصری غیرطبیعی زندگی می‌کنیم. نژاد شیرها را در نظر بگیرید. چه کسی یال دارد؟ شیر نر، نه شیر ماده. ماهی‌های سیامی را در نظر بگیرید، کی آن باله‌های باشکوه را دارد؟ دوباره جنس نر. جنس نر مار ایگوانا است که آن حلقه دور گردن را دارد. تماشائی و جذاب! این روزها همه چیز وارونه شده است.»

او با ژستی به شلوار گشاد و پیراهن قهوه‌ای با طرح دندانه‌هائی روی آن اشاره کرد. «مرا ملاحظه نمائید. من یک نمونه از موجودات فاقد جسارت هستم.» و با انگشت سبابه، با اشاره‌ای پرتنش و طولانی هریت را نشانه رفت. «و آن زن، او چون شیری نر است، چون آن ماهی سیامی است. چون ماهی نر ایگواناست! آیا این اسباب شگفتی است که بیمارستان‌های روانی پر است؟ نقل آن خم‌انگیز است. ما با دیوانگی دست و پنجه نرم می‌کنیم. آیا این من هستم که زنها را وادار می‌کنم خود را جلف بیارایند، این موجودات آدمخوار. که گمان می‌کنم شاید بهتر آن باشد که به آنها سطل آب و زمین شور بدهند و بگویند، هی زن زمین را بشور. بله حقیقت امر این است.»

هریت بریل که در این مدت یک سری ژست‌های حاکی از رنجش و بیحوصلگی از خود نشان داده بود، بالاخره توانست حرفش را قطع کند. «من اصلاً فکر نمی‌کنم که شما حقیقت امر را عادلانه بیان می‌کنید.» ویویانو همچون رقصنده چرخشی به دور خود زد. «حالا چطور، هنوز هم نا عادلانه هستم؟»

«بله، هستید. مردم لباس می‌پوشند تا جنبه‌های مختلف روانی خود را بیان کنند. درست همانطور که خود شما خودتان را تسکین می‌دهید...»  
«بریل، من الان دارم خودم را تسکین می‌دهم؟»

«بله، همینطور است!»

آن مرد کوچک اندام موسوم به بلیک، با صدائی که به طرز شگفت آوری کلفت بود، گفت: «من نظریه‌ای دارم که می‌تواند رضایت همه را جلب کند. آنطور که من می‌فهمم، جان ویویانو از بی‌خاصیتی سبک لباس پوشیدنش در بیان شخصیتش رنجیده خاطر است، و از سوی دیگر هریت به درستی با ژست‌های مردانه شهادت طلبانه او مبارزه می‌کند. این مباحثه به آسانی می‌تواند سر و سامانی بگیرد. چرا شما دو نفر به سادگی لباس‌هایتان را با هم عوض نمی‌کنید؟ در آنصورت ویویانو ملبس به پوشاکی به اندازه کافی رنگ و وارنگ خواهد شد که خدا می‌داند هر موجود نری با آن به اطراف می‌خرامد، در حالی که هریت با لباسی سنگین و موقر - که اگر بگوئیم با خلق پسندیده‌اش مطابقت دارد - مطمئن خواهد بود که خصلت ضد فمینیستی‌اش فقط تمهیدی جدلی بوده است.»

هریت و ویویانو هر دو همزمان با صداهائی که به میزانی یکسان احساساتی بود، شروع به صحبت کردند.

مروین روی به سوزی برگرداند. «این بلیک کالاهان کی هست؟»

«یک کاره‌ای در ارتباط با روزنامه دانشگاه هست.»

شارلوت از روی شوهر متخصص علوم طبیعی‌اش، مایک به طرف آنها خم شد. «سوزی، من امروز مری را در سالن ورزش ندیدم. می‌دانی که کلاسهای ورزش را در طول ترم تابستانی و میان ترم نگه می‌داریم.»

مروین به یاد آورد که مری در حال یادگیری شمشیر بازی بوده و شارلوت هم بایستی معلمش بوده باشد. جان بوس با آوردن جام گوی شکلی برای مروین وارد صحبت آنها شد. «مگر نشنیده اید؟ مری یا با کسی فرار کرده یا او را ربوده اند. کار جان ویویانو است.»

ویویانو به سرعت گفت: «حقیقت مسئله این نیست. این فرصتی بود که

گیر من نیامد.»

هریت بریل صدائی به نشانه خوار شماری مسئله از خود نشان داد.  
«همه شما مردان فطرتاً اینطوری هستید. صورتان بر این فرض است که  
مری به خاطر ماجرای به این کم ارزشی از اینجا رفته...»

جان ویوانو گفت: «یک روانشناس با تجربه می‌تواند از هیچ هم  
شگفت زده شود.»

«من تعجب زده نشده‌ام. من به سادگی تفاوت بین یک ماجرای  
عاشقانه و ماجراهای عوامانه را متوجه می‌شوم.»

عکاس جامش را بالا برد و آنرا خالی کرد. «کی می‌تواند از سرنوشت  
خود فرار کند. هرچه که مقدر او بوده، و هست، و قرار است باشد،  
مصلحت در آنست. اگر سرنوشت من عوامانه هست، من آنرا در آغوش  
می‌کشم!»

کالان با آن صدای کلفتش گفت: «رمز خشنودی از زندگی همین  
است.»

هریت خرناسی کشید. «من هم از آن نمی‌توانم فرار کنم، ویوانو. علم  
گرایان به سرنوشت از پیش تعیین شده اعتقادی ندارند. در اینجا اصلی  
هست که بایستی با آن مبارزه کرد - چیزی به اسم عدم قاطعیت.»

ویوانو گفت: «آه. ولی لطفاً یک دقیقه. بوس رفیق خوبی باش و این  
جام را با کمی از آن ویسکی اعلایت پر کن. خوب، کجا بودیم؟ اوه، بله.  
عدم قاطعیت. یک دری وری به تمام معنی. برای من یک مجموعه  
کامپیوتری که به طرز مرتبی برنامه‌ریزی شده باشد، فراهم نمائید. و من به  
شما تضمین می‌دهم که آینده را برایتان پیش‌بینی کنم!»

هریت ناله‌ای کرد. «تو خودت می‌دانی که من امکان فراهم آوردن  
همچه کامپیوتری را ندارم، و به هر صورت هم فکر نمی‌کنم همچه کاری

ممکن باشد.» و روی به سمت مردی که کنار سوزی نشسته بود کرد و گفت: «مایک، تو یک متخصص علوم طبیعی هستی. کدام یک از ما درست می‌گوئیم؟»

مایک ظاهر دست پاچه‌ای به خود گرفت. «جوهر هستی جهان، خودش یک همچه کامپیوتری هست. با تراکنش بخش هایش او خود معادله مربوط به آینده‌اش را حل می‌کند. ولی یک کامپیوتر ساخت دست انسان...» و سری تکان داد. «ولی در مورد عدم قطعیت، این فقط شکلی از کلام است. هرچند من خود اقرار دارم که معتقدین به فلسفه ماوراءالطبیعه‌ای در این حرفه وجود دارند که ادعا می‌کنند عدم قطعیت یک عامل درون ساز از واقعیت است. من شخصاً احساس می‌کنم که ساده‌ترین راه برای آگاهی از آینده اینست که صبر کنیم تا اتفاق بیافتد.» همه افراد جمع، با عدم قطعیت آگاهی او را در این زمینه به ذهن سپردند.

هریت پرسید. «در مورد الهام چه می‌گوئید. من زن فوق‌العاده شگفت‌انگیزی را می‌شناسم. یک سیاه پوست با موهای پرتقالی رنگ. او می‌تواند با نگاه کردن به یکی از اشیائی که در ملکیت شماست، شگفت‌انگیزترین چیزها را درباره گذشته - آنچه که فکر می‌کنید و آنچه که بعدها قرار است برای شما اتفاق بیافتد، بگوید.»

ویویانو پوزخندی زد. «هه! حالا کی است که به سرنوشت از پیش تعیین شده اعتقاد داردا» او با گام‌های بلند به آشپزخانه رفت و شنیده می‌شد که از آنجا جان بوس را به خاطر لثامت در تهیه مشروب مورد ملامت قرار می‌داد.

هریت آهی کشید. «اخلاقش مثل ولتر است.» آرامش بر اتاق سایه افکند. مروین شل و ول نشسته و به جام گوی

مانندش خیره شده بود. جر و بحث فروکش کرد، و احساسی ناشی از خیالبافی بر آنها چیره شده بود.

چیزی در ذهنش او را به طرف خود می‌کشید. آن اصرار و عجله ناخوشایند که او را به برکلی بازگردانده بود. تجدید آن خاطرات همچون ضربه‌ای او را به خود آورد. او نگاه گذرانی به طرف آشپزخانه انداخت، بوس هنوز در آنجا مشغول کاری بود. پس برخاست من و من کنان چیزی به عنوان خدا حافظی به همه گفت و با شتاب محل را ترک کرد.

در آپارتمانش، همانطور که بوس ادعا کرده بود، در آنرا قفل نکرده بود. این چیزی غیر معمولی نبود، او بارها فراموش کرده بود در را قفل کند. ولی با این وجود، این واقعه او را مشوش کرد. اینک آنرا قفل کرد، کلید برق را زد و پرده‌ها را کشید. در حالی که در وسط اتاق نشیمن ایستاده بود، با دقت و احتیاط به اطراف نگاه کرد. ظاهر اتاق به نظرش معمولی می‌آمد، ولی ذهن برانگیخته مروین احساس می‌کرد چیزی اشتباه است. مروین دزدانه، انگار چیزی خطرناک در این نزدیکی‌ها خوابیده باشد، نگاهی به زیر کاناپه انداخت. هیچ چیز. قدم زنان به اتاق خوابش رفت، به خودش قوت قلبی داد و چراغ را روشن کرد. این اتاق که مروین آنرا به پاکیزگی راهبانه‌ای آراسته بود، به نظر دست نخورده می‌آمد.

با این وجود، او زیر تخت خواب را سرک کشید. هیچ چیز. به سوی کتوهای قفسه رفت، ولی کمد جالباسی که درهایش باز بود، نظرش را جلب کرد. در سمت راستش حفره سیاهی وجود داشت. آیا به همین طریق آنرا ترک کرده بود؟ تردید داشت.

انگار که اثر وجودی شخص دیگری در اتاق بود، که در اطراف خود عناد و کینه ورزی پراکنده می‌کرد. خوب، او که نمی‌توانست تمام شب را آنجا بایستد... قدمی به جلو برداشت، در را به طرفی گرداند، آماده بود تا

هر اتفاقی بیافتد.

نور اتاق به روی لباس هایش می‌تایید. در زیر آن قفسه‌ای که کفش هایش را نگهداری می‌کرد. در قفسه بالائی چیز عجیب و غیرعادی‌ئی وجود داشت. درخشش چیزی سفید. چیزی نا آشنا... مروین دستش را به سختی به طرف آن دراز کرد.

یک کیف پول سفید.

کیف پول مری.

بنا براین.

او هوا را به ریه هایش فرستاد. پس اکنون دیگر نقشه کار مشخص بود. یعنی اینطور فرض شده بود که موقعی که ماشین کروکی دار سبز رنگ پیدا شد، آنوقت پلیس هم جسد را پیدا می‌کرد. طبیعی بود که آنها از مروین بازجوئی می‌کردند و سعی می‌کردند انگیزه بتیانی او را از این کار پیدا نمایند، آنها آپارتمانش را جستجو می‌کردند، و این کیف پول را پیدا می‌کردند. مروین دستگیر می‌شد، به محاکمه کشیده می‌شد و احتمالاً محکوم می‌شد، و منطقی بود که محکوم به اعدام در اتاق گاز می‌گردید. مروین به خود لرزید.

برای لحظاتی ایستاد و کیف را نگاه کرد. سپس بازش کرد و درونش را کاوید. ماتیکی، آئینه، شانه، کیف پول خرد. کیف دیگری با تعدادی کارت‌های مختلف، بدون پول. مروین لبهایش را به هم جمع کرد. فرض کنید دشمنش پول‌های مری را به طریقی علامت گذاری کرده و آنرا در جایی از محوطه ساختمان پنهان کرده باشد؟ البته این فکر مسخره و بیش از حد محافظه کارانه بود، با این وجود، مروین نگاهی به اطراف انداخت، حتی به آشپزخانه رفت و قوطی قهوه را زیر و رو کرد که گاهی پول خرده‌های کوچکش را در آن می‌انداخت. هیچ چیز. نیروی تخیلش دیگر

داشت از وجودش رخت بر می‌بست. لبخند غمگینی زد. برای نیروی تخیلش واقعاً سخت بود که بتواند سریع تر و گسترده تر از این وقایع حرکت نماید.

دستکم یک موضوع برایش واضح و آشکار بود. و آن هم سرنوشت تهوع‌آورش بعد از این درنگ‌ها بود. مری هیزل وود مرده و از دنیا رفته بود. باعث تأسف بود، ولی اکنون زندگی خودش در معرض خطر قرار گرفته بود.

یکی از کشورهای آشپزخانه را باز کرد و یک بسته طناب رخت به هم پیچیده را بیرون کشید، و آن را در جیبش گذاشت. کیف مری را هم تا کرده و در جیب جلوی شلوارش چپاند. سپس دگمه‌های ژاکتش را بست و قدم به داخل راهرو گذاشت.

به سرعت از جلوی آپارتمان شماره یک عبور کرد، ولی سرعتش کافی نبود. قبل از آنکه بتواند خود را به خیابان برساند، در آنجا باز شد و آدم‌هائی بیرون ریختند. جان بوس ندا در داد. «مروین! آهای مروینو یک دقیقه دست نگهدار!»

مروین به شدت جلوی این تمایل مقاومت ناپذیر خود را گرفت که با مشت به دماغ این حسابدار نکوید.

بوس از او خواهش کرد. «چطور است مایک و شارلوت را به خانه‌اشان برسانی. همین جا بالای نورث شاید است.»

مروین چیزی به فکرش نرسید که بگوید. او در مدتی که جان، عالم علوم طبیعی و همسرش را تا جلوی در ورودی مشایعت کرد، به انتظار ایستاد. مایک گفت: «آقای گری امیدوارم که ما شما را از خانه بیرون نکشیده باشیم.»

بوس با چرب‌زبانی اظهار کرد. «البته که نه! این برای مروین کمال

امتنان است.»

شارلوت گفت: «جان، خیلی از لطف شما متشکرم.»

«اصلاً فکرش را هم نکنید. شب به خیرا»

مروین گفت: «ماشین من بالای خیابان است. نزدیک میدان.»

«این لطف بسیار بزرگ شماست، مروین. ماشین ما خراب شده بود،

ولی جان اصرار داشت که بیائیم.»

«این موضوع اصلاً قابلی ندارد.»

مایک و شارلوت حدود یک مایل آنطرف تر زندگی می کردند. مروین آنها را تا جلوی مجتمع آپارتمانی شان رساند و دوباره به سمت ساختمان های دانشگاه برگشت. او از طریق خیابان اشبی به سمت شرق پیچید و بلافاصله وارد بزرگراه کتراکوستا گردید. چیزی روی معده اش سنگینی می کرد، چیزی بزرگ و ناراحت کننده. کیف پول مری. آنرا یکسره فراموش کرده بود. آنرا از جیبش بیرون کشید و روی صندلی کنارش پرت کرد.

فکر جدیدی به ذهنش رسید و ماشینش را زیر یکی از چراغ های بالا سرش متوقف کرد. او کیف را باز کرد و درون آن به جستجو پرداخت تا سرانجام یک دفترچه کوچک سیاه آدرس ها را پیدا کرد. شروع به ورق زدن صفحات آن کرد.

اسم ها، بعد از اسم ها، آن هم با دستخط تمیز و کشیده مری. او به دنبال جان ها می گشت. زیر حرف ب جان بوس. (زیرگ او نام مروین گری را پیدا کرد). جان بعدی زیر حرف پ بود. جان پیلگریم. جان تامسون در لیست نبود. جان ویویانو هم آنجا بود، با آدرس و شماره تلفنی از سانفرانسیسکو. مشخصات جان دیگری یادداشت نشده بود.

مروین دفترچه را دوباره در کیف گذاشت و به راندن پرداخت.

این جاده به محوطه جنگل کاری شده رولینگ هیلز و خوابگاه‌های حومه منتهی می‌گردید. و در اطراف شمال به پای کوه‌های دیابلو. بزرگراه به پایان رسید و تپه‌های تشنه در زیر نور ماه همچون مواد معدنی می‌درخشیدند. از آنجا عبور کرد و به سمت زمین‌های مزروعی پائین آمد. در زیر پایش خطی از شهرهای کوچک در کنار ساحل جاسخوش کرده، رودخانه‌های سن خواکین و ساکرامنتو را به هم مربوط کرده بود. مناطق حومه آرام‌تر بودند و اراضی بیش‌تر کشاورزی بودند.

سپس وضعیت مناطق حومه تغییر کرد. زمین مسطح گردید. از هوا بوی مرداب می‌آمد. درختان بید، بوی گاز مرداب. جاده که اکنون باریک و پر از چاله و چوله شده بود - به سمت راست تاب برداشت و به پائین سرازیر شد.

او اکنون در جاده‌ای پر از دست‌انداز رانندگی می‌کرد و درخشش آب در سمت چپش به چشم می‌آمد.

هوا آرام و دلچسب بود، و در فاصله‌ای نه چندان دور شش تابش نور تنها، نشان از بندری برای قایق‌های تفریحی و ماهی‌گیری می‌داد. او از روی پلی ساخته شده از تیر و الوار عبور کرد. دو کیلومتر دیگر در این جاده پر دست‌انداز رانندگی کرد، اکنون دیگر روشنایی‌ئی در کار نبود. موقعی که به پل دیگری رسید که آن هم از تیر و الوار ساخته شده بود، ماشین را متوقف کرد. تنها صدائی که به گوش می‌رسید، صدای کارکردن موتور اتومبیلش بود و صدای جیر جیر جیرک‌ها و صدای هرچند وقت یکبار قورباغه‌ها.

از ماشین پیاده شد و به آهستگی از روی پل عبور کرد. ماه اکنون در اوج آسمان بود و بر روی آبها هلال‌های نوک تیزی ایجاد می‌کرد. او از کنار آب پائین رفت و با خود تکه بزرگی سنگ حدود سی پوندی را بالا آورد.

اکنون اجرای بدترین قسمت کار فرا رسیده بود. قسمت وحشتناک آن. مروین ماشین را تا وسط پل جلو آورد. از ماشین پیاده شد، در صندوق عقب را باز کرد. در زیر پایش آب تاریک همچون گودالی که انگار ماه را در آن دفن کرده باشند، انتظار می‌کشید. نفسش را جمع کرد، جنازه را بالا کشید. با همه کوششی که کرد، جسد با ضربه‌ای به روی کف پل افتاد. به خود اعتراضی کرد و از آن جسد و تخته سنگ دوباره بقچه‌ای درست کرد و از کف‌پوش کف صندوق عقب برای دور آن پیچیدن و با طناب رخت پهن کنی آن‌را با دقت تمام بست. آنگاه ادامه طناب را بعد از بسته‌بندی به گردن آن دختر مرده بست...

اکنون.

ولی مردد بود. چه سرنوشت بی‌حرمتانه و بی‌رحمانه و پایانی ناگهانی برای آن موجود شیرین و سرزنده! چشمان مروین از اشک پرشد، او سر بالا کرد و ماه را نگریست و سپس به زیر پایش. او زیر لب زمزمه کرد. چاره‌ای نیست. مری، مرا ببخش.

او همه چیز را از روی پل به پائین غلتاند. از این کار ناگزیر صدای مهیبی از برخورد با آب بلند شد. بلافاصله موج‌هایی بر روی آب پدیدار گردید، و تابش ماه را به صورت درهم پیچیده‌ای درآورد. آنگاه آرام شدند. و سپس ناپدید گشتند.

و رودخانه در همان تاریکی به حرکتش ادامه داد. با گام‌هایی آهسته به اتومبیلش برگشت. کار انجام شده بود. ماشین به نظر خالی می‌آمد. او هم از درون احساس خلأ می‌کرد. با حرکتی ماشینی وار با چراغ قوه صندوق عقب ماشین را واریسی کرد. چیزی پیدا نکرد.

کار انجام شده بود. سوار اتومبیلش شد. آب همچون مرکب سیاه در

جریان بود. مروین با صدای بلند گفت: «خدا حافظ مری.»

ماشین را روشن کرد، از روی پل عبور کرد. دوری زد و به سمت غرب، به همان سمتی که آمده بود، شروع به رانندگی کرد. به سمت کوه‌های سیاه، به سمت درخشش شهرهایی که دور خلیج حلقه زده بودند. چه ماجرای شریانه‌ای در آنسوی تپه‌ها انتظارش را می‌کشید؟

پیش خود فکر کرد، اکنون کار سخت تر می‌شود. هر مدرکی که در ارتباط مری با او بود، از بین رفته بود... ولی چیزی در دورترین نقطه ذهنش او را به خود مشغول می‌کرد. قادر به شناسائی آن نبود. چه چیزهایی را با دقت واریسی کرده بود؟ صندوق عقب ماشین؟ فردا صبح اول وقت آن را برای شستن می‌برد. دیگر چه؟ از ناتوانی خود در این مورد با غضب سرش را به اطراف تکان داد.

مروین ساعت دو صبح به خانه رسید. اتومبیل را در گاراژ پارک کرد. و به سرعت از راه عقبی وارد حیاط شد. همه آپارتمان‌ها تاریک بودند. مروین برای لحظه‌ای سر بالا کرد و آپارتمان ۱۲ را نگاه کرد. حتماً سوزی در آنموقع داشت احساس تنهایی می‌کرد...

انگیزه شدیدی پیدا کرد که برود پیدایش کند و دلداریش بدهد، از او بخواهد که دلداریش بدهد. البته می‌دانست که این کار غیرممکن است. هریت بریل مثل انسانی که رادار داشته باشد، هنگامی که از جلوی خانه‌اش عبور می‌کرد، صدایش را می‌شنید، و آنوقت بسیار محتمل بود که سوزی به عوض دلداری دادن و مورد دلداری قرار گرفتن، شروع به ادای کلمات طعنه‌آمیز و رفتارهای زننده نماید. متحیر بود که چگونه می‌تواند سوزی را با این ادا و رفتارها همسر خود نماید و خودش هم متحیر بود که چرا از این موضوع تعجب کرده است.

موقعی که دزدانه وارد آپارتمانش شد و چراغ را روشن کرد. شروع به

جستجو در اطراف اتاق کرد. موقعی که چیزی عوضی در اتاق ندید، نیمه خرمند بود.

با بی اطمینانی در وسط اتاق نشیمن ایستاد و با درماندگی به اینسو و آنسو می جنبید. آخر می دانست که نمی تواند به خواب فرو برود. پس به آشپزخانه رفت و در قفسه مشروب ها را باز کرد. جان بوس یک پنجمی بوربون را بلند کرده بود. ولی هنوز مقداری اسکاج باقی مانده بود. برای خود یک اسکاج و سودا درست کرد، و آنرا با خود به اتاق نشیمن برد. خودش را به روی کاناپه پرت کرد.

نوشابه اش را سرکشید و به فکر فرو رفت.

یک چیزی موجود نبود. چیزی که آنرا فراموش کرده بود.

تمامی ماجرا را از اول تا آخر دوباره مرور کرد. از جمعه شب تا زمان حاضر مری هیزل وود با بلوز آبی با هیکلی درهم مچاله شده، بدنی خشکیده و از شکل افتاده، زندگی از او رخت برسته بود. یکبار دیگر محل فرود ضربات را به خاطر آورد. محل ضربه دارای نیم دایره های عجیبی بود. و او دفعتاً در حالی که قلبش می تپید، از جایش پرید و دوان به سمت اتاق خوابش رفت و در کمد لباسش را با حرکت شدیدی باز کرد و از بالای قفسه آن به پوتین های اسکی اش چنگ زد. یکی از پوتین ها را از قسمت انگشتانش گرفت و به سرعت به طرف تخت خوابش حرکت و آنرا وحشیانه در هوا به حرکت درآورد. پاشنه پوتین با آن نیروی زیاد به روی روانداز سفید برخورد کرد و اثری هلالی شکل به روی شمد باقی گذاشت... با دیدن این منظره فکر کرد که ممکن است غش کند. ولی تسلط بر اعصابش را بدست آورد و پاشنه پوتین را به دقت معاینه کرد. نتوانست چیزی پیدا کند. پس آنرا به کناری انداخت و پاشنه آن پوتین دیگر را، پای چپش را، مورد کاوش قرار داد. آیا این لکه های روی زیانه کفش، خون

بودند؟ بله! و یک حلقه از موهای بور در قسمت فلزی پاشنه گیر کرده بود. از موهائی بور... مثل مال مری.

مروین دوان از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت، هر دو جفت پوتین را هم با خودش برد. کله‌اش پر از افکار آشفته و در هم بود: آن لکه‌ها... خون... بایستی خون باشد... موی... مال مری... شاید هم دیگری. ولی آنها زیر میکروسکوپ آنرا پیدا خواهند کرد... آنها می‌توانند نمونه خون را آزمایش نمایند... برای تعیین گروه‌های خونی... آزمایش برای مو... شناسائی...

در سینک آشپزخانه پاشنه چپ پوتین را شست و شست و شست. او از گرد شستشو استفاده کرد، آنرا تراشید، خراشید و برق انداخت و شست و آب کشید. سپس به‌روی آن سرکه مالید. آنوقت دوباره از گرد شستشو استفاده کرد. سپس آن پاشنه را در آمونیاک غوطه داد، دوباره آب کشید. او به خودش گفت، ولی این آزمایش‌های انجام شده در آزمایشگاه‌های پلیس واقعاً خیلی دقیق هستند. او یکی از شعله‌های اجاق گازش را روشن کرد. پاشنه پوتین را بر روی شعله تمیز و آبی آن گرفت و آنرا بارها و بارها کز داد. و سپس یکبار دیگر پاشنه را با مواد شربنده شست و سرانجام آنرا خشک کرد. و بعداً برای آنکه ظاهر کار درست دربیاید، تمامی این فرایند کار را در کفش راست اسکی هم انجام داد. او به خودش گفت: «فقط برای ضرورت.»

موقمی که به اتاق نشیمن بازگشت، طوری نفس نفس می‌زد که انگار پنج مایل دویده است. چشمانش طوری می‌سوخت که انگار درون آن پر از شن داغ است. مسئله خواب دیگر مطرح نبود. مثل یک گونی سیب زمینی به‌روی کاناپه افتاد.

پس دام دیگری را که توسط دشمن برایش پهن شده بود را کشف و از

آن عبور کرده بود. آیا باز هم چیزهای دیگری وجود داشت؟ حتماً بایستی چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد...

و دفعتاً گردنش تیر کشید، از ناحیه پشت گردن. او تحت مراقبت بود! این را می دانست... آنجا! آیا صدای خفیفی به گوش نمی رسید؟

مروین به روی کاناپه به خود چرخشی داد، و در حالی که لبش را گاز می گرفت، با چشمانی شرربار به در جلو خیره شد. انگشتانش را در هم تا کرد و به سختی نفس می کشید. به خودش گفت: «تو لعتی بی دست و پا، برخیز به طرف آن در برو و آنرا باز کن و یکبار برای همیشه از موضوع سر در بیاور...» دفعتاً خشمی وجودش را فراگرفت. با حرکتی از روی کاناپه پائین پرید، به طرف در یورش برد و با حرکتی شتاب آلوده، آنرا باز کرد...

هیچ کس نبود.

سرکی به بیرون کشید، چپ، راست.

هیچ کس نبود.

او عملاً به بیرون گام نهاد و وارد حیاط شد و با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت. هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. فواره آب نمای خانه در زیر نور ماه که اینک به پائین سرازیر شده بود، جست و خیز می کرد.

مروین مثل تخته سنگ بی حرکت ایستاد و گوش فراداد. تنها چیزی که توانست بشنود صدای فواره آب نما و خس خس نفس خودش بود. پس دوباره به آپارتمان‌ش برگشت و در را از داخل قفل کرد و با ضربه‌ای چراغ اتاق نشیمن را خاموش کرد و به اتاق خوابش رفت و به سرعت در تاریکی لباس هایش را درآورد و داخل رختخوابش خزید و همچون کودکی ترسان شمد را روی سرش کشید.

و بلافاصله به خواب فرو رفت.

## فصل پنجم

مروین ماشینش را به حدود جلوی ساختمان آورد. از حیاط شیلنگی بیرون آورد و سرتاسر قسمت بیرونی و در عقب ماشین را با آن شستشو داد. آن را با برس زیری کاملاً سائید و مجدداً آن را با شیلنگ آب کشید. سپس اینچ به اینچ آن را واریسی کرد. او سرانجام به این رضایت خاطر رسید که حتی با استعدادترین کارشناسان نمی‌توانند اثری از بلوز پشمی آبی آسمانی، یا تارهای موی بلوند و یا حتی اثری از خون پیدا نمایند.

جان بوس پرمه زنان از حیاط بیرون آمد. مروین با حیرت او را نگریست. «فکر می‌کردم که تو مردی هستی که سرکار می‌روی.»

جان بوس تلو تلو خوران از حیاط بیرون آمد. «آدمی مثل من به خاطر آن چیزهائی که می‌داند حقوق دریافت می‌کند.» او عیب‌جویانه دور و بر ماشین پرمه‌ای زد. «ظاهرش که خیلی زیباست، مروین. با توجه به عمری که این پیت حلبی از سرگذرانده، رنگ کاریش خوب سرپا مانده. فقط حیف که مقداریش پوسته پوسته شده.»

«شرم آورده.»

«هی! از رادیاتورش آب چکه می‌کند؟»

«هروقت کار شستن کاپوت جلو تمام شد، در این مورد می‌توانیم بهتر

صحبت کنیم.»

بوس به طرف صندلی راننده نگاهی کرد. «مثل یک قایق قدیمی چیز چندان بدی نیست. مروین، حتماً در وقت خودش کلی با این کیف کرده‌ای.»

«بله، از دست دادنش مثل جدا شدن از یک معشوقه قدیمی است.»  
مرد خپله گفت: «تو حتی حرف‌های زشت را هم به صورتی ادیبانه بیان می‌کنی. پس قصد داری این را بفروشی، هان؟»  
«قطعاً و مشخصاً.»

«آنوقت اگر مادرت فولکس واگن را بخواهد، چه؟»  
«او همچو کاری نمی‌کند. او از اتومبیل می‌ترسد.»  
بوس به یکی از تایرها لگدی زد. «بگذار چیزی را در گوشت بگویم. اگر تو از این خوب نگهداری می‌کردی، به کسی اجازه نمی‌دادی که بیاید و آنرا بدزدد. و این کار قیمت آنرا قشنگ تا چهل درصد پائین می‌آورد.»  
«احتمالاً من فقط برایش سیصد دلار درخواست کنم.»  
بوس با حیرت خود را عقب کشید. «من فکر می‌کردم که این اتومبیل را واقعاً می‌خواهی بفروشی!»

مروین دولا شد تا یکی از چرخ‌ها را تمیز کند. «با دو و پنجاه هم حاضرم ردش کنم برود.»

«ولی من فکر می‌کردم که قیمتش یک و پنجاه بود.»  
«بله، اگر دو اتومبیل مثل این داشتم، یکی‌اش را یک و پنجاه می‌فروختم.»

«حتی اگر قالباق هایش هم از طلای خالص باشد به این قیمت نمی‌ارزد.» بوس اخمی کرد و نگاه سریعی به اول و آخر خیابان انداخت. سرش را یکوری کرد و چشمانش را نیمه باز نگه داشت، سپس روی به

سمت مروین گردانند. «گاهی مواقع احساس مسخره‌ای به من دست می‌دهد. یعنی که من در جریان این کار نیمی از آن را بازنده هستم.»

مروین برخاست. «من هم دقیقاً همین احساس را دارم. شاید ما بایستی سنگ‌هایمان را از هم وابکنیم.»

بوس مثل مردی که خودش را برای برخوردی مبارزه جویانه آماده می‌کند، تنی به پیاده رو انداخت و گفت: «برایش کاملاً آماده هستم. چطور است که تو مرتب با سوزی بیرون می‌روی؟»

«احتمالاً هم اینطوری نبوده.»

«خوب، بچه جان، سعی نکن این صوجان پیرت را بیپچانی. من از دور مراقب آن چهره فریبنده با نیمرخ کلاسیک، آن قیافه لاقیدو آن رنگ پریدگی رماتیک بوده‌ام...»

مروین دفعتاً سؤال کرد. «این حقیقت دارد که او اخیراً نامه‌ای از مری دریافت کرده؟»

«چه نامه‌ای از مری؟»

«این آن چیزی بود که یک کسی می‌گفت: شایعه است، این را با سوزی در میان نگذار. موضوع محرمانه است. مری از دست تو اوقاتش تلخ بود؟»

«مری، اوقات تلخ، از دست من؟»

«من اینطور شنیدم، او فکر می‌کند که تو قالش گذاشتی. تو قرار بود به ملاقاتش بروی، ولی سر قرار پیدایت نشد.»

بوس با داد و پیداد گفت: «این دیگر چه جور حرف‌های مفتی است؟»

«پس جمعه آخر شب کجا بودی؟ من خودم هم سعی می‌کردم تا تو را پیدا کنم.»

«اینکه من جمعه شب کجا بودم اصلاً مطرح نیست. خوب این موضوع

نامه چه هست؟»

«من چیزی درباره‌اش نمی‌دانم.»

«کی به تو گفت که این نامه آمده؟ هریت؟ این بایستی کار هریت باشد. او از همه چیز همه کس خبر دارد. و از هر چیزی هم که خبر نداشته باشد، تصویری از آن در ذهن دارد.»

«فراموش کن که من این را به تو گفتم. و فراموش هم نکن که این قرار است محرمانه باقی بماند.»

«گورت را گم کن مروین. تو و آن ماشینت هر دو.» و با کج خلقی سلاته سلاته به طرف آپارتمان‌ش به راه افتاد.

مروین شیلنگ آب را جمع کرد و بازدیدي عیب جویانه از اطراف ماشین کرد. بغیر از یکی دو فرو رفتگی و یک ترک در اینجا و آنجای ماشین، شاسی آن کاملاً خوب به نظر می‌آمد. برای آخرین بار صندوق عقب را واری کرد. به نظرش فکر خوبی آمد که با رنگ اسپری دور و بر آن را رنگ کند...

مروین یک نوشته فروشی زیر برف پاک کن ماشین قرار داد و به آپارتمان‌ش بازگشت. لباسهایش را عوض کرد، یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد، سپس کنار پنجره ایستاد و مشغول نوشیدن آن شد. فکرش متوجه تر دانشگاهی‌اش شد. ساعت‌های طولانی تحقیق انتظارش را می‌کشید. او بایست خودش را تسلیم فضای شاد دنیای ادبی می‌کرد و در مقابل پهنه آن سر فرود می‌آورد. و برای انجام این کار می‌بایستی تصورات کابوس گونه مربوط به مری را به کناری می‌نهاد. ولی این کار نشدنی بود. این مثل آن بود که متوقع باشید کفشان خود به خود از پایتان در بیاید. دیر یا زود گزارش گم شدن مری اعلام می‌شد. دیر یا زود در این زمینه سئوالاتی از همه می‌شد.

از راهروی روبرویی و از طبقه بالا، سوزی از آپارتمان ۱۲ بیرون آمد. او شلوارک قهوه‌ای رنگ با تی شرت ورزشی پوشیده و کفش پارچه‌ای به پا داشت. او خرامان از پله‌ها پائین آمد. مروین فتنجان قهوه‌اش را زمین گذاشت و به بهانه نگاه کردن به صندوق پستی‌اش - سومین صندوق از ردیف دوازده تایی، نزدیک در ورودی - قدم به داخل راهرو گذاشت.

سوزی به او صبح به خیر مؤدبانه‌ای گفت و به سمت صندوق پستی خودش رهسپار شد. مروین نگاه گذرانی به نامه هایش انداخت و آن را به داخل جیبش چپاند. او پرسید: «کجا داری می‌روی؟ وقت داری یک قهوه و دونات با من بخوری؟ من هنوز صبحانه نخورده‌ام.»

سوزی تأملی کرد و از ورای شانه‌اش او را نگریست. «بایستی بروم و برای ترم تابستانی ثبت نام کنم.»

«تمام روز را وقت داری.»

«کاملاً نه. همچنین قصد دارم بین ساعات دو تا سه از خانم کلی در بیمارستان عیادت کنم.»

«آیا او اجازه ملاقات با مردم را دارد؟»

«هریت دیشب آنجا بود.»

مروین نگاه گذرانی به پله‌های بالکن انداخت. «آن خانم حسابی از آنجا به پائین لغزید.»

«این معجزه است که او هنوز زنده است.»

آنها قدم زنان وارد خیابان شدند، مسئله قهوه و دونات هنوز کاملاً حل نشده بود. مروین از گوشه چشمانش سوزی را نگاه کرد. طبق معمول، به میزان زیادی از حالتی که دیشب او را ملاقات کرده بود، فرق کرده بود. امروز ابتکاری به خرج داده بود تا هم بی خیال و هم افسرده به نظر بیاید. لبهایش خطی از عبوسی داشت. در حالی که مروین پیش خود اندیشید،

دهان شیرینی دارد.

نگاه یکوری سوزی سریع بود. «تو امسال در ترم تابستانی تدریس نداری؟»

«من یک تز دانشگاهی دارم که نگاهش را طلبکارانه به من دوخته است.»

«مروین من اصلاً نمی‌توانم ترا در حالت درس دادن تصور کنم. منظورم درس دادن واقعی است.»

«خودم هم نمی‌توانم. اوه، خوب، این یکی از راه‌های رسیدن به هدف است. من خودم هم ترجیح می‌دهم که به چیزهای دیگری اشتغال داشته باشم.»

«مثلاً چه؟»

«درست نمی‌دانم. شاید جستجوی کتاب‌های دست نویس در اروپا. خوب، تو چه، سوزی؟»

«زندگی یک جریان سیال است، منم روی آن غوطه ور هستم. مروین به صورت ضمنی اظهار داشت. «یعنی تسلیم پیشامدها هستی؟»

سوزی با قاطعیت گفت: «روی آن غوطه ور هستم.»  
مروین گفت: «بهتر است نگاهی به نامه‌های پستی ام بیاندازم. اجازه می‌دهی؟»

آنها به داخل خیابان تلگراف پیچیدند. کافی شاپ پارناسوس سه بلوک آنطرف تر بود. مروین که محتویات صندوق پستی‌اش را زیر و رو می‌کرد، یک صورت حساب تلفن دید، و چیزی که بیش‌تر شبیه نامه‌هائی بود که از مادرش می‌رسید. اختطاریه‌ای از کتابخانه دانشگاه درباره تعدادی کتاب که تاریخ تحویلشان گذشته بود، و اطلاعیه‌ای از جانب معاونت آموزشی زبان

انگلیسی در ارتباط با تغییر بعضی برنامه‌های کلاس‌های درسی. با موشکافی دقیق‌تر به این نتیجه رسید که آن نامه - که دستخطی با حروف چاپی و بر روی پاکتی ساده و سفید نوشته و مهر شهر برکلی به تاریخ هجدهم جون را داشت که دیروز بود - به هیچ عنوان نمی‌توانست از جانب مادرش باشد. مروین پاکت آنرا پاره و نامه را باز کرد و تای ورق داخل آنرا باز کرد.

نامه فقط شامل دو عبارت با حروف چاپی بود که با خودکار نوشته بود.

مروین اخمی کرد.

نامه را دوباره تا کرد و آنرا به کناری نهاد. او از این موضوع احساس آرامش خاطر کرد که سوزی، که در کنارش راه می‌پیمود، به چهره‌اش موقعی که داشت آن نامه دو خطی را می‌خواند، نگاه نمی‌کرد.

موقعی که آنها به کافی شاپ پارناسوس رسیدند، مروین نگاه استفهام آمیزی به سوزی انداخت. سوزی مدتی معطل کرد، اخمی کرد، چپکی نگاهی به خورشید انداخت و گفت: «خوب، قبول است. ولی من فقط یک دقیقه وقت دارم.»

آنها پشت میزی در کنار پنجره رو به رو نشستند، مستخدم برای دریافت سفارش پیش آنها آمد. سوزی شق ورق نشست و به همه جا نگاه می‌کرد، مگر به مروین.

برای باز کردن سر صحبت، مطلبی را همینطوری پیش کشید. «چگونه است که تو برای تعطیلات تابستانی به خانه‌ات نمی‌روی؟»

«من از شوهر جدیدم خوشم نمی‌آید.»

«او، یعنی تو یک برادر داری، مگر نه؟»

«یک نیمه برادر. ده ساله است. از سومین شوهر مادرم. همسر فعلی

مادرم چهارمیش است. تحملش واقعاً کمر شکن است. یک دلال معاملات املاک. موجودی آکنده از جذابیت، پول و عشق، پدر خواندگی. با ژست‌های مربوطه. مری با او بیش‌تر از من درگیری داشت. ولی نمی‌خواست با اینکارش مادر را بیازارد.

علیرغم گرفتاری‌های خودش، مروین جذب موضوع شده بود. «خوب، تو چه؟»

«مادر ضد ضربه است. ما تا مدتی پیش گوردون در خانه سرگردان بودیم تا اینکه مادر ما را جمع و جور کرد، و حالا یکدفعه اینکه ما بیرون از خانه باشیم و سرمان به کار خودمان باشد، ایده خوبی از آب در آمده.» سوزی خنده تلخی کرد. «مادر بزرگمان در بوت زندگی می‌کند. برای مدتی هم صحبت از دانشگاه مونتانا بود.»

مروین با احتیاط پرسید. «پس چرا مری می‌خواسته که به خانه برود؟» سوزی یک شیرینی دونات را چند تکه کرد. «که می‌گوید که او می‌خواسته به خانه برود؟»

«مگر اینطور نبود؟»

سوزی شانه‌ای بالا انداخت.

«تا زمانی که اینجا را ترک کرد، تو این را از او نشیدی؟»

زن از ورای مژه‌های بلندش او را یکوری نگاه کرد. «نه.»

مروین متفکرانه گفت: «عجیب است.»

«نه خیلی زیاد.»

مروین گفت: «خوب شاید هم نه: در این اوضاع و احوال.»

«هرچه که هست.»

«او هیچگاه به تو سرنخی نداد که با چه کسی قصد دارد از اینجا

برود؟»

سوزی با قاشقش بازی می‌کرد. «مری چندان آدم قابل اعتمادی نیست، نه اینکه بگویم مرموز است، موضوعات چندان برایش مهم نیستند. و اخیراً هم کمی سردی در روابط ما بوده. حتی می‌توانم بگویم که دعوایمان شد.»

مروین از جا پرید. تصور اینکه مری با کسی دعوايش بشود به نظرش پوچ و احمقانه می‌آمد. «آخر درباره چه؟»  
«تو.»

مروین خنده‌ای کرد. «من؟ اصلاً فکر نمی‌کردم که تو به من اهمیتی بدهی. به مراتب هم کمتر از مری.»

سوزی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، و با ژستی عاری از احساسات مروین را برانداز کرد. «مروین یکی از جذاب‌ترین ویژگی‌های تو، فقدان کامل غرور و نخوت در توست. تو آن‌قدر خوش قیافه و جذاب هستی که می‌توانی یک ساعت را از کار بازیداری، یعنی این را نمی‌دانستی؟»  
مروین دست پاچه شده بود. «ولی این چیزها هرگز مرا به جایی نرسانده. در کار آموزگاری البته این امتیاز مهمی است. با این وجود، در نبرد بین دو دیوانه عشق، این زن است که...»

«کی همیشه حرفی زد؟ از نظر من این یک مسئله عمده و اصلی است، و مری هم که هیچوقت حواسش نیست که دنبال چه هست. از آنجائی که او دیگر بچه نیست، فکر کردم که اکنون وقت آنست که این را بفهمد.»  
«متوجهم. خوب، حالا من چه غروری داشتم که خرد و در هم شکسته شده؟»

سوزی صدائی به علامت تمسخر و تحقیر از خود درآورد. «من اشتباه کردم. غرور تو مطلقاً آن‌قدر بزرگ و عظیم است که از نظر ناپدید شده. این کلک خوبی است. من از این راه می‌روم. و حالا هم مری این دور و برها

نیست. من فکر می‌کنم بهتر است از روش‌های او استفاده کنم، شاید حتی آنها را بهبود ببخشم.»

مروین گفت: «به من رحم کن. من خودم به اندازه کافی گرفتاری‌هایی دارم.»

سوزی با خنده خفیفی حاکی از رمز و اشاره گفت: «من دیگر بایست بروم.»

مروین با لحنی منگ در پاسخش گفت: «من هم کارهای زیادی دارم که بایست انجام بدهم.»

سوزی با همان لبخندش از محل خارج شد.

مروین غرق در فکر نشست. او بلافاصله برای فنجانی دیگر قهوه علامت داد. و آن پاکت را بیرون کشید.

روی پاکت را برگرداند. آدرس فرستنده نداشت. به چالاکی نامه داخل پاکت را بیرون کشید. نوک انگشتانش طوری می‌سوخت که انگار در آن کاغذ زندگی جریان دارد.

دستخط نامه مرتب، تمیز و فاقد جنبه شخصی بود. متن نامه دو کلمه بود:

به کیفرش می‌رسی.

دل و روده مروین متقبض شده و به او حالت تهوع دست داد. کی می‌تواند آن قدر از او متنفر باشد. و چرا؟

## فصل ششم

مسئله نامه برایش مبهم و نامفهوم بود. انگیزه عامل این کار از دزدیدن اتومبیلش و قرار دادن جنازه مری در صندوق عقب آن با افسردگی برایش مشخص بود - به وسط کشیدن پایش در یک جنایت. ولی این کارها برای چه بود؟

این دست نویس دلالت بر چیزی نداشت. یک متخصص خط شناسی ممکن بود از حالت دقیق و مرتب حرف E گردش خوش آهنگ حرف S و لرزش دست هنگام کشیدن ساق R به چیزی پی ببرد. ولی تا آنجائی که به مروین مربوط می شد، هیچ مدرکی برای شناسائی فرستنده در اختیار نداشت.

مروین از طغیان خشم به خود لرزید و به دنبال آن سریعاً عقب نشینی کرد تا آن حالت را مخفی بدارد. این نامه تهدیدآمیز چیزی را عوض نمی کرد، مگر اینکه آن را بدتر هم می کرد. اگر او فقط می دانست سر و کارش با که هست! آنوقت می توانست به نوعی اقدام متقابل دست بزند. بر اساس اظهارات هریت بریل - که قابل اعتمادترین مدرک و گواه به حساب نمی آمد، ولی دستکم چیزی بود که می توانست بر اساس آن پیش برود - مری داشت ترتیب ملاقاتش را با - جان - می داد. تردیدی نبود که

جان‌های دیگری در زندگی مری وجود داشتند. ولی دم دست‌ترین جان‌های فعلی‌اش جان بوس، جان تامسون، جان پیلگریم و جان وویانو بودند. او می‌توانست پیش هر کدام آنها برود و مستقیماً از آنها سؤال کند. «جمعه شب قبل کجا بودید؟» سه نفر آنها از این سؤال متحیر و احتمالاً برآشفته می‌شدند. و آن دیگری هم به خودش حالت دفاعی می‌گرفت. و همچنین او می‌توانست یکی، دو نفر از شاهدان را هم کنترل نماید تا عرصه را بر آنها تنگ نماید.

در حقیقت، جان بوس در جواب به این سؤال گفته بود که به جهنم برود، و سایرین هم به همان ترتیب ممکن است همان کار را با او بکنند. ولی از این کار چیزی به خطر نمی‌افتاد و کسی هم چیزی گیرش نمی‌آمد. با جهشی ناشی از تصمیم، مروین برپا جست، حساب میز را پرداخت، و به خانه آپارتمانی‌اش بازگشت.

برای نگاه کردن به اتومبیل شورلت کروکی دار سبز نعنائی‌اش، توقف کوتاهی کرد. برنامه امروزش این بود که آنرا بفروشد. ولی یکروز دیگر هم مسئله‌ای نبود. مگر اینکه باز کس دیگری اتومبیلش را می‌دزدید و جسدی در آن قرار می‌داد. برآشفته از این فکرش، کاپوت جلوی ماشین را بالا زد و اتصال برق از روی دلکو را برداشت.

سوار بر فولکس واگن، به مقصدش که دیدار با جان تامسون بود به راه افتاد. رئیس‌گنده کتابخانه دانشگاه. او به دلایل متعددی جان تامسون را برای اولین ملاقاتش انتخاب کرده بود. کتابخانه دم دست‌تر بود. جان تامسون هم مشرب نرم خوئی داشت. و احتمالاً هم می‌توانست اطلاعاتی در مورد جان پیلگریم برایش فراهم نماید.

در حالی که از پله‌های کتابخانه بالا می‌رفت، تردیدهایی به سراغش آمدند. یعنی بیش‌تر احتمال داشت که سئوال‌اتش به سادگی منجر به

مشوالاتی متقابل زشتی شود. «به تو چه مربوط است که من جمعه شبم را کجا گذرانده ام؟» آنوقت چه؟ مگر اینکه... مگر اینکه او بتواند جان را به این تحریک کند که به خودش خیانت کند!

گفتنش آسان بود، ولی چگونه می‌توانست به مظنونانش القاء نظر کند که یا خودشان را مقصر قلمداد کنند و یا مراتب بی‌گناهی خود را از طریق مدارک و شواهد قابل پذیرش اعلام نمایند؟

مروین در سالن کتابخانه ایستاد تا در این باره فکر کند. سرانجام کار را به دست قضا و قدر سپرد. او راه خود را از پلکان مرمری ادامه داد و وارد سرسرای وسیعی شد که آکنده از کاتالوگ‌ها و پرونده‌های مختلف بود. خرده‌ریزها و آشغال‌هایی مربوط به دانشجویان که قبل از سرآمدن آن دو هفته پرجنب‌وجوش امتحان، این اتاق کاملاً تمیز و مرتب به نظر می‌آمد. در یک طرف آن بر روی دری از چوب بلوط یادآوری شده بود. ورود مخصوص کارکنان کتابخانه. او دیده بود که مری گاهگاهی از این در عبور می‌کرده، پس اکنون آن در را باز کرد و در طول راهروی کوتاهی حرکت کرد تا جلوی زن مسنی رسید که پشت میزی نشسته و یک ساعت رومیزی جلوش بود. او سر بلند کرد، و با نگاهی استفهام آمیز او را نگریست. و موقعی که درخواست کرد با جان تامسون صحبت کند، از ورای عینکش نگاهی عبوسانه به او انداخت و دگمه‌ای در کنار میزش را فشار داد. دختر خپله‌ای با پیش بند کثیف کرباسی صورتی رنگ ظاهر شد و به او دستور داد این آقا را پیش آقای تامسون راهنمایی نماید.

آن دختر مروین را از طریق پلکان مارپیچ آهنی به پائین و در طول راهروئی در پشت انبوهی از کتاب به اتاق بدون پنجره‌ای راهنمایی کرد؛ که در آنجا زن‌هایی در پشت میزهایی که روی آنها کتاب‌ها و جزوات و نشریات ادواری زیادی تلبار شده بود، نشسته بودند. دختر با پیش بند

صورتی در دیگری از چوب بلوط را هل داد، اشاره‌ای به مروین کرد، خمیازه‌ای کشید و محل را ترک کرد.

دفتر کار جان تامسون اتاقک غم‌انگیزی بود با کف‌پوش طرح کشتی‌های جنگی در کف، دیوارهایی پوشیده از نوعی کرباس قهوه‌ای رنگ، و تنها یک پنجره که از یک گوشه متروک از چمنی را دید داشت. آقای کتابدار در پشت میزش روی صندلی گردانش چرخ می‌زد، و بدون ابراز تعجب ورود مروین را نگاه کرد. او لباس مخمل کبریتی به رنگ قهوه‌ای روشن به تن داشت که کاملاً نیاز به اتو شدن داشت، با یک کراوات پریچ و تاب به رنگ تنباکو.

تامسون، مروین را با علاقه ناچیزی برانداز کرد. «سلام گری، بنشین روی صندلی.»

مروین متوجه شد که دارد سینه‌ای صاف می‌کند. او سرانجام گفت: «من درباره موضوع مری هیزل وود اینجا آمدم.»

تامسون مؤدبانه گفت: «برای این آمدید؟»

به نظر می‌آمد که شروع خوشایندی نبود، مروین گفت: «بله. می‌دانی که سوزی خبری از او ندارد و من هم صادقانه نگران هستم. مری و من... ولی شاید بهتر باشد از این راه وارد نشوم.» مروین با خود اندیشید، اینطوری تأثیر چندانی ندارد.

کتابدار مثل آدمی که اختیار جهان را در دست دارد، گفت: «دیگر چیزی نگو.»

مروین قوت قلب پیدا کرد. «تامسون تو خودت در میهمانی مالینسکی بودی، پس می‌دانی که او با مردی به اسم جان از اینجا رفته.»

«من هم همین برداشت را کردم.»

مروین دوباره گلوش را صاف کرد. «اینجا را نگاه کن. من دارم سعی

می‌کنم که سر در بیاورم مری با کی از اینجا فرار کرد و چرا. من فکر نمی‌کنم لازم باشد برای خودم دلیل بیاورم. تامسون می‌توانی به من کمک کنی؟»

کتابدار در حالی که خواب آلوده، روی صندلی گردان می‌لولید گفت: «اگر منظورت اینست که من آن جان بوده‌ام، من همچو شانشی ندارم.» «آخر تو حرفش را در خانه مالینسکی زدی و من در حرفت شک ندارم. ولی فقط برای آنکه آنرا به شفافی کریستال بکنیم... می‌توانی به من بگویی جمعه شب کجا بودی؟»

«جمعه شب؟ جمعه شب گذشته؟» تامسون دست‌هایش را در پشت سرش قفل کرد. «پناه بر خدا. من فکر می‌کنم تمام آن شب را در آپارتمانم بودم. بله، بر روی کتابم کار می‌کردم. تمام کتابدارها، کتاب می‌نویسند.» «بیخشید اگر به نظر می‌آید که نسبت به موضوع طعنه می‌زنم، ولی کسی هم با شما بود؟ بسیار مایلم بتوانم به طور قطع اسمت را از این لیست خط بزنم.»

تامسون سر شانه شده‌اش را تکان داد. به نظر می‌آمد که به موضوع به چشم سرگرمی نگاه می‌کند. «متأسفم، پس به گمانم من در لیست باقی می‌مانم. کمکی از دستم بر نمی‌آید.»

«نمی‌توانی یا نمی‌خواهی؟»

کتابدار چشمانش از هم گشاده گردید. «هیچ فرقی هم می‌کند؟ نتیجه آنها که یکسان است.» و خنده‌ای کرد. «هیچوقت ترا در نقش یک خواستگار حسود در نظر نگرفته بودم، گری، چیزی بیش‌تر از آنچه من هستم. دنیا پر از دختر است. هر چند بایست پذیرفت که مری چیز فوق العاده‌ای است.»

مروین برخاست. «به گمانم دارم وقت تو و خودم را تلف می‌کنم.»

تامسون گفت: «اوه، بگیر بنشین. بهترین گزینه تو جان پیلگریم است، که یکوقتی اینجا کار می‌کرد. برای نگاه کردن موضوع جالبی است. منظورم اینست که پیلگریم سعی می‌کرد مری را ندیده بگیرد، مری هم او را اذیت می‌کرد و هر کلکی را علیه‌اش به کار می‌برد. من از هر لحظه آن لذت می‌بردم.»

مروین مشتاقانه نشست. «بالاخره چه اتفاقی افتاد؟»

«اوه، بالاخره جان پیلگریم تسلیم شد. او و مری شروع کردند که ناهارشان را با هم بخورند. نان، سالامی در بسته‌های کاغذی و شراب قرمز در فنجان‌های کاغذی. مصرف شراب در حین کار البته ممنوع است ولی ممانعت آنها از کار البته باعث دلسوزی می‌شد.»

«و بعد چه شد؟»

«من او را اخراج کردم.»

«ازش چه سر زده بود؟»

«پیلگریم آدم نوמיד کننده‌ای بود. شخصاً آدم بدی نبود - واقعاً آدم سر زنده و شادابی بود؛ ولی هیچوقت حواسش جمع کارهایش نبود.»

«آیا آدمش را داری؟»

«بله.» و کتابدار چرخ می‌زد تا نگاهی به فایلش بیاندازد.

«میلتون شماره ۱۹۰۹A. شمال ساختمان‌های دانشگاه است.»

مروین یادداشت برداشت. سپس با لحنی که حالتی مردانه داشت، گفت: «تامسون اینطوری کار خیلی آسان تر می‌شد. اگر می‌توانستی این را به من بگوئی... منظورم اینست که خودت را خلاص می‌کردی...»

تامسون سری تکان داد. «گری، من پنج روز هفته اینجا کار می‌کنم. ولی از سه بعد از ظهر جمعه تا نه صبح دوشنبه من آدم کاملاً متفاوتی هستم. من دوست دارم این دو دنیا را از هم جدا نگه دارم. و بر این نیتم هم پای بندم.

و تو بایستی کاملاً حرف مرا باور داشته باشی که من هیچ ارتباطی با رفتن مری هیزل وود نداشته‌ام.»

مروین برای دومین بار از جایش برخاست. «از کمکی که کردی متشکرم.» تامسون مهربانانه گفت: «متشکرم که توانستم به صورتی قانع‌کننده مسئله را ثابت کنم.»

مروین به اتومبیلش بازگشت، در حالی که روی هم رفته چندان ناخرسند نبود. به استدلالی این صحبت هایش یکسره ضرر و شکست نبود، تامسون در رفتار آرام و با اطمینان بود. یا اینکه نقش بازی می‌کرد؟ مروین لب پائینش را به دندان گرفت، دوباره نگران شد.

او چرخشی به دور جنوب دانشگاه زد و به داخل خیابان میلتن پیچید و پلاک ۱۹۰۹A را پیدا کرد. آن یک کلبه ویلائی فکسنی در پشت یک خانه فکسنی بود. منطقه چیزی پائین‌تر از کلاس متوسط بود، در کنار خیابان تعداد زیادی ماشین‌های کهنه و دست دوم قرار داشت.

مروین راه باریکی از سیمان ترک خورده در میان چمنزاری که به حال خود رها شده بود را در پیش گرفت که در کنارهای آن میله‌هایی آلومینیومی برای خشک کردن لباس‌ها تعبیه شده بود. کلبه جان پیلگریم چیزی چندان بزرگتر از یک گاراژ نبود. سقف آن چیزی دست ساز ارزان قیمت از جنس تخته توفال به رنگ قرمز بود. کناره‌های آن یک وقتی به رنگ خاکستری رنگ شده بود. مروین دو پله از پلکان بالا رفت و در ایوان مست و لرزان به در ضربه زد.

جوابی نیامد. مروین به سمت پنجره نزدیکش رفت و درون اتاق جلویش را کاوید. یک زیربائی حصیری کف اتاق را پوشانده بود. به روی دیوار دورتر کارهای آبرنگ ویلیام بلیک و یک جاکتابی ساخته شده از تکه چوب‌های درخت مرکبات که حدود بیست، سی کتاب ارزان قیمت را

در خود نگهداری می‌کرد. سرتاسر عرض دیوار بغلی یک نیمکت کارگاهی قرار داشت که روپوشی شولا مانند روی آن بود. با یک صندلی گهواره‌ای و یک میز برای چیز نوشتن.

یک بار دیگر در زد و سپس دست برداشت.

در بازگشت به آپارتمانش، او فنجانی قهوه و تعدادی ساندویچ درست کرد و بدون اشتها آنها را خورد. سوزی وارد حیاط شد و دوان از پله‌ها بالا رفت و به سرعت از بالکن به آپارتمانش رفت. مروین حساب وقت را نگهداشت. یک و سی. او به خاطر آورد که سوزی داشت برنامه ریزی می‌کرد که بین دو و سه از خانم کلی عیادت نماید.

ده دقیقه بعد او با شتاب خارج شد، او از لباس‌های سبک به پیراهنی آبی دلربا تغییر لباس داده بود. مروین با حرکتی به جلوی در رفت.

«هی، سوزی!»

او برگشت و به انتظارش ایستاد.

«به بیمارستان می‌روی؟»

«بله.»

«من هم با تو می‌آیم.»

«هیچ خبر نداشتم که تو به خانم کلی علاقمند هستی.»

«او موجود پیر جذابی به نظر می‌آید.»

سوزی به کوتاهی گفت: «همینطور است.» مروین به خاطر آورد که خانم کلی با سوزی و مری رفتاری مادرانه داشت یا سعی می‌کرد اینطور باشد. و احتمالاً این تنها رفتار مادرانه‌ای بود که آنها در تمام زندگی‌اشان داشته‌اند. با رسیدن به پیاده‌رو، سوزی به چپ پیچید. مروین با حیرت بر جا ایستاد.

«قصد داری پیاده بروی؟»

«پیاده روی چه اشکالی دارد؟ فقط چند تا خیابان است.»  
«آخر، آن دستکم یک مایل است! دست بردار، با ماشین من می روم.»  
سوزی به دنبالش راه افتاد و گفت: «یکروزی پاهای آدمها از بدنشان جدا خواهد شد.»

پس آنها با ماشین به بیمارستان رفتند و سوزی همچون طبل زن ارکستر در جایش شق و رق نشست.

زنی پشت میزی در راهرو آنها را به اتاق ۴۰۶ راهنمایی کرد. آسانسور آنها را در راهروئی که بوی مواد ضد عفونی می داد، پیاده کرد. سوزان به آرامی دری که روی آن نوشته بود ۴۰۶ را باز کرد. نگاهی به داخلش انداخت. «خانم کلی؟ بیدار هستید؟»

صدای ضعیفی پاسخ داد. «اوه، سوزی. بیا تو.»  
سوزان شتابان داخل اتاق شد و مروین محجوبانه او را دنبال کرد. او همیشه از بیمارستان می ترسید.

خانم کلی با صدائی ته حلقی گفت: «بنشین.» او به پشت روی تخت دراز کشیده بود، و یک پایش به دستگاه کشش وصل بود. «از دیدنت بسیار خوشحالم، عزیزم. اینکه با توست کیه، سوزی؟»

مروین قدمی به جلو برداشت. «این منم، خانم کلی. مروین گری.»  
چشمان خانم کلی در حلقه گردشی کرد و انگار که می خواست بیرون بزند. انگار هیکلش آماس کرد. دهانش را به خمیازه ای باز کرد و فریادی از وحشت بیرون داد.

«تو!»

مروین دز حالی که تمام بدنش به خارش افتاده بود، گفت: «من؟ مگر من چه کرده ام خانم کلی؟»

خانم کلی فریاد کنان گفت: «تو... تو مرا از بالای پله ها هل دادی!»



## فصل هفتم

موقعی که پرستار طبقه، آنها را تعقیب کنان بیرون فرستاد، مروین رنگ پریده و سوزی اندیشناک بود.

آنها در سکوتی توان فرسا منتظر آسانسور بودند. سرانجام مروین خنده خشمگینانه‌ای کرد. «پیرزن بیچاره بایستی گرفتار خیالات شده باشد.»

سوزی فکورانه گفت: «او تا قبل از آنکه ترا ببیند، کاملاً عاقل و منطقی بود.»

مروین نگاه ترش‌روییانه‌ای به او انداخت. «بایستی مخش کاملاً معیوب شده باشد، ماجرأ واقعاً همینطور است.»

سوزی گفت: «به نظرش هم همینطور آمد. این به خاطر توان ضعیف نیروی دفاعی بدنش است.»

مرد فریادش بلند شد. «خدای من! واقعاً باور کردنی نیست که...»

«آقای گری، چه اشکالی دارد که نظر من این باشد؟»

در آسانسور باز شد، و آنها در سکوتی غیردوستانه سوار شدند. در پیاده رو سوزی لبخندی غیرصمیمی زد و گفت: «متشکرم که مرا تا اینجا رساندی. من کاری دارم که بایست انجام بدهم. پس همینجا ازت جدا

می‌شوم.

با تأییدی همراه با رنجیدگی، مروین از او روی برگرداند. در حالی که با خشم و غضب به اطراف نگاه می‌کرد، سوار اتومبیلش شد. از همه دنیا متنفر بود. مخصوصاً بیشتر از آنهایی که همسایه‌های دور و برش بودند و زن بودند و چاق بودند و خیالباف بودند و تصورات بیمارگونه داشتند. محض رضای خدا آخر چرا خانم کلی او را متهم کرده بود که او را از پله‌ها به پائین هل داده است؟ بایستی عقل از آن کله همیشه دوست داشتنی‌اش پریده باشد.

با این وجود مروین مشوش بود، هر چه بیشتر در این مورد فکر می‌کرد، برایش بیشتر محتمل به نظر می‌آمد که بایستی ارتباطی بین آن عامل ناشناس عذاب و شکنجه‌اش و آنچه که لحظه‌ای پیش در اتاق ۴۰۶ اتفاق افتاد وجود داشته باشد. ولی چه، چگونه و چرا؟ ماشین را به حرکت درآورد و به سمت ترافیک به راه افتاد. برای دقایقی بی‌هدف به رانندگی پرداخت، تا خونسردیش به او بازگردد.

سرانجام نگاهی به ساعتش انداخت. دو و سی دقیقه بود. برود سراغ تزش؟ مطالعه کند؟ تحقیق کند؟ خنده بدون شادی ثی کرد. خرسانس! یادداشت به او گفته بود. به کیفرش می‌رسی.

برانگیخته شد تا خشم دوباره وجودش را فراگیرد. مروین با حرکتی بی‌پروا وارد بزرگراه ساحلی گردید. همچون گلوله‌ای از روی پل خلیج عبور کرد و از اولین انشعاب وارد قلب شهر سانفرانسیسکو گردید.

با استفاده از یک دفتر راهنمای تلفن در یک دهک، به دنبال آدرس جان ویوانو گشت. شماره ۳۰ میدان سن آنجلو. نشانی منزل ویوانو ثابت می‌کرد که آنجا منطقه‌ای قدیمی و متعلق به قبل از سال‌های ۱۹۰۶ می‌باشد. که متصل به سمت شمال تپه تلگراف بود، که همچون پومتری

سیاحتی مناظری از امیاکاردرو و خلیج را نمایش می داد. چهار چوب شیدار جلوی ساختمان به رنگ سفید درخشانی رنگ شده بود. در آنجا مقدار زیادی مشبک کاری ها و کارهای ظریف قلمزنی وجود داشت و در هر طبقه دو پنجره بزرگ سرتاسری نصب شده بود. بر روی در جلویی ساختمان با میناکاری سفید، کنده کاری این حروف به چشم می خورد.

جان ویوانو، صنعتگر

ورود

مروین قدم به راهروئی گذاشت که از دیدن آن یکه خورد. کف آنجا از کفپوشی پوشیده شده و دیوارهای آن نیز از مخمل سیاه بود. در سمت چپش میزی با پایه های با فاصله زیاد از هم قرار داشت که به رنگ سفید - آبی و سبز زنگاری رنگ شده بود و بر روی آن یک لامپای آتیک با بدنه سرامیکی به رنگ سبز - زرد و حبابی شیشه ای بسیار نازک سبز رنگ قرار داشت.

اگر این دکورسیون او را یکه داد، آنچه که بر روی دیوار روبه رو آویزان بود، او را از خود رماند. آن عکس بزرگی بود در قابی زشت از فلز مفرغ به رنگ خاکستری کم رنگ که در آن زن جوانی با تمام هیکل در حالی که لباسی دکولته با دامنی مدل امپراتوری در آن قرار داشت. او یک زانوی خود را بر صندلی مدل لوئی چهاردهم تکیه داده و هر دو دستش به نرمی لبه صندلی را لمس می کرد. و درست به سمت مروین خیره شده و لبخندی شبیه مونالیزا به لب داشت. او خود مری هیزل وود بود.

این رویارویی آنچنان غیرمنتظره بود که قلب مروین برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد. و در ذهنش تصور کابوس مانند آن هیکل سرد در هم پیچیده به رنگ آبی رنگ پریده آمد که در آب تیره گون پرتاب گردید... مروین به خود یکه ای خورد و شتابزده از عکس روی برگرداند.

صدای زنگ در داخلی توسط مرد جوان تکیده با پوست تیره و لباس خاکستری باز شد. او تقریباً یکسره کچل بود، با قدی کوتاه و پاهائی چنبری، با انگشتانی آلوده به بوی تنباکو. با یک جفت چشمان فوق‌العاده بزرگ، مروین را از بالا تا پائین زیر نظر گرفت.

مرد جوان گفت: «بله؟»

«میل داشتم با آقای ویوانو صحبت کنم.»

«من ویوانو هستم. فرانک ویوانو.»

«اوه، من جان ویوانو را می‌خواستم.»

«در حال حاضر اینجا نیست.»

در صدای پر قدرت مرد به میزان خفیفی چیزی وجود داشت - دست انداختن، تحقیر، مدارا؟ - مروین سؤال کرد. «خیلی بیرون خواهد ماند؟» فرانک ویوانو شانه‌ای بالا انداخت. «شاید یک نیم ساعتی.» «اگر اجازه داشته باشم، منتظر می‌مانم.» و با سر به طرف عکس اشاره کرد. «این هیزل وود است، مگر نه؟»

«مرا بگرد. دنباله کار آنها دست من نیست.»

فرانک ویوانو قدمی به عقب برداشت و مروین جلوتر از او قدم به استودیوئی گذاشت که ظاهری تعجب برانگیز و احتمالاً تعمداً متضاد با سالن‌های هنری بود. دیوارها تخته کوب شده و رنگ نشده بود. اتاق پر بود از مجموعه درهمی از پروژکتورها، رفلکتورها، پایه‌های نگهدارنده، دوربین‌ها و اسباب و لوازم عکس برداری.

فرانک ویوانو با لحن بی تفاوتی گفت: «یک صندلی پیدا کن.» و خودش به میز کاری برگشت که ظاهراً از قبل مشغول تعمیر یک دوربین عکاسی بود.

مروین در اطراف استودیو قدم می‌زد. او شروع به تماشای دوربین‌ها

کرد، لینهوف، لایکا، نیکون، مامیا فلکس و دو تا رولین فلکس. ولی بعد از مدتی پرمه زنان به طرف میز کار رفت. در حالی که به دنبال موضوعی برای گشایش صحبت می‌گشت، گفت: «امروز روز خلوتی کار شماست؟» فرانک ویویانو با سر تائید کرد. «کمابیش. کارها یکباره سر ما می‌ریزد، ما فعلاً این دور و برها عکس برداری زیاد نداریم، فقط کارهای اختصاصی.»

«فکر می‌کردم که جان طراحی لباس می‌کند.» فرانک ویویانو به روی محل اتصال مقداری چسب مالید و گیره‌ای را محکم کرد. «طراحی کار پائین شهری اوست. اینجا بالای شهر است. شما از یک آژانس می‌آئید و یا مستقل هستید؟»

مروین متحیر ماند. «متوجه منظورتان نشدم.»

«شما مدل نیستید؟»

«خدا، نه.»

فرانک غرشی کرد. مروین تاکتیک دیگری را آزمود. «جان به من گفت که جمعه شب مرا ملاقات می‌کند، ولی اصلاً پیدایش نشد. مشغول چه کاری بود؟»

ویویانو سر بی مویش را تکان داد. «احتمالاً تقلا می‌کرده تا با کمک مرغ طوفان از چاه مستراح ماهی بگیرد.»  
«تو برادرش هستی؟»

«بله، ولی از زمین تا آسمان با هم فرق داریم.» و صفحه همراه بالتر را بالا آورد و شاتر را امتحان کرد. «دیگر جانم به لبم رسیده. قصد دارم به سپاه صلح ملحق شوم. از اینجا بزن بیرون، برای تنوع هم شده چیزی متفاوت را ببین.»

مروین گفت: «من هم دارم خودم را آماده این کار می‌کنم.»

برادر سر بالا کرد و او را نگریست. «تو چه کاره ای؟ در چیزی مهارت داری؟»

مروین پاسخ داد. «من می خوانم و می نویسم. در تنیس هم وضعم خیلی خوب است. در دبیرستان که بودم، ویلون می نواختم.»

«فکر نمی کنم از عهده اش بریائی.»

«از عهده چه؟»

«سپاه صلح.»

«این یک حقیقت است که من مثل پیشگامان نیستم.»

ویویانو صدایش را کلفت کرد و گفت: «کسی باید که از عهده اش بریاید. آن زمان ها گذشته که ما می توانستیم اجازه بدهیم آدم های ژولیده مثل سگها زندگی کنند. تو می دانی اوضاع زندگی در اتیوپی چگونه است؟» و مصممانه مروین را برانداز کرد. با چشمان درشتی که در میاهی و بی ترحمی همچون همان دوربین هائی بود که در دست گرفته بود.

«من تنها چیزی که درباره اتیوپی می دانم اینست که هایل سلاسی با لقب شیر از فرزندان یهود است، و اینکه آنرا زمانی حبشه می نامیدند.»  
«منظورم مردم آنست. جهنم، مردم آن در طی شش هزار سال هیچ پیشرفت فنی نداشته اند. مردم اتیوپی هم آدم هستند، مگر نه؟ درست مثل تو و من.»

مروین با لحنی جدی از او پرسید. «و آنوقت تو قصد داری به آنها عکاسی یاد بدهی؟»

فرانک ویویانو نگاه پرسوء ظنی به او انداخت. «چرا نه؟ عکس همیشه جاذبه ای جهانی داشته است. آنها از اینکه عکس عمه مینی را در حال تهیه سوپ شغال بینند از خوشی دیوانه می شوند، گشتی ها در حال تعقیب بابون ها، پسری جوان اولین بار نیزه اش را امتحان می کند.»

مروین نگاه سریعی به ساعتش انداخت. «آن عکس از مری هیزل وود در سالن - اینجا گرفته شده؟»

«پس چه جای دیگری؟ یک لنز بلند در دوربین مامیا فلکس. او یک زیبای طبیعی است. بچه خوبی است. تو از دوستانش هستی؟»  
«می شناسمش.»

برادر جان ویویانو خنده شیرانه‌ای کرد. «او جان را سر می دواند، ولی خیلی خوب. هر وقت او شروع به عصبانی شدن از دست دختری بکند، من می فهمم که دلش پیش او گیر کرده. او مستعد پذیرش این حالت است - به خاطر همین هم وارد این حرفه شده. کلی آدم‌های عجیب و غریب جذب این کار می شوند، ولی جان حریف همه هست. او کاری را قبول می کند که بتواند با آن با زنها سر و کار داشته باشد. چون این کاری است که از همه پیش تر از آن خوشش می آید.»

«تو شریکش هستی؟»

«شریک، مدیر، پادو، زمین شور. من تقریباً همه جور کاری می کنم. کار جان فقط سر و کله زدن با زنهاست. او چقدر دوست دارد که دائم با زنها سر و کار داشته باشد.» ویویانو سرش را بلند کرد. «اینهم از خودش.»  
جان ویویانو خود نمایانه وارد شد. او دفعته‌ای در جلوی دیدگاه مروین ایستاد. کیفی محتوی وسایل دوربین را زمین گذاشت، به سمت میزی نزدیک شد و به دوربینی خیره شد که برادرش آنرا به هم وصل می کرد.  
«این جنازه با آن هیکل غول آسایش.»

برادر بزرگتر غرش کنان گفت: «ما این را برای دید وسیعش لازم داریم. عکس های خوبی با آن می شود گرفت.»

«خوشحالم که ازش خوشش می آید. فکر می کنم که شبیه یک دایناسور است.»

«اگر یک دایناسور بتواند برایم نگاتیوهای خوب بگیرد، از دایناسور هم استفاده می‌کنم.»

در این لحظه جان ویویانو توجهش را به طرف مروین معطوف کرد. «چطور شد سری به من زدی، گری؟» صدایش غیر دوستانه نبود.

مروین گفت: «به کمک احتیاج دارم.»

ویویانو نگاه تندی به او انداخت، سپس به ساعتش. «بیا طبقه بالا، من عجله دارم، اما وقت برای یک نوشیدنی داریم.»

او مروین را از پلکان باریکی به اتاق پذیرائی آفتاب خوری برد، با دیوارهای سفید پوشی، یک فرش قرمز، یک کاناپه مدل امپراتوری و یک آئینه زراندود تزئینی.

«اسکاج؟ بوربون؟»

«بوربون.»

ویویانو به داخل آبدارخانه‌ای رفت و با دو جام برگشت. «خیلی وقت بود که آمده بودی؟»

«بیست دقیقه.»

«با برادرم فرانک خیلی حرف زدی؟»

«مقداری.»

«فرانک چه داشت که بگوید؟»

مروین با خود اندیشید کی از کی دارد حرف بیرون می‌کشد؟ پس با بی‌خیالی گفت: «صدمتاً درباره سپاه صلح.»

جان ویویانو شروع به گام زدن به عقب و جلو کرد. «آنها هرگز او را قبول نخواهند کرد. او یک دیوانه بی‌آزار است. کله‌اش پر از ایده‌های پرکلک است. خوب، گری، کارت با من چیه؟»

«مری هیزل وود.»

«مری عزیز. عکسش را اینجا دیدی؟»

«بله، خوب... صادقانه بگویم، جان، من عاشقش هستم.»

ویویانو با بیحوصلگی با انگشتانش بشکنی زد. «کی نیست؟ خوب که چی؟»

«او خانه را ترک و به جایی رفته، و من نگرانم هستم. او حتی با سوزی هم تماسی نگرفته. من فکر کردم شاید تو به فکرش برسد که او کجا ممکن است باشد.»

ویویانو خنده‌ای کرد و سرش را همچون حرکت یک مار به جلو پرت کرد. «چرا نمی‌گوئی که منظور اصلی ات چیست؟ نه من آن جان نیستم. آن جان کس دیگری است. و هر که هست، من به او غبطه می‌خورم. من هم مثل تو عاشق مری هستم.»

مروین سعی کرد ظاهر بی‌شبهه پله‌ای به خود بگیرد. «من حرفت را باور دارم ویویانو. آخر مری تعداد دیگری جان را نمی‌شناخت. بیا با حقایق رو به رو شویم.»

«هر چقدر که تو دلت بخواهد، من نسبت به موضوع فاقد حساسیت هستم.»

«حالا این جان ما، به فرض که متأهل باشد، یا به هر دلیل دیگری می‌خواهد که ماجرایش با مری مخفی بماند.»

جان ویویانو از راه پیمانی‌اش دست برداشت. «خوب که چی؟»  
«که اینکه، موقعی که من دوره می‌افتم و شروع به سئوالاتی در مورد مری می‌کنم، او همه چیز را انکار می‌کند.»

«عکاس با لحن زشتی در صدایش گفت: «خوب که چی؟»  
«تو به ات بر نمی‌خورد اگر ازت سؤال کنم که جمعه شب گذشته کجا بودی؟»

«نه، به ام بر نمی خورد. ولی از جواب دادن به این سؤال امتناع خواهم کرد.»

مروین متواضعانه گفت: «من فقط می خواهم نام جان و یوانو را از لیست خودم حذف نمایم.»

«نگرانی های تو مرا می ترساند. این جان های دیگر - چه کسانی هستند؟»

«جان بوس، جان تامسون، جان پیلگریم.»

«اسم آنها را حذف کرده ای؟»

«هنوز نه.»

و یوانو دندان هایش را به شکل خنده ای گرگانه نشان داد.

«گری، تو یک سبک مفز هستی. مری با هر کسی که با او از اینجا فرار کرده باشد، او دیگر اینجا نیست، مگر می شود؟ علاوه بر اینها چرا در مورد جمعه شب از من سؤال می کنی؟»

«هنوز مایلم در آن مورد بدانم.»

با این نیشخند تقریباً آب دهان جان راه افتاده بود. «دوست من، من نمی توانم این را بگویم. ادب مانع می شود. ما دو آمریکائی خونگرم هستیم. اگر من بگویم که جمعه شب را از مصاحبت یک زن زیبا - بغیر از مری - لذت برده ام، تو متوجه منظورم می شوی؟»

«می توانی اسمش را به من بگوئی؟»

جان عکاس با لحنی پر آب و تاب گفت: «و تو از این حرف من چه برداشتی می کنی؟»

مروین دستی به علامت خدا حافظی به جان و یوانو تکان داد.

او به آهستگی از روی پل به سمت برکلی راند. در یک رستوران درایو - این در خیابان سن پائولو سفارش یک چیزبرگر داد و با افسردگی آنرا

فرو داد و وقایع آنروز را با خود تحلیل کرد. آنها چیزی نزدیک به صفر به اطلاعاتش اضافه کردند. طفره‌ها و بهانه‌های جان بوس، کله شقی‌های مودبانه از جانب جان تامسون و مسخره بازی‌های مرد مأبانه از جانب جان ویویانو. جان پیلگریم هم که جایش خالی بود.

با به یاد آوردن بتری‌های خالی شراب در کلبه جان پیلگریم، مروین از خیابان عبور کرد و به یک مغازه مشروب فروشی رفت و یک بتری شری ارزان قیمت خرید، سپس به سمت شماره ۱۹۰۹A در خیابان میلتن راند. یک موتور سیکلت درب و داغان لامبرتا در بیرون خانه پارک شده بود. و او می‌توانست صدای سیم‌های گیتار را بشنود که به صورتی سوزناک قسمت به قسمت جلو می‌رفت. شانس با او همراه بود. مروین در زد. در باز شد.

مروین مشتاقانه گفت: «جان پیلگریم؟»

«من جان پیلگریم هستم، بله؟» جان پیلگریم مردی بود قد بلند، لاغر با بدنی قابل انعطاف با صورتی پرهیبت و چشمگیر، با دماغی شکسته و آرواره‌ای جلو آمده و چهره‌ای مشتاق همچون یک جانور. پوستش زرد رنگ بود و چند تارموی خاکستری در میان موهای زیر و سیاه کوتاهش وجود داشت. او پیراهنی مخملی راه راه به رنگ قهوه‌ای به بر داشت که پر از لکه بود که احتمالاً زمانی شاه بلوطی بوده. او دمپایی هائی از پوست گوزن به پا داشت. در مدتی که مروین داشت خودش را آماده می‌کرد تا ظاهر مردانه‌اش را تصدیق کرده و شیفته مجذوب آن گردد، او دریافت که مشکل می‌تواند بفهمد که مری هیزل وود چه چیز جذابی در او دیده است.

«من مروین گری هستم. دوست مری هیزل وود.»

پیلگریم غرو لندی کرد. «شما همان کسی هستید که آن شب تلفن

کرد؟»

«کدام شب؟»

«شنبه. حدود دوازده.»

مروین به خاطر آورد. جان بوس از خانه اولگ مالینسکی به او تلفن زده بود. «او کس دیگری بود.»

پیلگریم همچنان غرولند کنان گفت: «این محبوبیت همگانی ناگهانی از کجا برایم به دست آمده؟ و چطور؟»

مروین دفعه‌ای احساس خستگی و دلزدگی کرد. ولی صبورانه بر خودش فائق آمد. «مری به دلایلی ناشناخته، جمعه شب با شخص نامعلومی به اسم جان، از خانه بیرون رفته. تصوراتی وجود دارد که آن شخص ممکن است شما باشید.»

چشمهای مشتاقش مروین را بارها و بارها برانداز کرد. ظاهرش به این نتیجه رسید که او موجود بی‌زیانی است. «در اینجا فقط یک تصور وجود دارد که مرا بی‌وسی و خدا حافظی کنی.»

مروین نگاه‌گذاری به ساک کاغذی در دستش انداخت و گفت: «فقط می‌خواستم از چیزی مطمئن شوم. راستش را بگویم، من اینجا یک بتری شری با خود دارم. در نوشیدنش با من شریک می‌شوی؟»

پیلگریم چالاکانه گفت: «بیارش تو.»

مروین به دنبالش وارد اتاق نشیمن شد. بر روی نیمکت استودیو زن جوانی نشسته بود. با باسنی پت و پهن و کمری باریک، او موهایش را چتری زده بود. او یکبار نگاه‌گذاری به مروین کرد؛ سپس سرش را به آرامی روی گیتارش خم کرد. نواختن نت‌ها حالت غم‌انگیزی داشت.

جان پیلگریم از آشپزخانه دو گیللاس آورد، او هیچ توجهی به زن گیتاریست نکرد.

مروین در پوش را از سر بتری شری برداشت و از آن ریخت. پیلگریم از آن هورت کشید. «یک دفعه دیگر بگو، اسمت چه بود؟»

«مروین گری.»

فکورانه سرش را تکان داد. «مری دربارها حرف زده بود. می‌گفت من بایست با تو حرف بزنم.»

«درباره چه؟»

«شعر. من به خودم لقب شاعر داده‌ام.» و به خود غرشی کرد. «در این روزها کلمات هیچ معنایی ندارد. شده است چیزی لعنت شده.»

مروین تأیید کنان گفت: «هنری است فراموش شده.»

پیلگریم به گیلانش اخم کرد. «من خودم هم یکجوری همین احساس را دارم. ولی با این وجود هیچوقت بزرگتر از امروز نیاز آن محسوس نبوده.»

«بله، هنوز در ذهن انسان خلائی هست که شعر آن‌را پر می‌کرده.»  
پیلگریم گیلانش را دوباره پر کرد. «مری می‌گفت که تو یک شاعر هستی.»

«به سختی. من آوازهای بزمی نوازندگان دوره گرد قرون وسطی را ترجمه می‌کنم.»

پیلگریم عیب جوینانه گفت: «اصلاً ظاهریت به این کارها نمی‌آید. من ترا با یک فروشنده دوره گرد که تخم مرغ قاچ کن می‌فروشد، عوضی گرفتم.»

مروین هم با کلامی نیش دار گفت: «تو هم ظاهری شبیه کتابدارها نداری. قیافهات بیش‌تر شبیه کسانی است که در کافه‌ها، مست‌های مزاحم را بیرون می‌اندازند.»

پیلگریم جامش را در هوا چرخاند. «آن کار کتابخانه فقط یک وقت

پرکن بعد از ظهر بود. من یک کار شبانه گیر آورده‌ام. همچو که به اندازه کافی پول جمع کنم، قصد دارم بروم ژاپن. کار شاعری در ژاپن مکه است. حتی خود امپراتور کایکو می‌نویسد.

«تو ژاپنی بلدی؟»

«نه آن قدر که بتوانم کایکو بخوانم، فعلاً نه، در هر صورت.»  
 سطح بتری در حال رو به پائین رفتن بود. دفعتاً زن که روی نیمکت نشسته بود، برخاست گیتارش را به دست گرفت و بدون کلمه‌ای حرف خارج شد. او در جلویی ساختمان را بسیار آرام بست. پیلگریم حتی رویش را به آن سمت برنگرداند.

مروین رشته صحبت را به موضوعی کشاند که در آن موقعیت مورد توجه فوری‌اش بود. «این موضوع مری، مسئله واقعاً عجیبی است. هیچکدام از جان‌هائی که او را می‌شناسند، قبول نمی‌کنند که او را جمعه شب دیده باشند. تو در آن روز با او سروکاری داشتی، نداشتی؟»

لب‌های بدریخت جان پیلگریم به نفیری درهم پیچیده شد. «به اندازه یک بستنی قیفی که بالا و پائین می‌پرید تا او را لیس بزنند.»

مروین با خود اندیشید، اگر این حرف نمونه‌ای از استعدادت از شاعری است. کار قرن بیستم ساخته است. «اوه، پس این تو بودی که جمعه شب به او تلفن کردی؟»

«من؟ جمعه شب؟ بگو بینم.» پیلگریم جامش را خالی کرد و جامش را با قدرت پائین آورد. «مروین، تو چه هستی، یک فضول؟ اینهمه سوال برای چی است؟»

«به‌ات که گفتم. مری جمعه شب ترتیب ملاقات با کسی به اسم جان را داد. من دارم سعی می‌کنم سر در بیاورم این جان که هست.»

«مگر او چه کرده؟ به‌اش تجاوز کرده؟»

مروین به سردی گفت: «حرف‌های عامیانه نزن.»

پیلگریم نگاهی حیرت زده و حاکی از عدم درک موضوع به او انداخت. «عامیانه؟ تو یک امل گرایا همچو چیزی هستی؟ از کی تا به حال تجاوز جنسی کاری عامیانه شده؟ این بالاترین نحوه نمایش فردگرایی است.. یا مثل اینکه انگشت شست را جلوی دماغت بگیری و به کون گنده‌ها نشان بدهی. ولی اگر فکر می‌کنی این کار پیلگریم است، فراموشش کن. زندگی جانی پیر مثل یک کتاب باز است.»

مروین گفت: «طراوت استعارات و کنایات سراسر وجودم را فراگرفت. برداشتم از این اشارات اینست که این حرف را بیان کنی که تو مری را جمعه شب ندیدی؟»

«جان‌های دیگر به تو چه گفتند؟»

مروین به تلخی گفت: «لمتی‌ها هیچ چیز به دردبخوری نگفتند. همه آنها موقعی که من پیش آنها نشستم و رفتاری شبیه کاراگاه‌ها در پیش گرفتم، به من خندیدند.»

مرد شاعر تنها جام خودش را پرکرد و گفت: «من خودم یک وقت کاراگاه بودم، پیش خدمتی می‌کردم و یک کاراگاه یک سکه به من انعام داد تا موقعی که آن گربه نره و آن موجود نازنازی می‌روند در رختخواب اجازه بدهم وارد آنجا شود، معامله خوبی بود. آنها حتی رواندا را هم رویشان نیانداخته بودند. هی، مرد تو این کاراگاه بازی‌ها را به خاطر کی می‌کنی؟» مروین خودش را از این امواج رو به افزایش حملات خلاص کرد. «من - می‌خواهم - بدانمیر بکجا رفتو باکیرفت!!»

پیلگریم خنده‌ای نخودی کرد. «او پیش من نیست. خودت هم می‌توانی ببینی.»

مروین فریادی کشید. «چرا همینطوری به من نمی‌گوئی جمعه شب

کدام جهنم دره‌ای بودی؟»

جان پیلگریم به آرامی گفت: «برگرد به آن کلاس آموزش کاراگاهی. مروین تو خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری.» و برای از میان برداشتن عامل واسطه بین خودشان، او بتری شری را برداشت و محتویات آنرا مستقیماً سهم خود کرد.

با خشمی غیرقابل کنترل، مروین از راه عبور جان پیلگریم بیرون زد. او مثل بن هور یکسره تا آپارتمان‌های یریا بوئناگاردنز راند، تلو تلو خوران مستقیماً به آپارتمانش رفت، خودش را به روی تخت پرت کرد، و به سختی شروع به نفس کشیدن کرد.

نیمه شب با بدنی خشک مثل جسد از خواب بیدار شد. زبانش مثل پوست حیوانی که تازه کنده باشند، خشک بود و سرش انگار تمام اتاق را پرکرده بود. لنگ لنگان به سمت دستشویی رفت، دندان‌هایش را مسواک زد، چند آسپیرین خورد و سپس لباس‌هایش را درآورد و زیر روانداز به رختخواب رفت.

هنگام تابش اولین نورهای سحرگاهی هنوز ناموفقانه در تعقیب و گریز با الهه خواب بود. سرانجام از این تعقیب دست برداشت. پاهای لرزانش را روی زمین به حرکت درآورد، پشتش را که درد می‌کرد کمی مالاند و سعی کرد با روز پر از درگیری دیگری آماده رو یا روئی شود. دوش گرفت، اصلاح کرد، لباس پوشید و قهوه را آماده کرد، نیمروئی درست کرد، و نان تست را برشته کرد. در مدتی که آرواره‌هایش می‌جنبید، پستی‌چی وارد حیاط شد و همچون شخصیتی VIP که از جایی بازدید می‌کند، شروع به انجام دور افتخار در اطراف صندوق‌های پست کرد. مروین صندلی‌اش را به عقب هل داد و از خانه بیرون آمد. او از پاکت‌های موجود در صندوق پستی‌اش احساس وحشت می‌کرد.

در صندوق پستی اش فقط یک پاکت بود. آن پاکت ساده، سفید، ارزان قیمتی بود، اسم و آدرسش با حروف تایپی روی آن بود. آدرس بازگشت نداشت. مروین شتابان به آپارتمانش بازگشت. در را قفل کرد. پاکت را روی لبه میزش گذاشت، و به آن خیره شد.

ولی آن فقط یک پاکت ارزان قیمت بود.

مروین با خود اندیشید، خوب، هیچ دلیل عقلی وجود ندارد که بیش از آن ساکت بنشیند.

او پاکت را با چنگالی شکاف داد، و لبه های شکاف تقریباً تخم مرغی شد، و درون آنرا نگاه کرد. فقط یک تکه کاغذ تا شده سفید در آن بود. درست مثل دفعه قبل.

پس او محتوی پاکت را بیرون آورد و تای آنرا باز کرد و آنچه که روی آن نوشته بود را خواند.

یک جمله که با خودکار و با حروف چاپی نوشته شده بود.

اقرار کن.



## فصل هشتم

اقرار کن...

به دور از هر شک و تردیدی این پیام اشاره به مرگ مری هیزل وود داشت. (هرچند مسئله سقوط خانم کلی هم بود، که به خاطر آن هم مسئول شناخته شده بود. ولی در آن مورد خانم کلی اتهام خود را با بلندترین صدا و از ته حلق ادا کرده بود و دیگر در شرایطی نبود که نامه بدون امضا بفرستد).

چه کسی می‌تواند چنین نامه‌های پیچیده‌ای را برایش بفرستد؟ تنها همان موجود شریری که جسد مری را به داخل صندوق عقب ماشین کروکی‌دار سبزش چپانده بود. و سپس هم کیف پول مری و آن پوتین خون‌آلود را در کمزش گذاشته بود.

مروین با گنجی خودش را به درون صندلی پرت کرد. و برای آرامش شروع به هورت کشیدن قهوه ولرمش کرد. جان بوس، جان ویوانو، جان تامسون، جان پیلگریم. برای بی شمارین دفعه، او سلسله دلایلش را به زبان آورد.

اول، آن مکالمه تلفنی با یک - جان - بود که کلید مستنداتش بود. این موضوع توسط هریت بریل نقل شده بود. هریت بریل تمام دوستان مری

رایک به یک می‌شناخت. هریت در مجاورت جان تامسون و تا اخیراً جان پیلگریم در کتابخانه کار می‌کرد. او با جان ویویانو از طریق ملاقات‌های اتفاقی توسط مری آشنا بود، و جان بوس را به عنوان همسایه و گاهی مواقع همدم و معاشر می‌شناخت...

مروین تصمیمی گرفت، درود بر هاملت!

او دزدانه به طرف پنجره رفت و بیرون را زیر نظر گرفت. آها، اتومبیل هریت بریل کنار در ورودی پارک شده بود، یک ماشین کهنه آبی و سفید دو دره پلیموت. پس احتمالاً او الان خانه هست.

از آپارتمانش خارج شده به آرامی از حیاط عبور کرد. پله‌های منتهی به تراس واحدهای رو بروئی را دو پله یکی طی کرد. موقمی که به بالا رسید سر برگرداند و زیر پایش در جلوی پلکان سیمانی را نگاه کرد. اینجا، آنجائی بود که خانم کلی سرنگون شده بود. مروین به خود لرزید. این برایش باور نکردنی بود که پیرزن جان به در برده باشد. پس این تعجبی نداشت که با دیدن مردی که فکر می‌کرد او را هل داده است، اینطور فریادش به آسمان بلند شده بود. ولی چه چیزی این فکر را به سرش انداخت؟

مروین سری تکان داد. او داشت در زمینه رعایت اصول حرفه کاراگاهی به پیشرفت‌های قابل توجهی نائل می‌شد. تنها لازم بود شانه‌ای بالا بیاندازد و در آپارتمان شماره ۱۰ را بگوید.

هریت بریل در سکوت، نگاه کنجکاوانه‌ای از پنجره‌اش به بیرون انداخت.

«مروین. چه عجب! Quel enchantement»

او زیانه محافظ پشت در را باز کرد و در را کشید تا کاملاً باز شد.

«Entrez, entrez mon cher savant! وارد شو، وارد شو دانشمند

عزیز من!»

مروین با احتیاط entrez کرد. او لباس خانه‌ای که مزین به نقاشی‌های دستی از طرح‌های بزرگ موز و آناناس و نارگیل بود، به تن داشت و بیشتر شبیه یک کیسه بزرگ میوه بود که یک مست را در آن چپانده باشند.

هریت گفت: «من همین الان داشتم قوری را برای چای صبحگاهی آماده می‌کردم، به من ملحق نمی‌شوی؟»

مروین با نگاهی دزدکی در پاسخش گفت: «با کمال میل.»

«عالی شد! پس یک فنجان دیگر می‌گذارم.»

مروین مبارزه جویانه در وسط اتاق ایستاد. نگاهی به اطراف کرد. در سالن کوچک غذاخوری پوست‌های رنگی جلب توریسم به دیوار قاب شده بودند، و نقاشی‌هایی هم از کلی و پیکاسو در محل اتاق نشیمن، و سه مجسمه سرامیکی از دلقک‌ها بر روی پیش بخاری. مروین قدم زنان به طرف آنها رفت و یکی‌اشان را برداشت.

هریت اعلام کرد. «تازگی آنها را خریده‌ام، عالی نیستند؟ آنها آخرین مدل کارهای فتر فولر هستند. این کارها فکر می‌کنم نوعی دهن کجی به کارهای جعلی‌اش باشد.» و چای را در سینی چوبی از جنس ساج آورد. «لطفاً بنشین مروین. همراه با چای یک بیسکویت هم میل داری؟»

مروین گفت: «متشکرم.» و به چالاکی روی صندلی چوبی با کوسن‌های ارغوانی و سبز فرود آمد

«باور ندارم که قبلاً هرگز اینجا بوده باشی. خلوتگاه کوچک مرا شبیه چه می‌یابی؟»

مروین چای را مزه کرد. «خیلی زیبا است. حال خانم کلی چگونه

است؟»

هریت مژده‌ای زد و ظاهر بی‌اطلاعی به خود گرفت. بدیهی بود که اتهام خانم کلی به مروین از دیوارهای بیمارستان عبور کرده بود و به گوشش رسیده بود. زن با دست پاچگی گفت: «از دیروز تا به حال ندیده‌امش. حالش کاملاً خوب نبود. چه سقوط وحشتناکی!»

«تا آن پائین راه درازی است.»

«این سقوط برای اشخاص مسن موضوعی جدی است. استخوان‌های آنها بسیار شکننده و کم دوام است. این ماجرا به آسانی می‌توانست او را کشته باشد.» و هریت لبخند نسبتاً شیرانه‌ای به مروین زد. واقعاً که به نظر می‌آمد حواسش سرجا نبود. این حالتش به مرد قوت قلب داد.

مروین گفت: «من هم دیروز دیدمش. او خلع شده بود.»

هریت به سرعت سری به تائید تکان داد. «من خودم هم همین فکر را کردم. به گمانم مخش از کله‌اش پریده.»

مروین جره‌های نوشید و به دنبال مناسب‌ترین شیوه برای نزدیکی به منظورش گشت.

«امروز سرکار نمی‌روی؟»

«امروز صبح، نه. تمام مدت گرفتار کارهای خیالی بودم. من بایستی تعدادی آزمون را برای آخرین گزارشم آماده نمایم - آزمون‌هایی در مورد شخصیت‌یابی. من هم‌اکنون برای سه مؤسسه مختلف مشاوره فیزیولوژی می‌کنم.»

«خوش به حالت. آیا تو در کتابخانه زیر دست جان تامسون کار

می‌کنی؟ او رئیس تو است؟»

«عملاً، نه. من به تنهایی یک میز در قسمت عرضه کتاب دارم.»

«ولی گمان می‌کنم کارهایت در تماس با او هست؟»

«هر چند وقت یکبار. ما حرف زیادی نداریم که به همدیگر بزنیم.» او چینی به دماغش انداخت. «فکر می‌کنم او یکجور زندگی پنهانی دارد.»  
«اوه؟»

«همیشه آخرهای هفته غیبتش می‌زد. مرتباً و در ساعت کاری. هیچکس نمی‌تواند پیدایش کند، حتی خانم سوینیک هم نمی‌تواند.»  
خانم سوینیک مسئول تمامی امور کتابخانه بود. افکار مروین به گفتگوهایش با جان تامسون برگشت. او گفت: «خیلی عجیب است. متحیرم او چرا در این مورد رازداری می‌کند؟»

هریت بدون هیچ دلیل قابل درکی شروع به خنده کرد. «ظاهراً تو هنوز در مورد مری نگران هستی.»

مروین گفت: «فقط کنجکاو هستم.» و پنهانی در دلش به پیشرفت کارش تبریک گفت:

هریت به وضع کاملاً مشخصی لب‌هایش را آویزان کرد. «در فکرم اگر من با یک مرد اینطور ناگهانی پا به فرار می‌گذاشتم، اینقدر دور و بر من سر و صدا به پا می‌شد؟»

مروین که سعی می‌کرد او را در همان مسیر نگهدارد گفت: «ظاهراً او با جان تامسون فرار نکرده.»

هریت با نفرت دماغش را بالا کشید. «مگر اینکه با او اتافی در سانتاکروز و یا مناطق کوهستانی گرفته باشد.»

«نظرت درباره جان پیلگریم چیست؟»

هریت انگار که بوی بدی به مشامش خورده باشد. «شخصیت نامطبوعی دارد. نمی‌توانم فکرش را بکنم که... خوب. اصلاً نمی‌توانم تصورش را بکنم... یا آن جان بوس. آخر احمقانه است او را به حساب بیاوریم. او هم چشمش دنبال مری است.» دماغش تاب می‌برد داشت. «به

گمانم مری، خوب، خودش سبک مغز است. و جان هم او را می‌شناسد.»

«خوب در مورد جان ویویانو چه می‌گوئی؟»

هریت این بار خرناسی کشید. «آن مردک هرزه؟ از او هر کاری بر می‌آید.»

مروین بر پا خاست. «از بابت چای متشکرم.»

«حالا بایست بروی؟ یک فنجان دیگر؟»

«نه، متشکرم. فقط آمده بودم احوال خانم کلی را بپرسم.»

هریت در این موقع کنار پنجره بود. «الان جان آنجاست. دارد آن ماشین کروکی دارت را واریسی می‌کند. از خدا آرزو دارم که آنرا بخرد. این خیلی احمقانه است که مردی بدون اتومبیل باشد.»

مروین گفت: «این بچه بوسی خیلی به ندرت بدون اتومبیل است. معمولاً با ماشین من است.»

هریت چاره را در گرفتن حالتی محجوب و ناخرسند به خود گرفت. «من هم این چهار چرخه کهنه‌ام را گاهگاهی به او قرض می‌دهم. جان، البته آدمی است که ارزش مادیات را می‌داند. و گمان می‌کنم این رفتار در این روزها چیز خوبی است. همه چیز قیمت آن مرتباً بالا می‌رود. و او هم یک حسابدار است.»

«به گمانم بهتر است سری به پائین بزنم و بینم او چه فکری در سر دارد. Au, voir (بدرود)»

هریت بریل هم غرق در افکار خود گفت: "Au, voir"

یک رهگذر توجهش به علامت برای فروش روی اتومبیل جلب شده بود. و بوس را متوقف کرده بود تا از او سؤال نماید که آیا او مالک آن است. مروین پشت یکی از گلدان‌های سیمانی جلوی در ورودی حیاط ایستاد و مشغول شنیدن شد.

بوس در پاسخ مرد با قاطعیت پاسخ داد. «مال من نیست. من مایل به داشتن یک اتومبیل کروکی دار نیستم. این هوای نمک‌دار سقفش را از بین می‌برد.»

خریدار احتمالی مرد جوانی بود با چهره مصمم که شلوار سیاه چسبانی به پا داشت. «ظاهرش که بد به نظر نمی‌آید. هیچ اطلاعی دارید که صاحبش برایش چقدر پول تقاضا می‌کند؟»

بوس خنده ترحم‌انگیزی کرد. «همچه که نگاهت را به آن بیاندازی، عوضش می‌کند. هفته قبل او این را به بهائی تقریباً نزدیک به هیچ به من پیشنهاد کرد. من رویش را زمین انداختم. آخر می‌دانی برادر، من با آن رانندگی کرده‌ام.»

«یک بنجله، هان؟»

«همین عبارت را به کار ببر. اگر تو یکی از آن خل‌های مکانیکی هستی و می‌خواهی یک کار حسابی رویش انجام بدهی، یک صدی به او پیشنهاد بده. شانس آنرا داری که دستت را هم بیوسد.»

مروین همچون ترامپاس در سری و برجینیائی، خود را آشکار کرد. بوس به سرعت شانه‌هایش را بالا آورد. سپس ندا در داد. «آه، اینجا، مروین! این بابا نظرش به ماشینت جلب شده. داشتم با او صحبت کوتاهی می‌کردم.»

مرد جوان با قیافه‌ای جدی و لحنی خوش مشربانه سؤال کرد. «قیمت مورد نظر شما چقدر است.»

مروین پاسخ داد. «سیصد دلار.»

مرد جوان محل را ترک کرد.

مروین با لحن ملایمی گفت: «لحن صدایت برای اینکار چندان تشویق‌کننده نبود، جان.»

بوس با بی خیالی شانه هایش را پائین انداخت. «یک چیزی به من بده تا به خاطر آن برایت کار کنم.»

«پیشنهاد نهائی تو برای این اتومبیل چند است؟ این بار منظورم نظر واقعی یه. خوب؟»

«اوه... یک و شصت و پنج. اگر تو یک روکش صندلی هم روی آن بگذاری و فرمانش را هم میزان کنی.»

مروین فکری به ذهنش رسید. «جان، این پیشنهادت را روی کاغذ برای من بنویس. اینجا، پشت این پاکت. با حروف چاپی. من دستخط نوشتنی ترا نمی توانم بخوانم.»

بوس به نظر می آمد که برافروخته شده باشد. ولی بعد شانه ای بالا انداخت و خودش را جمع و جور کرد. «توجهت را به این واقعیت جلب می کنم که آنچه که نوشتم یک اعلام نظر مشروط و پیشنهادی است. نه یک رقم قطعی.»

مروین نوشته را مرور کرد و زمزمه کتان گفت: «چرا این کار را کردی؟»  
«حاصل تجربه در کارهای بازرگانی است. در قانون قراردادها از این کلک ها زیاد دارد.»

«خوب پس من هم به تو یک نه مشروط و پیشنهادی می دهم، ولی این یادداشت را هم نگهداری می کنم تا در صورتی که لاستیک هایم ناگهانی ترکیدند، بتوانم مالکیت اموالم را از تو پس بگیرم.»

بوس بازیگوشانه گفت: «در آن موقع من هم در کنارت خواهم بود.»  
«به حسب اتفاق، جمعه شب گذشته را کجا بودی؟»

«خدای من مروین، تو هنوز داری همان استخوان قدیمی را می جوی؟ چه تفاوتی می کند؟»

«اگر تفاوتی می کند، این تفاوت برایت چه تفاوتی می کند؟»

« به جان خودم نمی توانم بفهمم چرا... »  
« خیلی خوب. ماشین من هم در همان حدود غییش زده بود. »  
بوس چشمانش را گرداند، حالت عجز و لابه از خدا را داشت. « خوب تا حالا دروغگو که بودم، حالا دزد هم شدم. »  
« الزاماً نه. فکر می کنم این موجود به اسم جان با ماشین من به جنوب رفت. حالا خیلی مایلیم اسم فامیلش را هم بدانم. »  
« بوس نیست. دوست قدیمی، باور کن. »  
« باور می کنم. ولی آدم فقط با ایمان خالی زندگی نمی کند. »  
بوس برای اطمینانش گفت: « من با این تله موش دلم نمی خواهد ده تا خیابان را هم آنطرف تر بروم، البته اگر از زندگیم گذشته باشم. »  
« یا اینکه نتوانسته باشی فولکس واگن مرا قرض بگیری، دست بردار جان، کوتاه بیا. جمعه شب گذشته کجا بودی؟ »  
« لعنت به همه جایب مروین، آخر به تو چه مربوط است. من یک قرار ملاقات داشتم، حالا راضی شدی؟ »  
« نه. طرفت که بود؟ »  
« گفتن ندارد! بهتر است بگویم یکی از الهه های باروری این دور و برها. با هم مشغول یکی از رقص های جفتک چارکش بودیم. هر زمان که من سعی می کردم آنرا به یک والس تبدیل کنم. او مرا به وسط می کشید و یک دور دیگر می رقصیدیم. »  
ورای این حرف ها، جان بوس اظهار دیگری نکرد. مروین با ناخرسندی به آپارتمان شماره ۳ بازگشت و در آنجا مشغول بررسی دستخط بوس گردید.  
دفعه تاً فکری به سرش افتاده بود.

در کتابخانه دانشگاه، او به بهانه رساندن پیامی به هریت، به دفتر کار بزرگی در نزدیکی جان تامسون دست پیدا کرد. البته هریت هم خوشبختانه سرکار نبود. در سر راهش هنگام خروج، او جلوی یک تابلو آگهی‌ها توقف کرد که از شدت آگهی‌های از همه نوع، ورم کرده و جلو آمده بود. یکی از آنها یک برنامه رهنمودی درباره دوره‌های تابستانی بود که توسط جی. تامسون امضا شده بود، ولی متن آن تایپ ماشینی بود.

بیست دقیقه بعد، در خانه آپارتمانی که تامسون در آنجا اقامت کرده بود، مروین شانس بیش‌تری پیدا کرد. در کنار زنگ اخبار یک دست نوشته بود که به وضوح روی آن نوشته بود. جان تامسون. مروین در فرصتی آن کارت را از کنار دگمه زنگ اخبار برداشت و پا به فرار گذاشت.

توقف بعدیش در استودیوی جان ویویانو بود. عکاس در محل کارش نبود. ولی فرانک برادرش بود. و در نهایت تعجب در مقابل درخواست مروین سری به تائید تکان داد و شروع به جستجو در کشوی فایل کابینت کرد. و طرحی را از یک مدل با لباس سیاه بدون آستین بیرون کشید و یادداشت‌هایی در توضیح مشخصات پارچه استفاده شده با حروف چاپی در کنار آن نوشته شده بود.

فرانک ویویانو گفت: «درود بر شما. من نمی‌دانم این را برای چه می‌خواهید، ولی امیدوارم از این طوری استفاده کنید که بتوانید جان را دار بزنید. و من هم مشتاقانه منتظرم که در آن موقع با لگدی صندلی را از زیر پایش کنار بیندازم.»

مروین تشکر مختصری از او کرد و با عکس از آنجا خارج شد. حال چگونه به نمونه دست نویس چاپی جان پیلگرم دست پیدا کند؟ از تصور انجام این نقشه ابروان مروین از خشم به هم آمد. مراجعه مستقیم و تقاضای رو در رو فریادش را به آسمان بلند خواهد کرد، او از این مطمئن

نبود که یا با فریاد همراه با ریشخند یا شعر بدی خواهد بود. و یا بدتر، یعنی هردوی آنها. البته همیشه برایش ممکن بود که به صورتی وحشیانه وارد آن کلبه شود... بالاخره مروین تصمیم گرفت راه غیرمستقیم را انتخاب نماید.

او در مقابل یک مغازه روزنامه فروشی ایستاده یک نسخه از نشریه ساتردی ریویو را خرید. نمایشی از انواع حروف چاپی بر روی صفحه اول آن موجود بود، و به بهانه آزمودن او پیام زیر را با حروف چاپی برایش فرستاد:

نسخه اهدائی! اکنون وقت آنست که یک آبونمان مجانی سه ماهه را بدست آورید. تنها کاری که بایست بکنید اینست که نام چهار نفر (با نام و نشانی) که علاقمند به دریافت ساتردی ریویو هستند را به ما پیشنهاد نمائید. (نام خود را درج ننمائید). لطفاً با حروف چاپی درج نمائید. نماینده ما به فاصله کوتاهی برای جمع آوری کارت مرجعه خواهد کرد. لطفاً به ترتیب فوق درج نمائید، اشتراک سه ماهه مجانی شما برایتان (حدوداً) از یکماه دیگر ارسال خواهد گردید.

او ماشین خود را دورتر و در پائین خیابان دور از کلبه پیلگریم پارک کرد. از لامبرتا خبری نبود، پس یعنی شاهر در خانه نبود. مروین دزدانه از گذرگاه سیمانی به سمت جلوی خانه پیلگریم به راه افتاد. مجله را با آن کارت که به صفحه اول آن الصاق شده بود به در ورودی اصلی تکیه داد و دزدانه به عقب برگشت و در اتومبیلش جای گرفت و در آنجا به انتظار نشست.

یکساعت گذشت تا او صدای موتور لامبرتا را شنید. مروین، پیلگریم را مراقبت می‌کرد که موتور خود را که انگار یک موشک است با تشریفات کامل در پیاده‌رو متوقف می‌کرد. انگار معجزه‌ای شد که با آن به جلوی

خانه نزد. سرانجام موتور سرفه‌ای کرد و خاموش شد. پیلگریم از آن به جلوی خانه‌اش جستی زد - و مروین دید که دولا شد و نسخه مجله را برداشت و بالگدی در را باز کرد و در حالی که به داخل کلبه‌اش می‌رفت کارت را می‌خواند.

مروین منتظر ماند، خیابان میلتون را زیر نظر گرفت. حدود بیست دقیقه بعد، پسر بچه حدوداً چهارده ساله‌ای با لباس تمیز و مرتب در آن سمت پیاده روی پیدایش شد. مروین او را صدا زد و بدون رو در بایستی با او شروع به صحبت کرد. پسر بچه با چهره بدون حالت با سر تائید می‌کرد. سرانجام مروین کلبه پیلگریم را در باغچه نشانش داد. پسرک دوباره با سر تائید کرد و قدم زنان بدان سمت رفت و ناپدید شد.

پنج دقیقه بعد در حالی که کارت را در دست داشت بازگشت. مروین به او یک سکه پنجاه سستی داد و بدون توضیح اضافی روانه‌اش کرد. مروین با خنده به خود گفت: «خدا را شکر، من بالاخره به آن گربه کیف و نشسته پیش دستی کردم!»

او مشتاقانه کارت را، محلی که پیام دروغینش را درون آن نوشته بود را مرور کرد. ولی لبهایش آویزان شد. روی آن هیچ خبری نبود، الا آنچه که خودش قبلاً نوشته بود. ولی هنگامی که روی کارت را برگرداند، چهره‌اش از شادی درخشید. پیلگریم به دامش افتاده بود!

من به آن مجله شپشوی شما تف می‌کنم. من از آدم‌های زن صفت و کله پوک بیزارم. دیگر پای مرا به همچه ماجراهایی نکشید. دفعه دیگر من بقیه آن نماینده‌اتان را می‌چسبم و یک کار مردانه با او می‌کنم.

جی. پیلگریم

و این پیام بی‌ادبانه‌اش را با حروف چاپی نوشته بود.

موقعی که مروین به آپارتمان‌های یریا بوئنا گاردنز مراجعت کرد. هوا

گرگ و میش بود. در آن هوای نیمه تاریک با خود اندیشید حاصل امروزش از نظر کار، چیز بدی نبود. برای یک بار هم که شده او به تعقیب دشمنش پرداخته بود. (ولی وقتی شروع به فکر کردن درباره آن چهار جان کرد، هرچند سه نفر آنها بایستی بیگناه بوده باشند).

همچنانکه از جلوی آپارتمان جان بوس عبور می کرد، صدای خنده بلند هریت بریل را شنید. این موضوع آن میهمانی دو شب قبل را به یادش آورد که جان بوس بتری پنجمی بوریون او را به عنوان قرض بدون اجازه از خانه اش برداشته بود. مروین با خود تصمیم گرفت، این خود یک بتری بوریون بود، و او بایستی آنرا از حسابش کسر نماید.

ولی در نهایت حیرت در بیرون در خانه اش یک ساک کاغذی یک بتری پنجمی بوریون قرار داشت. یک بتری کاملاً پر. آیا پلنگ شکارگاهی را تغییر داده بود؟

این واقعه در پی موفقیت در تلاشش در به دست آوردن نمونه های دستخط، مروین را در حال خوش و رضایت مندی فرو برد. در ورود به آپارتمانش در را پشت سرش بست، چراغ را روشن کرد، پرده ها را کشید و نمونه های مختلف از دست نویس ها را که جمع آوری کرده بود، بیرون آورد. آنها را در کنار آن دو نامه ناشناس روی میز قرار داد. در یک جام توپی شکل برای خودش مشروب ریخت و شروع به زمزمه کردن با خودش کرد.

مروین دست هایش را به هم مالید و با خود اندیشید، حالا بگذار ببینم. او از مشرویش جرعه جرعه می نوشید و وقت گذرانی می کرد و از حسن سلیقه خودش و برتری فکری اش به آن آدم های دیرباور و شکاک لذت می برد.

سرانجام، او آن دو نامه را با آن دستخط تمیز، که با حروف یک اندازه و با زحمت بسیار نوشته شده بود را زمین گذاشت و با آن نمونه های

دستخط که امروز به دست آورده بود، مقایسه کرد.

الفبای نوشته جان بوس با حروفی کج و حروف بزرگ به سمت راست خم شده و تقریباً نوعی ایتالیک به حساب می‌آمد، گرایش به نوعی عجله داشت.

حروف چاپی جان تامسون کوچک، دقیق، مرموزانه و تمایل به این داشت که گوشه‌ها را گرد بنویسد و خطوط عمودی را محدب بنمایاند. دستخط جان ویرمانو نوک تیز، گوتیک وار، توپر، هم تراز و خوش دست بود.

جان پیلگریم با خطوطی خشن، مقطع و جدا از هم نوشته بود. نگرشی سطحی آن‌را بسیار زیاد شبیه دست نوشته‌های آن نامه‌های ناشناس نشان می‌داد. هرچند...

مروین به جرعه جرعه نوشیدن از نوشابه‌اش ادامه داد و خودش را برای یک بررسی تحلیلی دیگر آماده می‌کرد. آنگاه اخمی کرد و به جام توپی شکل در دستش نگاهی کرد. زیانش طعم عجیبی را حس می‌کرد، چرب و سنگین. طعم ناآشنائی در دهانش مانده بود. او جام توپی شکل را بوکشید. بوی آن هم چیز مسخره‌ای بود، هرچند به میزان خفیفی به ذهنش آشنا بود - رایحه‌ای که چیز ناخوشایندی را به ذهنش می‌آورد. زیانش طعم عجیبی را حس می‌کرد، چرب و سنگین. طعم ناآشنائی در دهانش مانده بود. او جام توپی شکل را بوکشید. بوی آن هم چیز مسخره‌ای بود. هرچند به میزان خفیفی به ذهنش آشنا بود - رایحه‌ای که چیز ناخوشایندی را به ذهنش می‌آورد.

معه مروین ناگهان صدائی کرد و درهم جوشید. او به طرف سینک ظرفشویی رفت. و دیوانه وار برچسب بتری را بررسی کرد. جیم بیم. او بقیه محتویات بتری را بوکشید. همان رایحه فقط قوی‌تر. بخاری سنگین،

تلخ و روغن مانند.

دل و روده‌اش به خود لرزشی کرد، گلویش می‌سوخت. او به‌روی سینک خم شد و بالا آورد. برای یکی دو دقیقه به‌روی جاذرفی خم شد و نفس نفس زد. تقریباً نزدیک بود یک لیوان آب بردارد تا با آن دهانش را شستشو دهد که دوباره معده‌اش به حرکت در آمد و او با شکم به‌روی سینک افتاد و دوباره بالا آورد...

موقعیکه تلو تلو خوران خودش را به تلفن رساند، تنها چیزی که در فکرش می‌چرخید، این بود: سم!

دکتر مرد میانه سالی بود. سرحال و زیر و زرنک که همه موهایش صحیح و سالم به سرش بود. چهره‌اش در عتفوان شکفتگی و کامیابی بود. او بتری بوریون را بو کرد، با ظرافت اندکی از آن چشید، زوائد درون سینک را بررسی کرد، نبض مروین را گرفت. گوشی را به پشت و سینه‌اش گذاشت، زبان، گلو و چشمانش را معاینه کرد. او دائم با خودش زمزمه می‌کرد و سر تکان می‌داد. مروین با ناتوانی کوشش می‌کرد چیزهایی درباره برادر زاده شرور و بدجنسش و همه‌چه چیزهایی سر هم کند، ولی نهایتاً از این کار دست برداشت، چونکه دکتر به حرفهایش گوش نمی‌داد. سرانجام دکتر کمر راست کرد. مروین فکر کرد که او ظاهری ناامید به خود گرفته است.

«آقای گری من فکر نمی‌کنم شما دچار دردمری شده باشید. شما مقدار ناچیزی از این ماده را فرو داده اید، و بیش‌تر آن از شکمتان خارج شده است.»

مروین با ضعف پرسید. «فکر می‌کنید که این چه باشد؟»  
«بوی شبیه روغن والرین است. از گیاه اپیکاک به دست می‌آید و بیش‌تر به جای نتور به کار می‌رود. شاید هم مخلوطی از آنهاست، با

اطمینان نمی توانم بگیریم. اگر حالت بدتر از این هم می شد، باز هم در امان بودی. برو به رختخواب و استراحت کن. اگر احساس درد، سرگیجه و یا احساس کرختی در دست و پا کردی، بلافاصله به من تلفن کن. ولی فکر می کنم حالت الان کاملاً خوب است. این فقط یک جور شوخی عملی بود که به فکر کسی رسیده بود.»

موقعی که دکتر رفت، مروین با خود اندیشید، شوخی عملی، چه حرف اشتباهی. او چند قدمی برداشت ولی به این نتیجه رسید که حالش بهتر شده، هر چند بدنش هنوز می لرزید. اگر او همه محتویات لعتی آن جام تویی را فرو داده بود، چه می شد؟ دشمنش جسورتر شده بود.

مروین مجدداً نمونه های دستخط را مرور کرد. همه آنها ظاهری شوم و شرارت بار داشتند. اکنون همه آنها به نظر می رسید که شبیه دستخط آن دو نامه ارسالی هستند. معده اش غرش خشناکی از گرسنگی کرد. او دو تخم مرغ آب پز درست کرد، نان را توست کرد، یک لیوان شیر ریخت. غذایش را آنچنان تند و حریصانه فرو داد که انگار می خواست به خودش اطمینان بدهد که هنوز در سرزمین زندگان به حیات ادامه می دهد.

بعد از آن در حالی که شکمش همچنان از بوی آن مشروب دچار حال بهم خوردگی بود، بقیه آن مشروب را به داخل سینک ریخت. سپس به رختخواب رفت.

روز بعد مروین با تلخکامی منتظر نامه بعدی بود. موقعی که نامه به دستش رسید، آن پاکت سفید و ارزان قیمت را برداشت و به آپارتمانش بازگشت و با بی حوصلگی پاکت را پاره کرد.

در سومین پیام نوشته بود:

اعتراف کن یا متأسف خواهی شد.

## فصل نهم

مروین از خیابان تلگراف به سمت ساختمان‌های دانشگاه حرکت کرد. جمعه بود، روزی که جان تامسون آن برنامه‌های غیب شدن آخر هفته‌هایش را انجام می‌داد. همچنانکه از در ورودی ساتر به داخل دانشگاه پا می‌گذاشت، مروین ساختمان‌های کتابخانه را برانداز کرد.

جان تامسون می‌توانست یکی از سه یا چهار در خروجی را استفاده کند تا به ماشینش برسد. و اگر مروین در همان نزدیکی‌ها پارک نمی‌کرد، کتابدار می‌توانست با ماشین خود از آنجا دور شود بدون آنکه مروین از وجودش آگاه شود.

غرق در اندیشه، مروین قدم زنان در درون خیابان پردرخت مقابل اتحادیه دانشجویان راه می‌پیمود. او تقریباً سینه به سینه با اولگ مالینسکی برخورد کرد که او هم صمیمانه با او خوش ویش کرد.

«تو خیلی سخت کار می‌کنی. قیافه‌ات وحشتناک شده، مروین. این به خاطر آن تزت هست؟»

مروین من و من کنان گفت: «نه، مسائل شخصی است. اگر من یک ذره شعور داشتم، اولگ، این شهر را ترک می‌کردم.»

مالینسکی اظهار عقیده کرد. «اصول عقاید من هم دقیقاً همین را

می‌گوید. اگر دلگیری‌هائی ترا تحت فشار قرار می‌دهند - فرار کن - ترکشان کن! بزن به چاک! شانه خالی کن! چرا با همه مردم شهر بجنگی؟ آیا شاه کائوت توانست از جنگیدن با امواج دریا رضایت خاطر به دست بیاورد؟» مروین سوگوارنه گفت: «کاملاً حق با توست. او، دیروز اتفاقاً دوستت و یویانو را ملاقات کردم.»

«جدا؟ جالب است!» سبیل‌های کوچک و سیخ سیخی مهندس اپتیک با علاقه شروع به جنجیدن کردند.

«چه چیزش جالب است؟»

«من هیچوقت از تو انتظار نداشتم که با آدمی مثل و یویانو بتوانی رفتاری دوستانه داشته باشی.»

مروین گفت: «اینهم درست است. من پیشش رفتم تا از او سؤال کنم، جمعه شب قبل را کجا گذرانده است.»

مالینسکی خنده‌ای کرد. «خوب، او چه گفت؟»

«هیچ. او دانستن هر چیزی را درباره مری انکار کرد.»

«آه، حالا متوجه می‌شوم. این موضوع مری است که ترا نگران کرده.»

«غیبت مری. او هنوز حتی با سوزی هم تماسی نگرفته.»

«هوم م.» مالینسکی قیافه فکورانده‌ای به خود گرفت. و مروین دفعه‌ای احساسی ناگهانی‌ئی از هشیاری کرد. سرانجام این مسئله مورد توجه پلیس قرار می‌گرفت و آنوقت مطمئناً کسی پی‌گیری او را در این زمینه به خاطر خواهد آورد. او نصیحت کنان به خودش گفت، حالا که تا آن زمان.

«اولگ، آیا تو اتفاقاً می‌دانی و یویانو جمعه شبش را در کجا گذرانده؟»

ولی توجه مالینسکی توسط برجستگی‌های دختری با شلوارک صورتی رنگ، از موضوع منحرف گردید. او از جلوی آنها عبور کرد، دنباله دم اسبی موهایش هماهنگ با قسمت پشتی بدنش به اطراف پیچ و

تاب می خورد. سر مالینسکی همچون قطب نما به آن طرف چرخید. مرد کوچک اندام آهی کشید. «آه، جوانی. موقعی که من در محوطه دانشگاه در میان این همه دختران زیبا گام بر می دارم، احساس نوعی درماندگی تمام وجودم را فرا می گیرد. این همه برکت های باارزش و سودمند دارد از دست می رود! زیبایی هائی در هر لحظه دود می شود و به هوا می رود!»  
تأسف مالینسکی هم به سرعت دود شد و به هوا رفت. او با شادابی گفت: «آه، خوب. تو داشتی درباره جان و یویانو پرس و جو می کردی؟»  
«بله.»

مالینسکی فکوره شروع به جویدن سیلش کرد. «مروین، بگذار من از تو سئوالی بکنم. موقعی که تو از استودیوی و یویانو دیدن کردی، روابط بین جان و برادرش فرانک چگونه بود؟»  
«خوب، فرانک حرف هائی درباره ملحق شدن به سپاه صلح می زد.»  
اولگ به سر تائید کرد. «و با رفتن فرانک هم، کار عکاسی و یویانو از بین خواهد رفت.»

مروین از خود حالتی از تعجب و توجه نشان داد.

مالینسکی گفت: «غرور و خود بینی و یویانو حد و اندازه ندارد. یا شاید از این مسائل قبلاً هم آگاه بوده ای؟ جان هیچگاه کمبودش در این مورد را اقرار نمی کند، منظورم فقدان مهارت خودش است. این کارش واقعاً دلسوزی آور است. من رازی را به تو می گویم که گمان می کنم او حتی این را از برادرش فرانک دور نگه می داشته. من این را به صورتی کاملاً اتفاقی خبردار شدم. از آنجائی که این موضوع دیگر پنهانی نیست، من از تکرار آن به تو احساس آزادی می کنم. جان به عنوان یک عکاس در همه جا رُست و قیافه می آید، ولی حقیقت اینست که او هیچ چیز درباره تکنیک های تاریکخانه نمی داند. برای جبران آن، او پنهانی شروع به

فراگرفتن کار آن کرده است.»

«نه!»

«ولی آره. کار جان با مدل‌هایش عالی است. او چشم دقیقی برای گرفتن حالت، نور و کمپوزسیون دارد. هر احمقی می‌تواند نور را تنظیم کند و کلید شاتر را بزند. ولی کار در تاریکخانه قسمت عمده‌ای از فرایند خلاق است که به اندازه برداشتن عکس و حتی بیش‌تر از آن است. و فرانک یک نابغه در تاریکخانه است. فرانک می‌تواند از یک تله نگاتیو دست دوم، عکس بزرگی به اندازه یک سالن را فراهم نماید.»

«جان می‌خواهد خودش را به عنوان یک زیردست در همه جا بنمایاند. به طوری که بعضی روزها هنگامی که فرانک نمونه چاپی‌ئی را که بیش‌تر از سه ساعت روی آن زحمت کشیده را به نمایش می‌گذارد، جان فقط می‌تواند مقداری تصاویر کم ارزش ترک دار را عرضه کند که به علت مسامحه کاری احتیاج به تصحیح دارد. در این موارد فرانک یا از شدت درماندگی دیوانه می‌شود و یا از استودیو بیرون می‌زند و دیگر باز نمی‌گردد.»

مروین خمیازه‌اش را فرو داد. «موضوع جالبی است. ولی این موضوع چه ارتباطی با این دارد که جان ویویانو جمعه شبش را در کجا گذرانده؟»  
«در شب‌های پنج شنبه و جمعه جان ویویانو دوره آموزشی کار در تاریکخانه را در مرکز بازآموزی سانفرانسیسکو می‌گذرانند. استاد راهنمایش جرج ژانو، یکی از دوستان من است و من این اطلاعات را از او به دست آورده‌ام.»

مروین گفت: «اوه.»

مالینسکی نجبانه مروین را برانداز کرد و گفت: «عجیب است که تو در مورد این مسئله اینقدر علاقمند هستی. آخر مگر نه اینکه - چطور

عبارتش را بیان کنم؟ مگر از ابتدا توجهت به سوزی معطوف نبوده است؟»

«خوب، کمابیش.»

مالینسکی به او لبخندی زد. «ماجرای هم‌منظوری بایستی باشد. مری آرمانی دست نیافتنی است. سوزی خون و گوشت است. زندگی می‌کند و نفس می‌کشد، درد می‌آورد و می‌رنجاند.»

«مسئله این یکی از واقعی‌ترین راه‌های توصیف خواهران هیزل وود است.»

«احتمالاً شاید این به آن خاطر است که تو واقعیت‌ها، هیجانات و احساسات دور و بر ما را درک نمی‌کنی؟ ما به این دلیل اینقدر سخت دل و کند ذهن شده‌ایم که تنها وقایع غیرعادی از ذهنیت تنبل ما نتیجه می‌گیرد، واقعیت‌ها! آدم بایستی به زندگی بیاید!»

همچنانکه اولگ مالینسکی به حرف افتاده بود، دست به یک سری ژست‌ها و حرکات پرشور و تقلا زد، انگشتانش را به هوا می‌برد، اشاره می‌کرد، کف دستش را رو به بالا می‌گرفت و دستانش را به می‌چسباند. دفعه‌ای چشمانش به پشت سر مروین متوجه چیزی شد و مروین روی برگرداند و آن دختر با شلوارک چسبان صورتی رنگ را دید که در حال برگشت بود. در تعجب و حیرت مروین، اولگ دست دراز کرد و هنگامی که دختر از کنار آنها عبور می‌کرد، پائین تنه خوش فرم و پرجنب و جوش او را نوازش کرد. دختر با نگاهی خیره، به دور خود چرخید، و اولگ فریادی از وحشت از خود بیرون داد. «خدای من! اشتباه و حشتناکی کردم. من فکر کردم شما کس دیگری هستید. لطفاً، لطفاً معذرت مرا قبول می‌فرمائید؟»

دهان دخترک به خنده پرت‌ریدی از هم باز شد. «اشکالی ندارد.»

«لطفاً اجازه بدهید برایتان یک شکلات داغ بخرم، قبول است؟ من بایستی به طریقی این عوضی بازیم را جبران کنم، مادموازل...»  
 در حالی که مالینسکی دختر را به سمت انتهای خیابان تلگراف همراهی می‌کرد، تند تند حرف‌های دلفریب می‌زد و مروین با حیرت آنها را نگاه می‌کرد. اگر او دست به این کار می‌زد، دختر آنچنان جیغی می‌کشید که انگار به قتل رسیده است.

در پشت سرش ناقوس مستقر در برج کلیسایی محوطه، یازده بار ضربه نواخت. چهار ساعت بایست انتظار می‌کشید، چهار ساعت که تلف می‌شد. او خشمگین و متغیر شد. اوقاتی که بایست صرف تحقیق، ترجمه و یا اگر اینها نشد به سادگی بتواند در آن فضای دلخواهش باشد، اینطوری داشت از دست می‌رفت.

او با نگاه به دنبال اولگ مالینسکی و آن دختر با شلواری صورتی گشت، ولی آنها رفته بودند. و در میان مردمی که در خیابان راه می‌پیمودند از نظر گم شده بودند. چیزی در ذهن مروین به حرکت در آمد و توجهش را به خود جلب کرد. شاعری در قرن بیستم به عنوان وسیله‌ای برای گذران زندگی دفعتاً به نظرش چیز احمقانه‌ای آمد.

او به آهستگی به گام زدن پرداخت و به تفکر درباره چگونگی‌ها و چراهای وجودش مشغول شد. او غرق در تفکر با خودش می‌اندیشید، آیا او یک فراری از حقایق زندگی بود؟ الزاماً نه. بعد از همه این حرفها، چه چیزی می‌تواند کم واقعی‌تر از مزون‌ها باشد، مجموعه‌های کهکشانی که غیرقابل رؤیت هستند و سرعتشان از سرعت نور هم بیش‌تر است. و یا از جهتی دیگر، قطب شمال؟ هرچند اینها اصولی بودند که در ارتباط با یکدیگر بودند که دوره زندگی خود را اعلام می‌کردند. نقش این هشت قرن گذشته در برنامه‌ریزی طبیعت بی‌کران چیست؟ چه کسی اینها را

می‌داند؟ شاید آواز خوانهای حماسی قرون یازده در حال بازگشت دوباره به زندگی هستند. تمام این آواز خوان‌های محلی، گیتار به دست... و جذبه و هیجان آن بیش‌تر از آنی بود که خودش را از این ماجرای مربوط به مری بیرون بکشد. ولی با همه اینها بازتاب این خوش‌بینی‌ها شادی‌نی برای روحیه‌اش به همراه نداشت. او به داخل رستورانی پیچید و سفارش یک ساندویچ داد، در حالی که هنوز افسرده و ناراضی بود و همچنان به رأفت درونی‌اش اطمینان داشت.

مروین ساندویچش را می‌جوید و به دشمن نامرئی‌اش فکر می‌کرد. به فرض که او جان را به طور صحیح شناسائی کند، خوب بعد چه؟ او از خوردن دست برداشت، واقعاً بعدش چه؟

جان تامسون در خانه‌ای آپارتمانی با روکار آجری سبز - قهوه‌ای به سبک دوران اولیه کالیفرنیا در خیابان کالج زندگی می‌کرد. چهار خیابان دورتر از ساختمان‌های دانشگاه. در ساعت دو مروین فولکس واگن‌اش را در کنار خیابان پارک کرد و در آن مستقر گردید.

ولی کمی تفکر وادارش کرد تا از ماشین خارج شود. اگر برنامه تامسون این بود که تعطیلات آخر هفته‌اش را در آپارتمانش بگذراند، خوب به خیر و خوشی. ولی اگر قصد عزیمت به جایی را داشت، او مجبور خواهد بود تا از اتومبیلش استفاده نماید، که به احتمال قوی در همان نزدیکی‌ها پارک شده است. احتمالاً در جایی در دور بر آپارتمانش. پس مصلحت آنست که آنرا واریسی نماید.

مروین از خیابان عبور کرد. در حدود همان محلی که برآورد کرده بود، یک فرم مالکیت اتومبیل به‌روی فرمان یک اتومبیل اسکارلت روداستار مالکیت آنرا به جان تامسون مشخص می‌کرد. بعد از حصول اطمینان، به

طرف فولکس واگن‌اش بازگشت.

جان تامسون حدود یک ربع به سه پیدایش شد. رئیس بخش قفسه‌های کتابخانه نگاه سریعی به بالا و پائین خیابان انداخت و به ساختمان محل سکوتش خزید. مروین صبر کرد. اگر جان تامسون تعطیلات آخر هفته را بدون برقراری ارتباط با دنیای بیرون در آپارتمانش می‌گذراند، او بایستی مدتی طولانی را در آنجا به انتظار می‌ماند. ولی نه، اینطور نشد. بیست دقیقه بعد، دفعه‌ای دوباره پیدایش شد. او شلواری به رنگ سبز نزدیک به زرد و پیراهنی چهارخانه سبز با آستین بلند به تن داشت.

اکنون او بیش‌تر شبیه کارگران ساختمانی و یا نقشه بردار بود تا یک کارمند دفتری. تامسون یکبار دیگر بالا و پائین خیابان را نگاه کرد، ظاهراً اطمینان خاطر پیدا کرد. پس به سرعت به طرف آن گوشه خیابان رفت. دقایقی بعد ماشین‌ام شش از جای خودش چرخشی زد و به سمت خیابان کالج چرخید.

مروین حدود صد یارد فاصله ایجاد کرد، سپس با تمام زیرکی که می‌توانست در خود به وجود بیاورد به تعقیبش پرداخت. جان تامسون هیچگاه سرش را برنگرداند. ولی مروین احساس ناخوشایندی داشت که از طریق آئینه عقب تحت نظر اوست. با این وجود او به تعقیب اتومبیل اسکارلت ادامه داد.

تامسون با سرحالی و شادابی یکی، دو مایلی را به سمت شمال طی کرد. سپس در مقابل حیرت مفرط مروین، با چرخشی اتومبیلش را با مهارت در محوطه پارکینگ یک سوپرمارکت پارک کرد.

مروین در کنار پیاده رو پارک کرد و سیگاری روشن کرد.

به فاصله کوتاهی جان تامسون در حالی پیدایش شد که سه ساک بزرگ

آکنده از مواد غذایی را با خود حمل می‌کرد. او آنها را درون ماشینش جاداد و دوباره به سمت چپ و داخل خیابان کالج پیچید و رو به همان سمتی حرکت کرد که آمده بود. چهره ساده لوحانه اش، هنگامی که از جلوش عبور می‌کرد، کاملاً بدون حالت بود.

مروین مطیعانه به تعقیبش پرداخت. اگر تامسون دفعه‌تاً توقف می‌کرد و گام زنان به سریش می‌آمد و از او سؤال می‌کرد که فکر می‌کند چکار دارد می‌کند، چه جواب بدهد؟ او به خود تکانی خورد. سپس مشکلاتش به یادش آمد و آنوقت دوباره سرسختانه به تعقیبش ادامه داد.

به زودی از اینکه در انجام این کار سرسختی و مداومت به خرج داده، خوشحال گردید. چونکه این مسئله برایش روشن شد که تامسون به هیچ وجه قصد ندارد دوباره به خانه‌اش بازگردد. ماشین ام شش ابتدا به سمت راست و خیابان اشبی پیچید، و رهسپار سمت شرق گردید، آنوقت به خود چرخشی داد و وارد بزرگراه کوئتراکوستا گردید. ترافیک آنجا سنگین بود و مروین کم کم به او نزدیکتر گردید، یکی از انبوهی از فولکس واگن ها، برایش خطر کمی داشت که توسط او نشان شود.

تامسون دفعه‌تاً به سرعتش افزود. انگار بیش‌تر از این طاقت دوری آنجائی که می‌خواست برود را نداشت. ماشین ام شش شروع به پیچیدن از این خط به خط دیگر را کرد و از میان کامیون‌ها و اتومبیل‌های بزرگ شروع به ویراژ دادن کرد. مروین به زحمت توانست او را در دیدرس خود نگهدارد.

مجمع‌های مسکونی حومه، اوریندا، لافایت، وال نات کریک، پلیزنت هیل از کنارشان رد شدند. در کنکورده به راست پیچید و حدود دو مایل را در گستره‌های مسکونی به جلو راند: ریور ویو ایکرز، فار هیلز، مون رایز مینر، اسکوایر کاتتری، کلاب استیت. و بالاخره آخرین آنها انچانتد میدو.

او به داخل جاده مادرون پیچید و به چپ به اولین و سپس راست به کاتن رود درایو و سرانجام با چرخش ماهرانه‌ای وارد بزرگراه ۱۳۱۵ برامبل وی گردید.

آنجا خانه‌ای بود آلاچیق مانند به سبک خانه‌های مزارع که جلوی آن را با چوب‌های قرمز بالا آورده و دیوارهای کناری گچی به رنگ سبز کم رنگ بود.

جان تامسون ماشین ام شش را کنار باغچه‌ای که با آجرهای کهنه حصار بندی شده بود، متوقف کرد که درست در پشت آن محوطه چهار گوش از چمن سبز درخشان قرار داشت. در جلویی خانه با ضربه‌ای باز شد و دو دختر بچه کوچک در حالی که از شادی جیغ می‌کشیدند، خود را از آن بیرون انداختند. به دنبال آنها و به شیوه‌ای ملایم‌تر زنی روان بود با ظاهری نسبتاً شلخته و ارانه با حدود سی و پنج سال سن با چهره‌ای خوشایند و موهائی فراوان و به هم ریخته به رنگ ماسه‌های دریا.

مروین که حدود یک چهار راه آنطرف‌تر توقف کرده بود، کتابدار را دید که به زن با بوسه‌ای آبدار سلام گفت: او یکی از ساک‌های خرید فروشگاه‌اش را به زن داد و دوتای دیگر را خودش برداشت و همه گروه با همدیگر به داخل خانه رفتند، دخترها شلوار تامسون را با خود می‌کشیدند.

مروین متحیر بر جای نشست. ده دقیقه گذشت. چکار می‌بایست می‌کرد؟ او به سختی می‌توانست به سمت در آنها برود و زنگ در را به صدا در آورد.

ناگهان تامسون با بلوجینی چروکیده از خانه بیرون آمد. او به سمت گاراژ خانه رفت و ماشین چمن زنی را غلتان بیرون آورد و شروع به کار چمن زنی کرد.

مروین دور زد و تا تقاطع جاده برامبل و کاتن وود جلو رفت. در اینجا مجدداً دوری زد و دوباره به سمت انتهای مسیر قبلی به آهستگی شروع به رانندگی کرد. تامسون داشت ماشین چمن زنی را به طرف خانه هل می داد.

مروین به سمت بیرون خم شد. «جان تامسون! تو خودت هستی؟»  
کتابدار توقف کرد و به آهستگی روی برگرداند. مروین از ماشین به بیرون پرید. «از میان همه جاهای دنیا تو اینجا چکار داری می کنی؟»  
تامسون گفت: «دارم چمن ها را می زنم.»

آن دو دختر کوچک از خانه بیرون پریدند و روی پلکان چمباتمه زدند. آنها با شوق و حرارت به مروین نگاه کردند.

تامسون با لحنی چرب و نرم و آکنده از طعنه پرسید. «ممکن است من از تو سؤال کنم چه چیزی ترا به اینجا کشانده است؟»

مروین گفت: «دنبال جاده ویلو می گردم، نمی توانم پیدایش کنم.»  
«به طرف آن میدان برگرد، آنوقت به سمت راست جاده کاتن وود بپیچ. خیابان سوم از آنجا است.»

«متشکرم. چقدر تعجب آور است که ترا اینجا می بینم.»  
تامسون گفت: «من هم همین تصور را از تو دارم.»  
مروین نگاهی به دختران کوچک کرد. «اینها دختران خودت هستند؟»  
«بله.»

مروین به گرمی گفت: «دوست داشتنی هستند.»  
زن با موهای ماسه ای رنگ از خانه بیرون آمد. مروین نزدیک شدنش را با حالتی سرخوشانه می پائید. «عزیزم ایشان آقای گری هستند، یک معلم. - گمان می کنم یک معلم در دانشگاه. آقای گری ایشان هم خانم تامسون هستند.»

مروین گفت: «صادقانه عرض می‌کنم که از ملاقاتتان بسیار خوشحالم.» تامسون زمزمه کنان چیزی شبیه این گفت که: «خدا کند اینطور باشد!»

خانم تامسون در پاسخ گفت: «حالتان چطور است؟ شما یکی از همسایگان جدیدمان هستید؟» لهجه‌اش حالتی داشت که انگار از ایالات میانه آمده است.

«خیر. من اتفاقاً از اینجا می‌گذشتم و متوجه جان در اینجا شدم.»  
خانم تامسون خنده بلندی سرداد. «جان از انجام کارهای سخت لذت می‌برد. او ترجیح می‌دهد چمن‌ها را کوتاه کند تا غذا بخورد.»  
تامسون گفت: «اهوم م م.»

«شانس ماست که او اینطوری است. اینجا کارهای زیادی برای انجام دادن هست که او فرصت انجام همه آنها را پیدا نمی‌کند. آخر او فقط تعطیلات آخر هفته را در خانه هست، و این همه کارهای وحشتناک هم برایش مانده. و آنوقت دائم هم در تمام ساعات او را پای تلفن می‌خواهند! کاشکی می‌شد او کاری پیدا می‌کرد که بتواند هر شب به خانه بیاید.»  
تامسون دستش را به علامت درماندگی بالا آورد و با دلزدگی آنرا پائین انداخت.

مروین گفت: «جان واقعاً کار طاقت فرسایی دارد.»  
تامسون با صورتی برافروخته او را نگرست.  
خانم تامسون سؤال کرد: «دوباره بفرمائید اسمتان چه بود؟ به نظرم می‌آید که من هیچوقت نام اشخاص را در هنگام معرفی به خاطر نمی‌سپارم.»  
«مروین گری.»

خانم تامسون نیشخندی زد. «شنیده‌ام که جان اسمتان را به زبان

می آورد. بارها از جان خواهش کردم که دوستانش را به اینجا بیاورد، ولی به نظر می آید که او گوشش بد هکار این حرفها نیست.»

مروین گفت: «به نظرم اینجا جای بسیار فوق العاده‌ای برای زندگی کردن است.»

خانم تامسون گفت: «البته، همینطور است! اینجا محل خوبی برای بچه هاست. وضع ما اینجا از نظر دست یابی مان به همه چیز خوب است. مگر از کانال دو. البته. اگر حمل بر خودستائی نشود. اینجا مثل زندگی در شهر می ماند. آخر جان اصرار دارد که ما اینجا خارج از شهر باشیم. حتی اگر او مجبور باشد فقط آخرهای هفته به خانه بیاید.»

جان تقریباً با تکیه به یک طرف ایستاده بود و ماشین چمن زنی را به صورتی معنی دار به عقب و جلو حرکت می داد. یعنی اینکه به او خاطر نشان می کرد که مثل اینکه چمن کارش به خوبی انجام شده و یا دستکم به خوبی چمن های همسایه ها می باشد.

مروین با لحنی معصومانه پرسید: «شما هر هفته این چمن ها را کوتاه می کنید؟»

تامسون عبوسانه گفت: «بله.»

یکی از دختران کوچک صدایش در آمد. «هفته قبل این کار را نکردی پاپا!»

پدرش نگاه غضبناکانه‌ای به او و سپس به مروین انداخت. نگاه غضبناکش به مروین مرگبار بود.

مروین شتابزده گفت: «خوب، بهتر است من دیگر راه بیافتم. خانم تامسون از اینکه شما را اینجا ملاقات کردم، خیلی خوشحالم.»

«برای ما هم مطمئناً خوشحال کننده است. من واقعاً آرزو دارم شما باز هم به ما سر بزنید. دفعه بعد همسرتان را هم همراه بیاورید.»

مروین به آهستگی به سمت برکلی شروع به راندن کرد. البته، این حقیقت که تامسون در تعطیلات آخر هفته قبل موفق به کوتاه کردن چمن‌هایش نشده، الزاماً بدان معنا نبوده که از گذراندن جمعه شبش در این خانه از پیش اعلام نشده در انچانتد میدوز خودداری کرده باشد. اتفاقاً از دیگر سو، این نتیجه تلخ را به دست می‌داد که تحقیقاتش در مورد میزان احتمال درگیری جان تامسون در مورد مرگ مری هیزل وود، برایش حاصل متزلزل هیچ را به ارمغان آورده بود.

چند دقیقه‌ای مانده به پنج به برکلی بازگشت. به انگیزشی سمت خیابان میلتن را در پیش گرفت. و در مقابل پلاک ۱۹۰۹A از سرعتش کم کرد. با اندکی تأمل موتور سیکلت را در مقابل کلبه پارک شده دید. جان پیلگریم هنوز محل را برای کار شبانه‌اش ترک نکرده بود.

مروین در آنسوی خیابان توقف کرد. او مدت زیادی را به انتظار نگذراند. در ساعت پنج و بیست دقیقه تلق و تولوق موتور لامبرتا عزیمت پیلگریم را اعلام کرد. و او در حالیکه بر روی پیاده روی سیمانی غلت می‌خورد، جلو می‌آمد.

بر روی زمین پشتش دختری با موهای چتری سوار بود، که پیراهن تیره وکت سفید چاکداری پوشیده بود. به طوری که مروین فکر کرد یک لباس کامل رسمی است. شب را جانی بیرون می‌رفتند؟ ولی نه، شاهر، شلوار مخمل راه راه وکت زمختش را پوشیده بود. چهره خشنش عبوس بود، ظاهراً او کار رانندگی با موتور سیکلتش را با جدیتی مثل خلبانی جت انجام می‌داد.

پیلگریم به سمت بالای خیابان میلتن پیچید و مروین هم به دنبالش روان شد. در خیابان کالج موتور سیکلت به راست پیچید و راهش را مستقیم به همان مسیری ادامه داد که تامسون در میانه روز در پیش گرفته

بود. در خیابان اشبی، پیلگریم درست مثل تامسون به سمت شرق تغییر مسیر داد. مروین به این فکر فرو رفت که شاید او هم خانه‌ای در یکی از دره‌های حومه شهر دارد.

ولی مقصد شاعر از آنها نزدیکتر بود. مروین نزدیک بود رد شکارش را در خیابان کلرمونت از دست بدهد، زیرا که ترافیک سنگین بود و چراغ او را وادار به توقف کرد. ولی او توانست ترتیبی بدهد و لامبرتا را در خیابان اشبی بگیرد و این کاملاً اتفاقی بود که در آخرین لحظه تعقیب بود که موتور چرخشی زد و وارد محوطه هتل کلرمونت شد. یک محل اجتماع سطح بالای قدیمی، ساختمان نیمه الواری آن با برج ناقوس دار دوره میسیون‌های کالیفرنیا، برابری می‌کرد. برای مدت شصت سال هتل کلرمونت محل اجتماع شیک پوشان برکلی بود.

مروین وارد محوطه پارکینگ شد و به دنبال لامبرتا نگاهی به اطراف کرد. آیا جان پیلگریم دوست دخترش را برای شام به کلرمونت آورده بود؟ مروین مردد بود. ظاهر شاعر به این کارها نمی‌آمد و مسلماً شلوار مخمل با آن کت زمختش قابل پذیرش در کلرمونت نبود.

سرانجام او موتور را در لبه انتهائی پارکینگ پیدا کرد. بدون اعتنا به تمام استدلال‌هایش پیلگریم و دختر همراهش به داخل هتل کلرمونت رفته بودند. یک ماجرای مرموز و پیچیده!

مروین از طریق در سنگین شیشه‌ای که در آن بعد از ظهر تابستانی باز بود، وارد هتل گردید. در سمت چپش سالن همگانی شربت خانه که به سبک سال‌های ۱۹۲۰ آراسته شده بود، توسط پسرهائی هم شکل و قیافه و دختران همراهشان تا نیمه پر بود. ولی از جان پیلگریم و زن همراهش خبری نبود. مروین به راهش ادامه داد و به بار رفت. شاغلین امور بازرگانی در لباس‌های تیره. زنها با لباس‌های پر زرق و برق مخصوص

بعد از ظهر. جان پیلگرم و آن زن گیتار نواز هیچکدام نبودند.

مروین وارد لابی هتل شد. و در آنجا دختر را دید که تنها نشسته بود. بر روی صندلی‌ئی تنها در گوشه‌ای دور دست. او کت چاکدارش را در آورده، آن روی زانوانش بود و به نظر می‌آمد که منتظر چیزی است. مروین نگاهی به اطراف کرد. نشانی از پیلگرم نبود. او در گوشه دیگر لابی به انتظار نشست.

ده، دوازده دقیقه سپری شد. مردان و زنانی وارد شدند، دوستانی یکدیگر را ملاقات کردند، و بین بار و رستوران به رفت و آمد پرداختند. مستخدمی با لباس خرمائی رنگ آقائی به نام بیل جونز را فراخواند. مستخدم دیگری از بار بیرون آمد و یک جام مشروب به اسم تام کالینز را روی سینی‌ئی حمل می‌کرد. او آن را به سمت دوست دختر پیلگرم برد. دختر به او لبخندی زد. مروین از جا جست. آن مستخدم پیلگرم بودو البته! آن داستان در مورد آنکه او نقش یک لو دهنده را برای یک کاراگاه خصوصی ایفا کرده بود...

پیلگرم با آن سینی‌اش دور شد. دختر مشروب کالینز را جرعه جرعه سر می‌کشید، و گاهگاهی هم به ساعتش نگاهی می‌انداخت. دقایقی بعد پیلگرم دوباره سراغش آمد و چیزی به او گفت: او به سرعت مشروبش را تمام کرد، برپا جست و او را به سمت سالن غذا خوری دنبال کرد. پیلگرم چیزی در گوش مستخدم زمزمه کرد، که او هم سری به تائید تکان داد و دختر را تا میز دور افتاده‌ای در گوشه سالن همراهی کرد. او دختر را با نمایشی کامل روی صندلی نشاند و یک منو به دستش داد. آن شاهر مستخدم به سالن لابی بازگشت. مروین به خودش نیشخندی زد. پیلگرم را بگذار تا یک شام اصیل و حسابی به دوست دخترش بدهد!

اگر این جان در جمعه شب هم در این هتل مستخدمی می‌کرده، او

نمی‌توانسته در قفسه مرگ مری هیزل رود درگیر بوده و یا کار دزدی آن ماشین کروکی دار را انجام داده باشد. ولی آیا او جمعه شب را اینجا مشغول کار بوده؟

مستخدم دیگری از جلوش در حال عبور بود. مروین او را متوقف کرد. «آیا تو جمعه شب قبل اینجا سر کار بودی؟»

«نه، آقا. هفته قبل من در شیفت صبح کار می‌کردم.»

«جان پیلگریم چه؟ آیا او هم هفته قبل شیفت صبح بود؟»

«نه. او به صورت دائم شبکار است.»

«آیا امکان دارد بتوانی سر در بیاوری که پیلگریم جمعه شب گذشته به طور کامل در شیفت شب بوده؟»

مستخدم مروین را به حالتی مؤدبانه نگرست. «این یک تحقیقات است؟»

مروین گفت: «بله. و مطلقاً هم محرمانه است. ولی هیچ لطمه‌ای به نام و شهرت آقای پیلگریم وارد نمی‌کند.»

مستخدم حالتی ناچار گرفت. «خوب، من چیزی در مورد جمعه شب نمی‌دانم. ولی می‌توانم با نگاه کردن به کارت حضور و غیابش از آن سر در بیاورم.»

مروین یک دلار به طرفش دراز کرد. دلار غیبش زد و مستخدم هم از محل دور شد. پنج دقیقه بعد، او بازگشت. «کارت حضور و غیابش برای شب جمعه قبل پانچ شده. او از ساعت شش بعد از ظهر تا دو صبح کامل سر کار بوده است.»

«متشکرم.»

خوب این هم از جان پیلگریم.

مروین برخاست و عرض لابی را طی کرد. که در آنجا برای بررسی

یکی امکان جدید، لحظه‌ای توقف کرد. نه. به سختی منطقی به نظر می‌آمد.

او به راهش ادامه داد و در راهش با هیکلی در لباس یونیفورم خرمائی رنگ برخورد کرد. که آنچنان سر شانه‌های او را محکم گرفت که مروین تقریباً از درد فریاد کشید.

جان پیلگریم با لحنی شیرین و مؤدبانه گفت: «معذرت می‌خواهم حضرت آقا.»

و از سر راه مروین کناری رفت و به راهش ادامه داد.

## فصل دهم

مروین به سینی غذایش در جلوی تلویزیون اخم کرده بود. جمعه شب گذشته جان تامسون چمن‌های خانه‌اش و سایر وظایف خانه‌اش را در انچانتد میدو انجام داده بود، یا نداده بود. جان پیلگریم یک شیفت کامل را در هتل کلرمونت مشغول به کار بوده. جان ویوانو وقت خودش را صرف فراگیری اصول اساسی حرفه‌اش کرده بود. و جان بوس - دستکم طبق اظهاراتش - درگیر یک قرار ملاقات اجتماعی بوده است.

مروین اظهارات هر یک از درگیرهای این ماجرا را با دقت تمام مورد بررسی قرار داد.

خودداری جان بوس از افشای نام طرف همراهش کمترین میزان محکومیت را به همراه داشت.

اعتقاد شخصی جان تامسون برای حفظ اسرار تعطیلات آخر هفته‌اش کاملاً واضح بود. ولی این موضوع باقی می‌ماند که بررسی شود آیا او کارها را جمعه شب قبل هم انجام داده یا نه.

همین حرفها را در مورد جان پیلگریم هم می‌شد زد. کارت حضور و غیاب، او را در وضعیت روشنی قرار می‌داد، البته اگر آن مستخدم دیگر حقیقت را گفته باشد. با به یاد آوردن ضربه‌ای که پیلگریم به بازویش زده

بود، مروین مجبور شد احتمال ساخت و پاخت را هم در نظر بگیرد. همچنین در مورد جان ویوانو، بر اساس اظهارات مالینسکی او اکنون بایستی در حال پی‌گیری آموزش‌های مربوط به تاریکخانه باشد. مروین به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به هشت. تقریباً دقیقاً یک هفته قبل، مری هیزل وود آپارتمان شماره ۱۲ را ترک کرده بود تا با مرگ ملاقات نماید. از این یاد آوری مروین تنش به رخش افتاد. او پیراهنش را عوض کرد، کراواتی بست، ژاکت تیره‌ای پوشید و چراغ‌های اتاقش را خاموش کرد و به سمت در رفت. در اینجا تردیدی کرد، سپس در را به آهستگی باز کرد. چیزی خلاف قاعده وجود نداشت. آپارتمان خانم کلی در آنسوی حیاط و بالاتر همانطور که باید می‌بود، تاریک بود. هیچکدام از سوزی و هریت بریل به نظر نمی‌آمد که در خانه هایشان باشند، ایضاً جان بوس. مروین در زیر سایه‌های بالکن‌ها به بیرون حرکت کرد، دوباره تردیدی کرد. سپس به آنسوی حیاط جستی زد. کمرش از ترس و نگرانی جز جز می‌کرد... هنگامی که به سلامت به خیابان رسید، کاملاً شگفت زده شده بود.

نیمی از محوطه را طی کرده بود که هریت را دید. مسلماً از گشت کوتاهی از مغازه گوشه خیابان بر می‌گشت. او بر این انگیزه آنی خود فائق آمد که به درون ماشینش بپرد و محل را ترک نماید.

هریت با شادی به طرفش دست تکان داد. «عصر به خیر، عصر به خیر!»

مروین گفت: «سلام هریت، هیچ اطلاع داری جان بوس کجا ممکن است رفته باشد؟»

«نه، چطور، مروین؟»

«او می‌خواست با من درباره آن ماشین کروکی دار صحبت کند.»  
خانم روانشناس از روی دلسوزی گفت: «شما دو نفر سر آن ماشین، درست مثل دو تا بچه که با هم دعوا می‌کنند، می‌مانید.»  
«بگو بینم هریت، جان جمعه هفته قبل ماشینت را از تو قرض گرفت؟»

چشمان هریت به صورت خط باریکی در آمد. «جان این را به تو گفت؟»

«او در مورد اینکه جمعه شب گذشته با چه کسی بیرون رفته، خیلی مرموزانه رفتار می‌کند.»

هریت محتاطانه گفت: «جان و من آن شب با هم قرار ملاقات داشتیم.»  
«تو آن شب از ماشینت استفاده کردی؟»

«این بایست آن شبی باشد که ما به تماشای فیلم الکساندر نوسکی رفتیم. یکی از فیلم‌های ایزنشتاین. جان و من هر دو عاشق فیلم‌های روسی هستیم. آنها خیلی - خیلی روسی هستند.»

مروین با خود اندیشید، آه لعنت به این چیزها. «خوب، احتمالاً من فردا صبح خود جان را می‌بینم. امروز حال خانم کلی چطور بود؟»

«بهتر بود.» هریت با بی‌طاقتی قدمی برداشت. «معذرت می‌خواهم مروین، بستنی‌ام دارد آب می‌شود.» و با شتاب راهش را به سمت آپارتمان‌ش در پیش گرفت.

مروین از پل خلیج عبور کرد و به سمت مرکز بازآموزی سافرانسیسکو روان گردید. ساختمان‌های همگانی بزرگی که وقف هنر، کارهای دستی و سرگرمی‌های مردم شده بود. طبقه همکف آن با ایجاد تسهیلات قابل توجهی به ایجاد و فرایندهای چاپی اختصاص داده شده بود.

مروین با یک نظر ویویانو را به جا آورد. عکاس در کنار یک دستگاه خشک کن نمونه‌های چاپی ایستاده بود، و بایی صبری به کار تمام نشدنی و آهسته تسمه آن نگاه می‌کرد. او شلواری سیاه و ژاکتی گل و گشاد و فیرعادی با نوارهای آبی و قرمز پوشیده بود. او سر بالا کرد و مروین را دید که به او چشم دوخته و بر جایش خشک شد.

مروین دوستانه او را مخاطب قرار داد. «اینجا چکار می‌کنی ویویانو؟ به حساب مالیات مردم داری کارهای تجربی می‌کنی؟»  
ویویانو به تندی پاسخ داد. «دقیقاً»

مروین نگاهی به اطراف اتاق کرد. در نزدیکی در ورودی به تاریکخانه یک دستگاه شستشوی نمونه‌های چاپی قرار داشت. در آنسوی دیگر اتاق میزهایی برای برش کاغذ قرار داشت. یک دستگاه پرس برای کار گذاشتن نمونه‌های چاپی پایان یافته، و بعضی ابزارهای دیگر کار. «چه جور کاری را در اینجا انجام می‌دهی؟»

ویویانو به کوتاهی گفت: «همه جور کارهای مربوط به عکاسی. هر چیز و همه چیز. دارم خودم را با تکنیک‌های تازه روز آشنا می‌کنم.»  
نمونه‌های چاپی شروع به پائین ریختن از دستگاه خشک کن کرد. ویویانو آنها را بالا نگه داشت، و از نزدیک معاینه می‌کرد. به نظر مروین آنها بسیار شبیه مناظر معمولی یک هتل باستانی می‌آمدند که در حال از هم فرو ریختن بودند.

«تو این عکس‌ها را هفته قبل برداشتی؟»

ویویانو با دندان قروچه گفت: «بله. دوشنبه صبح. فیلم از نمونه plusX است. من از یک دوربین نیکون f با لنز تله فتو یک سی و پنج استفاده کردم.»

مروین با دروغ و سر هم بندی گفت: «جالب است. چیز - آیا تو

نمونه‌های دیگری از چاپ در دست داری - منظورم، آنهایی است که تو جمعه شب گرفتی؟»

ویویانو نمونه‌های چاپی را به روی میز پرت کرد و روی به سمت او گرداند. «تو هنوز همان کلک‌ها در سرت هست، مگر نه؟»

مروین پذیرفت که «بله» آخر این کاراگاه‌های کتاب‌های داستانی کارشان را چگونه انجام می‌دهند؟

«برای چه؟ برای تو چه فرقی می‌کند که من جمعه شب گذشته کجا بودم؟»

مروین فقط توانست با درماندگی پاسخ دهد. «به‌ات که گفتم. من می‌خواهم مری هیزل وود را پیدا کنم.»

ویویانو ژست خشمگینانه‌ای گرفت. «بسیار خوب. یکجوری بایست به این مزاحمت خاتمه داد. من جمعه شب اینجا بودم نگاه کن!»

او با قدم‌های بلند به جلوی میزی در نزدیکی در رفت، و یک کیف دستی را در آنجا باز کرد و یک کار چاپی 14x11 را بیرون آورد. «این را می‌بینی؟ من آن شب سه ساعت کار کردم تا این نمونه چاپی را آماده کنم. این یک نمونه مشکل‌نگاتیو است، و من داشتم سعی می‌کردم این کار را با بهترین نتیجه به پایان برسانم.»

مروین عکس را معاینه کرد، یک نمونه کوچک شده از خیابان شلوغ محله چینی‌ها، و از روی تابلو، خیابان گرانث بود. نور خورشید به صورت مورب به خیابان‌های متقاطع آن می‌تابید و تأثیری از نورهای مختلف که به صورتی لایه لایه و با تیرگی روی هم قرار می‌گرفتند را به وجود آورده بود. پیاده‌روها از انبوه پیاده‌ها و خیابان از اتومبیل مسدود شده و راه‌بندان به وجود آمده بود.

مروین مجبور شد بپذیرد که این یک کار عکاسی عالی است. با این

وجود، چه چیزی را ثابت می‌کرد؟ ویویانو ممکن است این عکس را در موقعیت دیگری چاپ کرده باشد.

«تو این را جمعه گذشته چاپ کردی؟»

«بله.»

«کسی هم به تو کمک می‌کرد؟ یا مواظب کارت بود؟ به عبارت خلاصه، کسی هست که بتواند با سند و مدرک تاریخ انجام آن را تأیید نماید؟»

ویویانو با احترام وقاحت آمیزی گفت: «من دیگر نمی‌توانم. من از بحث بیش از این در مورد این موضوع خودداری می‌کنم، گری. معذرت می‌خواهم.»

مروین احساس حماقت می‌کرد. «صبر کن. من فقط دارم سعی می‌کنم اسم ترا از این لیست حذف کنم. ویویانو در آن صورت تو دیگر درگیر این موضوع نخواهی بود.»

هکاس غرولندکنان گفت: «ما که در حضور دادگاه نیستیم. بعلاوه، این موضوع به هیچ عنوان برای من جالب توجه نیست.» او نمونه‌های جدید از کارهای چاپی را از دستگاه خشک کن بیرون کشید و با ژستی آشکارا پشتش را به او کرد.

مروین به طرف میز متصدی ثبت نام رفت. زنی با نگاهی تیزبین که لباسی به سبک لباس‌های کارگری به تن داشت و با نگاهی حاکی از ناخرسندی سر بالا کرد و او را نگریست. «بله؟»

«آیا شما سوابق کار کرد کسانی را که در تاریکخانه کار می‌کنند، نگاه می‌دارید؟»

زن سرش را تکان داد.

«آیا شما با آقای جان ویویانو آشنائی دارید؟»

«مسلماً، او الان آنجا کنار دستگاه خشک کن است.»  
«آیا او جمعه گذشته شب اینجا بود؟»  
«به خاطر نمی آورم، مطمئن باشید.»  
«اینجا کس دیگری هست که از این موضوع آگاهی داشته باشد؟»  
«چرا از خودش سؤال نمی کنید؟»  
«این کار را کردم. او خودش مطمئن نبود که پنج شنبه یا جمعه اینجا بوده.»

«خوب، اگر او نمی تواند، از دست ما هم کار بر نمی آید.»  
مروین با بی میلی به طرف دستگاه خشک کن رفت. ویویانو با ندیده گرفتنش، قدم زنان به سمت تاریکخانه رفت. مروین یک بار دیگر عکس از خیابان گرانت را مورد رسیدگی قرار داد. یک ساعت در پیاده رو وقت را ۱۷:۳۰ نشان می داد. مروین پیش خود فکر کرد، اگر راهی وجود داشت که تصویر تاریخ را هم نشان می داد - مثلاً چیزی مثل تیترو روزنامه (او چیزی شبیه به این را قبلاً در سینما دیده بود). ولی هیچ دکه روزنامه فروشی به چشم نمی آمد.

فقط نمائی از عکس به نظر می آمد که برایش امکاناتی فراهم نماید. مروین گناهکارانه نگاهی به دور و برش کرد، آنوقت به طرف کیف دستی جان ویویانو رفت. از آن عکس کپی دیگری وجود نداشت. از روی ناچاری، او همان نسخه اصلی را لوله کرد، آنرا در جیبش چپاند و شتابزده محل را ترک کرد. همچنانکه از جلوی میز مامور ثبت نام عبور می کرد، چشمانش با چشمان آن زن در لباس کارگری تلاقی کرد. آن گوی های شعله ور چشمانش به نظر می آمد که آکنده از اتهامات مربوط به تخطی از قانون بود. و حتی نیمی توقع داشت که صدای فریاد، «بگیریدش، دزد!» را بشنود. پس شتابان از ساختمان بیرون آمد. ولی

کسی به تعقیبش از ساختمان بیرون نیامد. و مروین به این نتیجه رسید که آن قیافه طبیعی آن زن بود.

صبح فردا، در حالی که کنار پنجره نشسته و قهوه می نوشید، منتظر پستیچی بود، که دیر کرده بود. مروین اطلاعاتش را در سایه آخرین پیشرفت هایش دوباره مرور کرد.

برای آن جمعه شب سرنوشت ساز، اکنون گواهی هریت بریل را داشت که این جان بوس بود که آن شب را با او در سینما گذرانده بود. تعجبی نداشت که جان این را اقرار نمی کرد! ولی با او بیرون رفته بود.

موقعیت جان تامسون همچنان در همان وضعیتی که قبلاً بود، باقی مانده بود. تاکنون گواه و شاهدی به دست نیامده بود، حتی دلایلی وجود داشت که او دروغ می گوید. دلایل و شواهدی که دلیل بر آنست که جان ویویانو آن بعد از ظهر را در مرکز باز آموزی تاریکخانه گذرانده است، هم قانع کننده نمی باشد. این عکس مربوط به محله چینی ها هر زمان دیگری هم می توانسته گرفته شده باشد. در این مورد تنها کلام ویویانو مستند بود. انجام کار مستخدمی توسط جان پیلگریم در هتل ورمونت در شیفت معمولی اش، آنطور که توسط کارت حضور و غیابش تأیید می گردید، شهادت خوبی است. مگر اینکه آن مستخدم دیگر بنا به درخواست پیلگریم در این مورد پنهان کاری کرده باشد.

مروین آهی کشید. اینطور کار کردن خیلی مشکل بود.

او به سراغ تلفن رفت، شماره مرکز اطلاعات را گرفت و درخواست شماره تلفن جان تامسون شماره ۱۳۱۵ خیابان برامبل منطقه انچاآند میدو کنکوردد را کرد.

با رضایت خاطر مروین این خانم تامسون بود که به تلفن پاسخ داد. اگر

خود کتابدار گوش‌ی را برمی‌داشت، او اجباراً گوش‌ی را قطع می‌کرد. او خودش را معرفی کرد و مدتی معطل ماند تا او تعارف‌هایش را انجام داد و تا موقعیتی پیدا کند و حرفش را قطع نماید. او با لحنی مخفی کارانه گفت: «خانم تامسون، من قصد دارم سئوالی از شما بنمایم که ممکن است به نظرتان عجیب بیاید. ولی باور کنید این مسئله توضیح بسیار ساده و کاملی دارد و آن اینکه این موضوع هیچ ارتباطی به جان ندارد.» و با درماندگی پیش خود اندیشید، شاید این سئوال احمقانه‌ترین چیزی باشد که تا به حال شنیده است! «آیا شوهرتان تعطیلات آخر هفته قبل را با شما گذراند؟»

«تعطیلات آخر هفته؟ با من؟» خانم تامسون ساکت ماند و مروین فکر کرد که الان با صدای بلند می‌زند زیر خنده. ولی او فقط داشت فکر می‌کرد. «خوب، نه.»

مروین علیرغم احساس شادمانی قلبی، آهی کشید. خانم تامسون به میزان بسیار زیادی ساده لوح بود. حرف کشیدن از همچه آدم‌هایی چه کار زشت و نامطبوعی بود.

«پس جان در تعطیلات آخر هفته قبل در خانه نبود؟»

خانم تامسون گفت: «اوه، چرا او بود. آن کسی که در خانه نبود، من بودم. بیچاره جان کلی کار برای انجام دادن داشت، آخر او دیگر به این برنامه‌ها عادت کرده.»

مروین دندان‌هایش را به سائید، و خودش را نگه داشت تا روحیه خوش خلقی‌اش را همچنان در خود نگه دارد. این کار، این کار لعتی دم به دم مشکل‌تر می‌شد.

«چه وقتی خانه را ترک کردید، خانم تامسون؟»

«جمعه، به محض آنکه جان به خانه رسید. من بچه‌ها را برداشتم تا به

ساکرامنتو برویم، تا خواهرم اونیس را ببینم. من از اینکه تعطیلات آخر هفته را با جان از دست می‌دادم، بسیار متنفر بودم، ولی اونیس هم داشت آنجا را به مقصد اوکلاهما ترک می‌کرد و این آخرین شانس من بود تا او را برای مدتی طولانی ببینم. ولی آقای گری برای چه این سئوال‌ها را می‌پرسید؟»

بالاخره هر چه باشد او یک زن است.

مروین به زور خنده‌ای نخودی کرد و گفت: «این یکجور شوخی خودمانی است. در حقیقت این یکجور بازی است که ما در دانشگاه بین خودمان انجام می‌دهیم. این خیلی پیچیده تر از آن است که بتوانم از پشت تلفن توضیح بدهم. (و پیش خود فکر کرد و در هر جای دیگری).»

«دلان می‌خواهد با خود جان صحبت کنید؟ او دارد با چوب برای ساقه‌های مو داریست درست می‌کند. او می‌گوید که ما می‌توانیم شراب‌مان را خودمان درست کنیم. تصورش را بکنید!»

مروین به سرعت گفت: «اوه، نه، مزاحمش نشوید. در حقیقت قسمتی از لطف بازی‌مان در اینست که او حتی نبایست تصورش را بکند که خبر دارد که من تلفن کرده‌ام. راستی، من گمان نمی‌کنم که شما جمعه شب از ساکرامنتو به خانه اتان تلفن زده باشید؟»

لحن صدای خانم تامسون دفعه‌ای به حالت مشکوک تغییر حالت داد. «نه... آقای گری، این مسابقه یا هر چیز دیگری که دارید بازی می‌کنید...» مروین با درماندگی فکر کرد، دیگر کار تمام است. «معذرت می‌خواهم خانم تامسون، کسی دارد در می‌زند. من دیگر بایستی گوشی را قطع کنم، خدا حافظ.»

مروین به سرپشتش در پشت پنجره بازگشت. بسیار خوب، او این کار را بسیار ناشیانه انجام داده بود. ولی به هر حال به چیزی دست یافته بود،

و این چیز دلیل آن چیزی که باید باشد نبود؟ نوعی اطلاع انحرافی بود؟ حقیقت این بود که جان تامسون از اول غروب جمعه هفته قبل در خانه تنها بوده. اکنون حرف گذشته یادش آمد که تعجب کرده بود چرا دختر کوچک تامسون گفته بود که پدرش در آن آخر هفته چمن‌های خانه‌اشان را کوتاه نکرده بود. خوب معلوم است! موقعی که او و خواهر و مادرش به خانه برگشته بودند، او دیده بود که چمن خانه‌اشان کوتاه نشده بود! خوب این حرف راه به جایی می‌برد؟

مروین پیش خود اندیشید، جان تامسون، ای سگ، مدارک و شواهد بوی گند می‌دهد.

و در این موقع پستی هم آمد، آنهم در حالی که مثل خرگوش سفید در داستان آلیس در سرزمین عجایب در حال شتاب بود.

مروین از خانه بیرون رفت تا به او برسد و او هم با یک بسته از نامه‌ها و نشریات ادواری به طرفش برگشت. ولی او توجهش فقط متوجه یک نامه با پاکت ارزان قیمت سفید رنگ بود.

او افسون شده پشت میز آشپزخانه نشست. اسمش، آدرسش... او انتهای پاکت را به آهستگی پاره کرد و به نرمی کاغذ تا شده درون آن را بیرون کشید. و به سرعت آن را باز کرد.

**اعتراف کن**

**یا خواهی مرد**

مروین نشست و به این چهار کلمه برای پنج دقیقه نگاه کرد. قلبش داشت فشار می‌آورد تا از گلویش خارج شود. لعنت به آن جان! و همه این کارهایش! مروین با خود اندیشید، ترا به خداوند مهربان مگر من چه کرده‌ام که اینگونه مستحق حملات مداوم قرار گرفته‌ام و مثل میمون جیغ کش صدایم در آمده است؟

دوباره اینطور برآورد کرد که به پلیس مراجعه کند و همه چیز را بگوید.  
«اعتراف کن!» دل وروده مروین همچون ماهی سالمون مضطرب شروع به  
جنبیدن کرد. موضوع حتی قابل فکر کردن نبود.

وسایلش را جمع کند و از اینجا برود؟ ولی دیر یا زود پلیس شروع به  
انجام تحقیقاتی در مورد گم شدن مری هیزل وود خواهد کرد و جای هر  
کس در محل خالی باشد نفر اول مورد تعقیب خواهد بود.

خیر، کاری نمی‌شود کرد، الا اینکه به این شکار یکنفره برای یافتن  
جان ادامه بدهد. او نامه را یکبار دیگر خواند، و این بار خشم از آن  
سراسر وجودش را فرا گرفت. او به تلفن چنگ زد و به خانه ریچارد  
تاکاهاشی تلفن زد. خانم تاکاهاشی به او گفت که شوهرش سرکار است.  
پس به قسمت رصدخانه دانشگاه تلفن زد. پس از یک معطلی کوتاه، او  
صدای آرام دیک تاکاهاشی را شنید.

«دیک، من مروین گری هستم.»

«سلام، مروی. کارت با کلک‌ها چطور است؟»

«گرفتارم. ببینم، دیک. یک گرفتاری دارم که راست کار توئه. یک چند

دقیقه‌ای وقت داری؟»

«حتماً، چی هست؟»

«یک چیزی که بایست نشانت بدهم. الان در چه اتاقی داری کار

می‌کنی؟»

«اتاق یک دوازده.»

«تا بیست دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.»

مروین بر پا جست. او احساس کرد که حال آنرا دارد که یک راه

پیمائی سریع را انجام بدهد.

در نزدیکی دانشگاه، از جلوی محل نمایش فیلم‌های هنری گذشت.

همانطور که قبلاً هم مطمئن بود، بر روی تابلوی آن عبارات الکساندر نوسکی از ایزنشتاین درج شده بود. این هم تائید دیگری بر اظهارات جان بوس. مروین به راه رفتن ادامه داد. ولی دفعته‌اً ایستاد و به خود اخمی کرد. برای نمایش یک فیلم تکراری این زمان بسیار درازی بود. حتی اگر محل نمایش قلب مرکز سینمایی در برکلی باشد. حداکثر یک هفته. یعنی تا اینقدر ممکن بود...؟ او از خیابان عبور کرد و به سمت گیشه بلیت فروشی رفت. بسته بود. ولی برنامه ماهانه نمایش برای جلب توجه به نمایش گذاشته شده بود.

الکساندر نوسکی: از ۱۷ جون تا ۲۲ جون

بنابراین امروز آخرین روز نمایش بود. و اولین روز نمایش روز هفدهم - یعنی دوشنبه گذشته بود. یعنی بعد از همه این حرف‌ها جان بوس و هریت بریل جمعه شب قبل، الکساندر نوسکی را در سینما ندیده بودند. هریت برای جان بوس شهادت قلابی داده بود!

مروین شتابان به طرف رصدخانه به راه افتاد، ساختمانی کهنه و ژنده با سبک قدیمی ولی راحت، که بوی لاک الکل و مواد زمین شوی می‌داد. در اتاق ۱۱۲ آن، او ریچارد تاکاهاشی را پیدا کرد، مردی جمع و جور با موهائی کوتاه مردانه که در جلو صورتش به صورت یک کاکل در آمده بود.

تاکاهاشی گفت: «کاملاً از نفس افتاده‌ای. چه به سرت آمده؟»

مروین هکسی که از جان ویویانو کش رفته بود را بیرون آورد و آنرا روی میز پهن کرد. «به این عکس نگاه کن، دیک. از آن چه سر در می‌آوری؟»

تاکاهاشی نگاهی چپکی به آن انداخت. «عکس خوبی انداخته. آدمش می‌دانسته چکار دارد می‌کند. البته از یک تله فتو استفاده کرده. موضوع

چی هست؟»

«این عکس چه روزی گرفته شده؟»

تاکاهاشی با حیرت سر بالا کرد. ولی دوباره روی عکس خم شد. بعد از دقایقی با لحنی نسبتاً آهسته تر از گذشته، گفت: «تو درباره میزان تابش خورشید داری فکر می‌کنی؟»

«بله. به ساعت بیرون مغازه جواهر فروشی توجه کن. با فرض آنکه ساعت دقیق باشد، و از آنجائی که میزان تابش مورب نور خورشید به میزانی است که قابل اندازه‌گیری است و چون سمت خیابان گرانت نسبت به تابش دارای زاویه ثابتی است، تو از این طریق نمی‌توانی محاسبه کنی که این عکس در چه روزی گرفته شده است؟»

تاکاهاشی چانه‌اش را خاراند. «این ممکن است مال سال قبل باشد، یا سال قبل از آن.»

«این مربوط به امسال است. به ورقه‌های الصاقی روی شیشه اتومبیل‌ها دقت کن.»

تاکاهاشی دفعتاً به روی پاهایش جست. «البته!» و به سمت گنج‌های رفت و با یک نقشه در مقیاس بزرگ سانفرانسیسکو برگشت. «حالا بینم چکار می‌شود کرد...»

ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه. تاکاهاشی زاویه‌ها را اندازه می‌گرفت و طرح‌هایی بر روی کاغذ یادداشت می‌کشید، خط کش محاسبه‌اش کارهایی می‌کرد و در مواردی برای مشورت به سالنمای دریانوردی مراجعه می‌کرد. سرانجام او به پستی حسدلی‌اش تکیه داد. «این عکس احتمالاً در پنج شنبه چهارم جون گرفته شده، هر چند می‌تواند سوم جون یا پنجم جون هم باشد. این مقداری از حدود احتمالات است، مرو.»

«نمی‌توانی روی یک روز معین ثابتش کنی؟»

«نه.»

مروین از تاکاهاشی تشکر کرد و خارج شد. فایده لعتی اینهمه کار چه بود؟ در میان گنجی ناشی از اندوه و اضطراب تلو تلو خوران به سمت جنوب خیابان تلگراف به راه افتاد. او به داخل یک کافه اسپرسو پیچید و قهوه ای سرکشید که به زحمت متوجه تلخی آن شد. پشت میزی در گوشه ای زن جوانی نشسته بود و دماغش را در کتابی فرو برده بود. موهای دراز و سیاهش به رویش افتاده و نمای چهره اش را تقریباً از نظر مخفی کرده بود. او آن دوست دختر جان پیلگریم بود. همان زن گیتار به دست. مروین از جایش برخاست. قهوه اش را برداشت. به سر میزش برد و کنارش نشست. او سر بالا کرد و با نگاهی وارفته او را نگریست و لبخند مبهمی زد.

مروین گفت: «جان پیلگریم هیچوقت ما را به هم معرفی نکرد. اسم من مروین گری است.»

«من هم وارلا هستم.»

«وارلا؟ وارلا چی؟»

«فقط وارلا.»

مروین گفت: «خوب، چرا نه؟ اسمت در گواهی نامه رانندگی چه خوانده می شود؟»

«فقط وارلا.»

«مامور صدور گواهی نامه اعتراضی نکرد؟»

«چرا بکند؟ این اسم منست.»

«می فهمم.» و نگاه سریعی به کتابش انداخت. «تو شاعری را دوست داری؟»

«بله.» لحن صحبت زن در این موقع دارای قاطعیت بود.

«جان پیلگریم شعرهای خوبی می‌گوید؟»

«بله.» کلام ادا شده این بارش هم به همان میزان مثبت بود. مروین پیش خود اندیشید، تو شعر شناس آشفالی هستی، عزیز دلم.  
«تو نامزدش هستی؟»

وارلا شلیک خنده را سرداد. «اوه، نه. آن قدر احمق نیستم. هر چیزی که حالت رسمی و قانونی پیدا کنه، بی ارزش و بی مزه می‌شه. با وجودی که من الان او را موجودی فوق‌العاده می‌دانم. الان هم اینجا منتظرش هستم.»

«چه مدت است که او در کلرمونت کار می‌کند؟»

«شش‌ش! هیچوقت نبایست این مطلب را به زبان بیاوری. جان تظاهر می‌کند که این کار زورکی و موقتی است. مخفیانه بگویم او درباره این موضوع خیلی حساسیت دارد.»

«آیا او هر شب سرکار می‌رود؟»

«طبیعتاً نه. او روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه تعطیلی دارد.»

«هیچوقت جمعه‌ها تعطیل نیست؟»

«فکر نمی‌کنم. هرچند گاهی مواقع او روز کارش را با مستخدم دیگری معاوضه می‌کند.»

مروین گفت: «اوه، با کدام یک از مستخدم‌ها؟»

«ال پنینگتون. ال دیوانه نقاشی کردن از پرنده‌هاست. کاری با دقت و وسواس فوق‌العاده زیاد. گاهی مواقع پرنده‌هایی با طرح خیالی.»  
«امروز بیست و دوم است.»

«معلوم است.» وارلا زد زیر خنده. «آنطور که به یک شوخی محرمانه می‌خندد.»

«دیروز بیست و یکم بود.»

«چه حقیقتی.»

«یک هفته قبل آن چهاردهم بود. آنروز را به خاطر می‌آوری؟»  
«درست فکر نمی‌کنم. من کوشش زیادی می‌کنم چیزها را به خاطر  
نسپارم.»

«آیا جان پیلگریم در شب چهاردهم جون در محل کارش بوده؟»  
«به سادگی از به یاد آوردن خودداری می‌کنم. گذشته پاک شده، مرده.  
من از مرگ متنفرم.» او به تمام بدنش لرزشی سرتاسری داد. «نمادهای  
مرگ، تعدادشان خیلی هستند. غروب. اتومبیلی که داخل تونلی می‌شود.  
یک فنجان خالی.» او به فنجان مروین اشاره کرد. «لطفاً پرش کن.»  
«بسیار خوب، در مورد خودت چه؟»

او سرش را تکان داد. «من به مال خودم دست نزده‌ام. من سفارش  
قهوه دادم، ولی از نوشیدنش واهمه دارم.»  
مروین با یک فنجان پر به سر میز بازگشت. «می‌بینی؟ تجدید زندگی.  
تمام نمادهایت یک جواب ایرادی دارد. طلوع. اتومبیلی که از تونل بیرون  
می‌آید. پر کردن.»

«بله.» وارلا موهای سرش را با آشفتگی به هم ریخت. «احتمالاً نوعی  
دقت فرا بشری است. من خودم هم فرا بشر هستم، ولی من از آن در  
وجود انسانی دیگر متنفر و بیزار هستم.» او مروین را برانداز کرد. «خدای  
من، تو مردی خوش قیافه هستی. تو از دخترها خوشت می‌آید؟ یا...»  
مروین گفت: «به طور قطع و یقین دخترها.»

وارلا فکوره‌انه گفت: «من دوستی دارم که احتمالاً از او خوشت می‌آید.  
استخوانی مثل همه جهنمی‌ها، ولی با موهائی به زیبایی ابریشم قرمز.  
فکر می‌کنم، بهتر از هرکسی در دنیا به دردش می‌خوری. آخر هفته آینده  
از درمانگاه بیرون می‌آید.»

«درمانگاه؟ او یک نرس است؟»

«نه. یک بیمار است. هر چند ماه یکبار به درمانگاه لانگلی - پورتر می‌رود و سه هفته‌ای برای درمان آنجا می‌ماند.»

مروین مستأصل گفت: «وارلا. به فکر روز چهاردهم باش. نه چیزی مثل هفته قبل، بلکه همچون سکوی پرش به امروز. انگار چیزی را بسته بندی کرده و به آینده پرتاب می‌کنند.»

«بله. چقدر جالب توجه!»

مروین نفسی به درون فرستاد. «حالا. آیا جان پیلگریم شب چهاردهم قبل را سرکار رفته بود؟»

«نمی‌دانم. من فقط چند روز است که با او آشنا شده‌ام.»

مروین فحشش را فرو خورد و خارج شد. او از خیابان عبور کرد و به سمت یک باجه تلفن عمومی رفت و شماره تلفن هتل کلرمونت را گرفت و درخواست کرد با سرپرست مستخدم‌های هتل صحبت کند. صدائی نرم و محتاط از آنسوی خط به گوش رسید. «چارلز صحبت می‌کند.»

«چه زمانی ال پنینگتون کارش را در آنجا شروع می‌کند؟»

«پنینگتون؟ او رفته.»

«رفته؟ منظور تان اینستکه او دیگر آنجا کار نمی‌کند؟»

«همینطور است، آقا. ترک خدمت به خاطر تابستان. او مستخدم موقت اینجا بود.»

«نشانی‌اش را دارید؟»

«مکزیکو.»

مروین چشمانش را به سمت سقف باجه تلفن چرخ داد. «احتمال دارد شما اتفاقاً بدانید آیا پنینگتون در شب چهاردهم به جای جان

پیلگریم در آنجا مشغول کار بوده یا نه؟»

«هیچ اطلاعی ندارم. مستخدم‌ها به دلخواه خودشان شیفت‌هایشان را با هم عوض می‌کنند. و تا جایی که میزان سهمیه آدم‌ها در سالن به میزان مقرر باشد، از نظر من اوکی است. ببخشید کی تلفن می‌کند؟»

مروین با لحنی که به نظرش مناسب این وضعیت بود گفت: «یک کنترل دولتی است، محرمانه است. قصد بی‌حرمتی به هیچکس نیست، می‌فهمید که. کس دیگری آنجا هست که این روز چهاردهم را به خاطر داشته باشد؟»

«خود جان پیلگریم می‌تواند.»

«بله، البته. لطفاً یادت باشد، این یک مسئله محرمانه است.»

سرپرست مستخدمین گفت: «اوه، بله، البته.» ولی لحن کلامش کاملاً نشان می‌داد که به این موضوع اعتقادی ندارد.

مروین گوشی را گذاشت و خنده بلندی سرداد. صدای خنده‌اش به آنسوی دیواره باجه انعکاس پیدا کرد. اکنون دربارۀ تنها چیزی که اطمینان کامل داشت این بود که مری هیزل وود مرده است.

و اینکه چه کسی او را کشته، مشغولیاتی بود که داشت پوست از سر مروین می‌کند.



## فصل یازدهم

مروین ناامید و سرخورده به آپارتمان‌های پربابوئنا گاردنز بازگشت. هیچ به فکرش نمی‌رسید پس از این دیگر بایست چه بکند. او مقابل اتومبیلش ایستاد، همان ماشین بد عاقبت کروکی دار سبز. ماشین به او با حالتی محنت بار نگاه می‌کرد، چراغ‌های جلو با اطلاع از ماجرائی منحوس می‌درخشیدند، سپرهای جلو آنطور نشان می‌دادند که انگار دارند جلوی خنده خود را می‌گیرند.

مروین با خود اندیشید، آره خدایا! این کاری است که من می‌توانم انجام بدهم، آن هم درست همین حالا. قبل از اینکه آنجا را ترک کند، لگدی به تایر جلوی اتومبیل زد.

او با گام‌هائی خرامان به آپارتمانش رفت و آن‌قدر اینور و آنور را گشت تا سرانجام کارت صورتی رنگ گواهی مالکیت ماشینش را پیدا کرد. دقایقی بعد داشت به در آپارتمان شماره یک می‌کوبید.

جان بوس با چشمان قی گرفته و خواب آلوده او را نگرست. او لباس خانه‌ای پشمی، پر لکه و چروک‌دار پوشیده بود. موهای کم پشت و ماسه‌ای رنگش درهم ریخته بود. و صورتش از خواب‌آلودگی برافروخته بود. خمیازه‌ای کشید و دندان‌هایش را تا انتهای حلقش و هر چه در آن بود

را به نمایش گذاشت. او گفت: «اوه، این توئی. بیا تو. منظورت از این کار چیه، مروین؟»

صدای مروین حتی برای خودش هم شگفتی آور بود. ایده انجام این کار بایستی از قسمت ناخودآگاه ذهنش به او القاء شده باشد. «تو آن پنجوی ورسکی را دیشب پشت اتاق من گذاشتی؟»

بوس چشمانش باز شد. «چرا من بایستی همچو کار احمقانه‌ای را انجام داده باشم؟»

«فکر کردم شاید تو خواسته‌ای آن بتری را که هفته قبل از من کش رفتی، به من برگردانی.»

مرد درشت اندام چانه با ریش تراشیده‌اش را خاراند. «آن بتری. آره. یادم آمد. نه، کار من نبود، مروین.»

«ولی من به خاطر آن اینجا نیامده‌ام. فکر کردم شاید بخواهی با این ماشین کروکی دار ماچ و بوسه خداحافظی را انجام بدهی.»

«خریدار پیدا کردی؟»

«می‌برمش پیش یک دلال.»

«بہتر است دور بيفتی و آن‌را به یک حقیقه خر نشان بدهی.»

«تو می‌توانی با فولکس واگن از عقب دنبالم بیایی تا مرا برگردانی. البته اگر سرت شلوغ نیست.»

بوس با شگفتی ملایمی مروین را نگاه کرد. «تو واقعاً می‌خواهی این کار را انجام بدهی؟»

«همینطور است.»

«خوب، بسیار خوب. اول من بایستی لباس هایم را پیدا کنم. من از ماجراهای شب قبل چیزی را به خاطر نمی‌آورم. شاید هم لباس هایم را در خیابان در آورده باشم. نه، کفش هایم اینجا است. پنج دقیقه وقت بده.»

مروین در خیابان منتظر ماند. او در بالا و پائین پیاده رو قدم می‌زد و نگاه‌های دزدانه‌ای به ماشین کروکی دار می‌انداخت که هنوز فکر می‌کرد در آن رگه‌هایی از هشیاری ریشخندآمیز وجود دارد.

هنگامی که بوس بیرون آمد، به سمت ماشین اخمی کرد. «مروین من همین الان نگاهی به دفترچه بانکی‌ام انداختم. و دریافتم اگر با ترس و خطر زندگی کنم، می‌توانم این قراضه کهنه را به قیمت یک و پنجاه خریداری کنم.»

«دو و پنجاه.»

«شاید هم بتوانم تا یک و شصت بالا بیایم.»

«من هم می‌گویم دو و چهل.»

«و یا حتی تا یک و شصت و دو و پنجاه.»

مروین سوار کروکی دار شد. «بهتر است راه بیافتیم جان. این هم کلیدهای فولکس واگن.»

«یک و شصت و پنج؟»

مروین به سمت ردیف اتومبیل‌های اوکلند راند. هکتارها و هکتارها اتومبیل با عباراتی از این قبیل روی شیشه جلوی آن - زیبا، واقعاً تمیز، استثنائی، این را بازدید کنید. در بعضی قسمت‌ها اتومبیل‌ها به وضعی مشخص دارای برجسب قیمت بودند. مروین ناگهان به کنار پیاده رو کشید و به بوس هم علامت داد تا پشت سرش پارک نماید.

مروین صبر کرد تا بوس به او ملحق گردید. بوس با لحنی ملایم و زیر لبی گفت: «من فقط می‌توانم به شرط پرداخت قسطی تا یک و هفتاد...»

مروین اشاره کرد. «نگاه کن، زرننگ طمعکار.» همان سال، همان مدل. اتومبیل کروکی داری که مروین به آن اشاره کرد، تابلوئی روی آن نوشته بود. از بهترین‌های سال. و بهای روی آن ۳۹۵ دلار.

بوس با درماندگی گفت: «حتماً اشتباه است، یا اینکه دیوانه هستند.»  
 مروین با اشاره گفت: «چطور است با همین دیوانه‌ها معامله کنیم؟»  
 و به داخل محوطه راند. مرد فروشنده‌ای با تردستی از دفترش خارج شد و بعد از بیست دقیقه نگاه کردن، ور رفتن، آزمایش کردن و واریسی مونتور توسط یک مکانیک و ده دقیقه اصرار و چانه زدن‌های خوش مشربانه، مروین ورقه صورتی رنگ واگذاری را امضاء کرد و سوار بر فولکس واگن از آنجا خارج شد، با ۲۱۵ دلار.

مروین با دلی شاد گفت: «خوب، این هم از این.»  
 بوس هیچ نگفت. او به حالتی ماتم گرفته نشست، انگار واقعاً نمی‌توانست باور کند که همه چیز تمام شده است.  
 بعد از چند لحظه‌ای مروین گفت: «اوه، بگو بینم. من فکر می‌کردم که تو در شب چهاردهم قرار ملاقاتی با الهه باروری داشتی - همان شبی که مری از اینجا زد بیرون.»

بوس با اوقات تلخی گفت: «که چه؟ موضوع چیه؟»  
 «آخرین اطلاعات من از این قرار است که آن الهه باروری، اسمش هریت بریل است. با آن کپل‌هایش گمانم لایق این لقب هست.»  
 دوستش با لحنی تهدید آمیز در پاسخ گفت: «تو حق نداری اینطور طعنه زن باشی. به فرض که هریت کمی هم خل باشد. من از او بدترهایش را می‌شناسم.»

مروین سعی کرد که به سئوالش حالتی بی‌منظور بدهد، انگار که دارد وضع هوا را می‌پرسد. او پرسید: «پس تو و هریت آن شب را کجا رفتید؟»  
 بوس تشر زنان پاسخ داد: «اگر بایست بدانم، می‌گویم که هیچ گورستانی نرفتیم. بسیار خوب، پس ترا در جریان می‌گذارم. حقیقت اینست که هریت داشت یکی از آن بحران‌های احساسی اش را

می‌گذراند، پس من هم در خانه ماندم و کتاب خواندم، راضی شدم؟»

مروین با گرفتگی گفت: «تا حدودی.»

حسابدار کله بزرگ گوشتالودش را به سمت مروین گرفت. چشمان شرریار خاکستری‌اش همچون جرقه‌های آتش از پشت عینک دور طلائی‌اش می‌درخشید. «راستی، این همه داد و بیداد درباره این شب چهاردهم برای چه هست؟ اینجا چیزی هست که داری مرا از آن دور نگه می‌داری، مروین!»

مروین من و من کنان گفت: «اصلاً همچو مسئله‌ای نیست. ببینم آیا

قصد داری آن بتری بوریون را که از من کش رفتی، پس بدهی؟»

«ولی فکر می‌کنم که گفتم به تو برگشت داده شده.»

«ولی نه توسط تو.»

«چه فرقی می‌کند؟ تو بوریونت را پس گرفتی.»

مروین گفت: «فراموش کن.»

آنها در سکوت مسافرتشان را به پایان رساندند. مروین، جان بوس را در جلوی مجتمع آپارتمانی پریا بوئناگاردنز پیاده کرد و با تشویش به رانندگی ادامه داد. به زودی خودش را در کنار بندر قایقرانی یافت. پارک کرد و از آنجا به تماشای خلیج نشست. باد بعد از ظهر از طریق گلدن گیت بدان سمت می‌وزید و پرندگان موسوم به وایت کپ را به سوی دیوارهای ساحلی می‌فرستاد. و آنها در آنجا همچون کف روی آب از هم پراکنده می‌شدند.

ذهن مروین از هم گسیخته بود. او به سادگی اصلاً نمی‌دانست چه باید

بکند. رسیدگی‌هایش، هر چه که بود، داشت از بد به بدتر می‌گرائید. با این

اقرار جان بوس، او دوباره به میان جمع متهمین بازگشته بود. بعد از آن

اقراری که هریت بریل به عنوان زن مرگبار از سر سبکسری در موردش

انجام داده بود. همچنانکه پوست دور ناخنش را می جوید، پیش خود فکر می کرد، تمام این ماجرای لعتی از همان اول دائماً در حال تغییر بوده. هر چیزی دائماً جایش را با دیگری عوض می کرده. حالا - می بینیش - حالا - نمی بینیش. چقدر کار برای آن کاراگاه‌ها در کتاب‌ها عالی و خوب بود که همه چیز برایشان تمیز از کار در می آمد! همه چیز یا این بود یا آن و هیچ چیزی بنیاین وجود نداشت، سیاه، یا سفید، دقیق، مشخص تمام شخصیت‌ها درست مثل یک عدد در یک مسئله ریاضی ثابت عمل می کردند.

وزش باد، خورشید را در سمت غربی آسمان به پائین فرستاده بود و اکنون خلیج متروک و اندوهبار به نظر می آمد. در آنسوی آبها شهر سانفرانسیسکو در سایه روشن به صورتی اندوهبار می نمود. آن سانفرانسیسکو با زیبایی‌های در ساحلش به صورتی اعجاب آور حالت مشتی حصار و پرچین ویرانه خالی از سکنه را به خود گرفته بود.

مروین در اندیشه به خود گفت: آیا این تماش خیالبافی بود؟ اینجا درست مثل آنجائی بود که مری در آن بود. و این درست مثل همانجائی بود که «جان» می خواست او را بفرستد تا به مری ملحق شود.

مروین فولکس واگن را قبل از آپارتمان در محلی با خاک غیر مزره‌وی و به رنگ لاکی - خاکستری تیره پارک کرد. در خود لرزشی احساس کرد، و از حیاط عبور کرد و به سمت آپارتمانش رفت.

درست موقعی که کلید را وارد قفل در کرد، این اتفاق افتاد.

شترق!

در چند اینچ فاصله از سرش سوراخی کوچک در چهارچوب در ایجاد شد.

برای لحظه‌ای مروین که از ترس فلج شده بود، بر جایش خشکش زد.

سپس خشمی تند او را چون فرفره‌ای به دور خودش چرخاند. حیاط خالی بود. همچنین بالکن‌های ساختمان‌های روبه‌رو. ولی فکر کرد که متوجه حرکت خفیفی در پرچین‌های مرز با محوطه متروک پشت ساختمان شده است. او به سمت راهرو منتهی به پرچین‌ها دوید. محوطه متروک خالی بود.

او به سمت خیابان آن سوی آن یعنی کلوگ دوید. هیچکس در دیدرس نبود، که در آن تیرگی هوا می‌توانست چیزی حدود نیم بلوک در هر طرف باشد، ولی میزانی کافی بود.

مروین به جایش برگشت. در سمت راستش گاراژ ساختمان قرار داشت و در سمت چپش دیوار سفید ساختمان سه طبقه‌ای که روی به سمت خیابان کلوگ داشت.

مروین سریعاً گاراژ را بازرسی کرد. وزیر و درون همه ماشین‌ها را نگاه کرد و همچنانکه در آن نیمه تاریکی پوست بدنش تیر می‌کشید، به خودش می‌گفت که او یک ابله مطلق است. ولی در گاراژ هیچکس نبود. مروین به دور و برش نگاه کرد. به طور قطع و یقین حرکتی که دیده بود، تکان خوردن یک لباس بوده. و او خودش را به اندازه کافی با سرعت به آن محوطه متروک رسانده. تا بعد از آنکه آن گلوله اصابت کرده، او بتواند نگاه سریعی به آن هیکل در حال فرار بیاندازد.

پس این مهاجم به او کجا رفته بود؟ در پشت هر یک از دو ردیف ساختمان‌های شش گانه یربا بوئنا گاردنز جای خالی باریکی وجود داشت. او ممکن است از طریق پرچین‌ها به آنجا خزیده و پشت هر یک از این ساختمان‌ها پنهان شده باشد.

مروین بار دیگر به حرکت درآمد ولی اکنون با بی‌احتیائی کمتر، مواظب چاله‌ها بود.

پرچین‌ها در سمت چپ ضخیم و غیر قابل نفوذ به نظر می‌آمد و گذرگاه پشت ساختمانی که مروین در آن زندگی می‌کرد را در خود گرفته بود.

در سمت جنوب پرچین از هم پراکنده بود. و مروین فکر کرد که در آنجا علاماتی از شاخه‌های خم شده دیده است. مروین با دقت و احتیاط گذرگاه را از نظر گذرانید. حصاری بلند و ظاهراً شکسته چوبی لبه جنوبی قطعه زمین را که به خیابان پردیو راه داشت بند آورده بود. این حصار و آن خانه کوچه‌ای را بوجود آورده بودند که تنها راه به خیابان پردیو بود. آنجا خالی بود. مروین شتابان بازگشت و از طریق حیاط دور زد و در سمت جنوب مجتمع شش واحدی قرار گرفت. در فاصله بین ساختمان در محلی که کوچه به پیاده رو راه پیدا می‌کرد، بوته بزرگی از گل ادریس روئیده بود. هیچکس از کنار این گیاه عبور نکرده بود. ساقه‌های شککنده گیاه سالم باقی مانده بود. آیا او توانسته به روی لبه پنجره یکی از هر کدام از این شش واحد ساختمان رو به سمت جنوب بالا رفته و سپس از روی بوته گل ادریس به پیاده رو پریده باشد؟ مروین زمین محل را بررسی کرد. چمن در آن محل شاداب و به تازگی آبیاری شده بود، حتی در آن تاریک و روشنی می‌توانسته اثر همچو پریدنی را که بر روی چمن باقی مانده باشد، دید. پرشی که می‌توانست مبنای شروعش از همان نقطه باشد.

پس مهاجمش می‌توانسته از روی حصار به حیاط پهلویی پریده باشد؟ او دوباره به سمت آن محوطه برگشت. در آنسوی آن حصار یک کوچه بن بست قرار داشت که تنها راه خروجی به سمت خانه‌هایی داشت که ورودی آنها از خیابان پردیو بود یا از ورای یک داریست شککنده که متعلق به حیاطی در آنطرف بود. احتمال داشت، ولی عمدتاً غیر محتمل بود.

پس از کجا؟

مروین به آپارتمانش بازگشت. به نظر می آمد که هیچکس صدای شلیک را نشنیده است.

او سوراخ گلوله را در چهارچوب در معاینه کرد. گلوله کاملاً در داخل چوب در فرو رفته بود. او سعی کرد با چشمش زاویه شلیک را تخمین بزند. قطعاً از سمت پرچین به طرفش شلیک شده بود.

او هنوز متحیر نحوه غیرقابل توضیح در غیب شدن این مهاجم احتمالی اش بود. هنگامی که توانست چارپاره را از داخل چهارچوب در بیرون بکشد. آن ساچمه کوچکی بود، احتمالاً از یک اسلحه دستی کالیبر ۲۲... در حالی که در کنار آن سوراخ ایجاد شده همچون تراشه ایستاده بود و آن تکه ساچمه کوچک را بین انگشتانش می چرخانید، مروین دفعتهایی به میزان آسیب پذیری اش در این ماجرا برد. این ورای هر نوع باورش بود، ولی کسی سعی کرده بود با شلیک او را به قتل برساند! او شتابان به داخل آپارتمانش رفت، در را قفل کرد، چراغ های داخل را خاموش کرد و در حالی که عرق می ریخت در تاریکی پشت پنجره ایستاد. اکنون متوجه می شد که قبلاً هیچگاه این یادداشت های ناشناس را باور نکرده بود. این کلمات روی کاغذ - چگونه می توانند به تو آسیب برسانند؟ حالا هر چه که گفته باشند.

ولی اکنون آن گلوله از کنار سرش زوزه کشان عبور کرد... این ساچمه... اینکه اکنون در دستش به اینسو و آنسو می لغزید.

حالا او هرکه بود. ظاهراً در تاریکی رو به افزایش در پشت این پرچین ها به انتظار بازگشتش مانده بود. با یک تفنگ انتظار می کشید.

و با این وجود، آن فضای بیرون آن قدر پر آرامش به نظر می آمد. به نوعی، یک مکان دنج. چراغ های آپارتمان های هریت بریل و سوزی هیزل وود با شادمانی می درخشیدند، که برایش قوت قلب و اطمینانی بیش تر از

آن به همراه داشت که می‌دید پنجره‌های خانم کلی و تمام پنجره‌های ردیف طبقه پائین تاریک بودند. و در سمت خودش، پنجره‌های جان بوس نور خود را به حیاط مقابل می‌افشانند.

مروین همانجا در تاریکی ایستاد، در تاریکی آپارتمان خودش که احساس ناخرسندی عظیمی می‌کرد که خودش را به بیرون برساند و درخشندگی پنجره سوزی را لمس نماید. و دفعتاً به نظرش آمد که تاریکی دیگر برایش عامل حمایت کننده نیست. بسیار هم گرسنه‌اش بود. قبل از آنکه کلید رابچرخاند و چراغ را روشن کند، پرده کرکره‌ها را به سختی و محکمی به هم چسباند. آنگاه برای خودش مقداری ژانسیون و تخم‌مرغ درست کرد، و سعی کرد به سبک برنامه روزانه چیزی مربوط به قرن بیستم را بخواند. و با ضعیف‌ترین یادآوری از رؤیاهای ترسناکش خود را رها کرد تا چرتی بزند، و با شتاب لباس‌هایش را در آورد و خود را به درون رختخواب پرتاب کرد.

مروین چشمانش را به آفتاب درخشان صبحگاهی باز کرد، که نور آن در آسمانی آبی پاک و شسته شده می‌درخشید. هوایی که از طریق پنجره اتاق خوابش به درون می‌آمد رایحه سنگینی از بوی چمن‌های کوتاه شده و عطر برگ‌های شمعدانی تازه آب داده را می‌داد.

برای لحظاتی در حالت نیمه خواب آلودگی احساس شگفت‌انگیزی پیدا کرد. ولی سپس به خود آمد و ذهنش حقایق ماجرا را دریافت. همچون پیرمردی قوز کرده از رختخواب بیرون آمد و به مدت پانزده دقیقه زیر دوش ایستاد تا نیروی جوانیش را باز یابد. و بعد از آن بود که سه فنجان قهوه سیاه نوشید. چکار بکند؟

ماجرای نامه‌های صبحگاهی‌اش را به خاطر آورد و ناخودآگاه به

چهار جان / ۲۰۳

طرف در قفل شده آپارتمانش رفت. آنگاه به خود آمد و پا پس کشید و با خودش به جدال پرداخت تا قفل در را باز کند. و حتی بعد، خودش را در حالتی یافت که همچون یک دزد سرش را دزدیده است.

هنگام عبور از حیاط به سمت صندوق پستی، به ساق‌هایش فشار می‌آورد که آهسته حرکت کند. همچنانکه بسته صبحگاهی را از صندوق پستی‌اش بیرون می‌کشید، چیزی زمین افتاد.

یک پاکت سفید ارزان قیمت.

مروین به آهستگی خم شد و آن را برداشت.

بدون تمبر و آدرس پستی روی آن. این یکی شخصاً و توسط دست به اینجا حمل شده بود. به آپارتمانش برگشت و در را قفل کرد و جایی نشست و نامه را باز کرد.

نوشته بود:

اعتراف کن

یا فردا خواهی مرد



## فصل دوازدهم

مروین هیجان زده به فکرش رسید بهتر است از اینجا به متلی یا چیزی مثل آن اسباب کشی کند. همین امروز. همین الان. قبل از اینکه این دیوانه تحریک شده همان چیزی را به من بدهد که به مری داد.

این فکر که امروز ممکن است آخرین روز از زندگی اش باشد، اصلاً برایش قابل درک و مفهوم نبود. اینجور چیزها هیچوقت اتفاق نمی افتد، مگر در کتاب ها.

سپس خاطرات آن موجود در هم پیچیده که مری هیزل وود بود به ذهنش پرید که در صندوق عقب اتومبیل کروکی دار چپانده شده بود. پس این اتفاق افتاده بود، برای مری.

بایست یک کاری بکند. فرار کند. پیش پلیس برود. یا خودش را از دست این الهه انتقام پنهان کند که مری را به قتل رسانده بود و اکنون داشت او را می ترسانید تا تقاص این جنایت را پرداخت کند.

مروین به تندی در جایش سیخ شد. سعی کند او را بترساند... خوب معلوم است! جان نمی خواست او را به قتل برساند! جان به این ترتیب چه چیزی را می خواست به دست بیاورد؟ اعتراف کن. اعتراف کن. این پیام ها دائم این را تکرار می کرد، بله همین بود. یک رو در روئی روان شناسانه!

سعی می‌کرد طوری روحیه‌اش را درهم خرد کند که او را به سمتی بکشاند که آن کار را نکرده بود. و به این ترتیب جان مجازات نشده جان به در ببرد!

مروین به خنگی و خرفتی خودش غرشی کرد. و در آن لحظه انگار سنگینی باری از سینه‌اش برداشته شده بود. او عبوسانه از پشت میزش برخاست، نگاهی به اطراف برای یک مداد کرد و هنگامی که یکی پیدا کرد، بدون ترس و تردید از اتاق بیرون رفت.

او برای بیرون آوردن ساچمه از چهار چوب در، سوراخ آنرا گشاد کرده بود، او مداد را به داخل آن سوراخ فرو کرد و نگاهی دزدانه به سمتی انداخت که امتداد مداد آنرا نشان می‌داد. به سمت پرچین‌ها نبود، به سمت راست پرچین‌ها بود. از آن محوطه خالی بود. بسیار خوب. بگیریم که از آن سمت بود.

با نگاه کردن به سمت محوطه در روشنائی روز، حتی بیش‌تر از گذشته گیج و سر در گم گردید. او تقریباً بلافاصله بعد از صدای تیر، فاصله تا فضای خالی پشت پرچین را به حال دو طی کرده بود. پس مهاجمش نمی‌توانسته چیزی بیش‌تر از چند ثانیه قبل از او به خیابان رسیده باشد. آن مرد پشت گاراژ انبار مانند نیز پنهان نشده بود. و او همچنین نمی‌توانسته روی سقف گاراژ پنهان شده باشد. آنجا خیلی بلندتر از آن بود که بتوان به آن دسترسی پیدا کرد، و در آنجا هم نردبانی وجود نداشت.

مروین یکبار دیگر راه عبوری که از پشت هر یک از ساختمان‌های مجتمع وجود داشت را از نظر گذراند. رو به سمت شمال پرچین که یک طرف راه عبور را تشکیل می‌داد، حائلی وجود داشت که عبور را غیرممکن می‌کرد. در سمت جنوب پرچین فاصله‌ای وجود داشت، ولی راه عبور لبه آن در انتهای خیابان پردیو به بن بست می‌رسید. مرد همچنین

نمی‌توانسته در فضای باز در محلی که بوته گل ادریس قرار داشت عبور کرده باشد، بدون آنکه شاخه‌ها شکسته نشده و یا غنچه‌ها از هم گسیخته نشده باشد - و همه اتفاقاً هم آنجا نیافتاده بود.

تنها جایی که باقی می‌ماند، حصاری بود که سمت جنوب ساختمان شش واحدی را از ملک بغلی جدا می‌کرد. و در اینجا مروین چیزی را پیدا کرد که شب قبل از نظرش پنهان مانده بود.

درست در پائین این حصار یک باغچه سبزیجات قرار داشت. خاک خیس و مرطوب آن دست نخورده مانده بود. و هیچ اثر پائی روی آن دیده نمی‌شد. هیچکس از روی حصار به آنطرف نرفته بود.

برای اینها بایست جوابی وجود داشته باشد، مروین از تفکر درباره آن احساس درماندگی می‌کرد. حقایق دلالت بر این داشت که او هیچ جایی نرفته است. ولی با این وجود غیش زده بود. چگونه؟ به کجا؟

و اینطور شد که موقعی که مروین دوباره وارد حیاط شد، با مرد قدبلندی برخورد کرد که لباسی خاکستری به تن داشت.

در لحظه‌ای که مروین چشمانش به آن مرد افتاد، دانست که او یک پلیس است. در هیکل بلند و نیرومند، حالت فک و چانه‌اش و درخششی در چشمان خاکستری و بدون لرزشش و آن چهره آفتاب خورده و با حالت گاری کوپری‌اش، تمام اینها نشان دهنده حالتی بود که او را به عنوان یک مجری قانون جلوه گر می‌ساخت.

مروین با خود اندیشید، خودش است. کار من با او گیر دارد.

مرد قد بلند گفت: «آقای گری؟»

حالت صدایش به نوعی آهسته و یکنواخت بود. «آقای مروین گری؟»

مروین با صدائی ته حلقی گفت: «بله؟» و پیش خود فکر کرد احتمالاً از

همین حالا قیافه گناهکاران را دارم.

«من ستوان هارت از پلیس برکلی هستم.» و زیاده کیف دستی‌اش را باز کرد، و مروین بدون اراده داخل آنرا نگاه کرد. کاملاً درست است، خودش است. «من منتظرتان بودم. مایلم از شما چند سئوالی بپرسم.» مروین برای سومین بار به خودش فشار آورد. «حتماً، بفرمائید برویم به آپارتمان من.»

مروین با خود فکر کرد. باور نکردنی بود که ذهنش در این موقع چقدر از موضوع پرت بود. بر اساس ماجراهای نوشته شده در کتاب‌ها او باید از خود ابراز خشم می‌کرد، حالتی مبارزه جویانه جهت طفره رفتن از موضوع از خود نشان می‌داد، یا نیمی از حقیقت را می‌گفت، و مثل کامپیوتر صداهائی از خود بیرون می‌داد. ولی او در عوض چکار کرده بود؟ - هیچ چیز. مثل یک خلأ. پسرا! من به درد نوشتن داستان‌های پلیسی می‌خورم!

در آپارتمان، مروین گفت: «ستوان بتشینید.» و پرده‌های اتاق نشیمن را عقب کشید تا مقداری نور خورشید به درون بیاید - خداوند! بگذار نور به درون بتابد! (قطعه‌ای از داستان مکبث، شکسپیر) و خود را برای جواب دادن به اولین سئوال در مورد مری هیزل وود آماده کرد.

گاری کوپر گفت: «آقای گری، من در مورد سقوط خانم برای‌دی کلی از پله‌ها اینجا آمده‌ام.»

مروین نشست و گفت: «اوه، اوه، پله.»

ستوان با بدخلقی گفت: «قصد ندارم در مورد مسئله زیاد حاشیه بروم. خانم کلی می‌گوید که از آن بالا هل داده شده و شما را آقای گری متهم می‌کند که او را هل داده‌اید. در این مورد شما از خودتان چه دارید که بگوئید؟»

مروین گفت: «او بایستی عقل از سرش پریده باشد.»

«پس شما اتهام را انکار می‌کنید؟»

«البته که انکار می‌کنم. ستوان آیا این یک ابلاغ رسمی اتهام است؟»  
«خوب، دقیقاً که نه. او یک شکایت تنظیم کرده ولی هنوز چیزی را امضا نکرده. البته او یک خانم پیر است و خانم‌های پیر گاهی مواقع اظهارات خنده داری می‌کنند. ولی گاهی مواقع خانم‌های پیر از بالای پله‌ها به پائین هل داده می‌شوند.»

«آخر چرا من بخوام همچو کاری بکنم؟ من آن پیر زن را به زحمت می‌شناسم. بیمار روانی هم نیستم.»

«خانم کلی می‌گوید شما به سمتش هجوم آورده اید.»

«مروین سؤال کرد. «من چطور می‌توانم. من حتی اینجا نبودم.»

«اوه؟ شما کجا بودید؟»

«موقمی که او از پله‌ها پائین افتاد؟»

«بله.»

«مروین شتابزده موضوع را بررسی کرد. «دقیقاً نمی‌دانم. احتمالاً در کتابخانه دانشگاه بودم.»

«هیچ راهی برای اثبات آن وجود دارد؟»

«منظورتان تعیین دقیق زمان حادثه است؟ گمان می‌کنم، نه.»

«ستوان هارت برخاست و به سمت در رفت. او دفعه‌تاً برگشت، گونه‌های آفتاب سوخته‌اش لکه‌های قرمز رنگی را در خود نشان می‌داد. «آقای گری، من بایستی سؤال دیگری از شما بکنم. یک سؤال در دسر ساز.»  
«هرچه می‌خواهی پیرس. این سؤال نمی‌تواند از اتهامی که خانم کلی به من وارد کرد، در دسر سازتر باشد. این سؤال چه هست؟»

«آیا این عادت همیشگی شماست که دور و بر خانه‌اتان با پای برهنه قدم بزنید؟»

مروین گفت: «چه؟»

«خانم کلی می‌گوید، موقعی که شما به او حمله کردید، پایتان برهنه بود.»

مروین گفت: «ستوان هارت. شما فکر می‌کنید من چقدر در دانشگاه دوام بیاورم، موقعی که این حرف همه جا پیچد که آقای گری از دانشکده ادبیات انگلیسی از خیابان‌های برکلی بدون کفش و جوراب عبور می‌کرده است؟»

ستوان آهی کشید. «من هم همین فکر را می‌کردم. به گمان من این خانم پیر دچار خرفتی شده است، هرگاه کسی شکایتی را مطرح کند، ما مجبوریم به آن رسیدگی کنیم. ولی فکر نمی‌کنم شما لازم است در این مورد هیچ نگرانی به خود راه دهید. البته، مگر اینکه.» ستوان این را گفت و سر بالا کرد و مروین را نگرست. «شما او را هل داده باشید؟»  
«خوب، من این کار را نکردم.»

ستوان هارت خارج شد. مروین در وسط درگاه ایستاد و هیکل بلند و انعطاف‌پذیرش که در حیاط عبور می‌کرد را زیر نظر گرفت. موقعی که تجسم‌گاری کوپر بیرون رفت، مروین روی برگرداند و به سوراخ در درگاهی که به آن تکیه داده بود خیره شد. یعنی می‌بایستی این را خاطر نشان می‌کرد؟ او خنده پارسمانندی از خود بیرون داد. بگذار خودشان آن را پیدا نمایند از اینجور مدارک که زیاد وجود نداشت.

تلفن در درون آپارتمان زنگ زد. مروین به درون برگشت و با حواس پرتی گفت: «مروین گری حرف می‌زند.»

«من هم جان ویویانو هستم. تو چرا آن عکس مرا از محله چینی‌ها برداشتی؟ هان؟ آن الان کجاست، تو... تو جیب بر؟»

مروین از تمام ماجرا داشت حالش به هم می‌خورد. «شلوارت را

محکم نگهدار، ویوانو. آنرا برایت پس می‌فرستم.»  
«اگر تا فردا آن اینجا نباشد، من می‌روم پیش پلیس!» ویوانو پته پته  
کنان گفت: «تو به چه حقی اموال مرا سرقت می‌کنی؟»  
«هیچی. متاسفم. خدا حافظ.» مروین گوشه را گذاشت.  
او احساس خوارشدگی و اینکه چیزی در درونش مهار شده است را  
می‌کرد. بایست از اینجا می‌زد بیرون. او دوان از آپارتمان بیرون رفت.  
او به خیابان رسیده بود که در همان موقع هریت بریل با ماشین دو  
درش بیرون آمد.

او فریاد زد. «مروین، چه اتفاق شیرینی. منتظر بودی تا مرا ببینی.»  
مروین غرشی کرد. «من نبودم. ولی اسب پیش کشی را هم زیر دمش را  
نگاه نمی‌کنم. هریت، مگر به من نگفتی که تو و جان بوس هفته قبل جمعه  
شب با هم به دیدن فیلم الکساندر نوسکی رفتید؟»  
چشمان هریت به عشوهای باز شد. «آخر، مروین، ما این کار را  
کردیم.»

«اوه، راستی؟ من خبرهائی برایت دارم بچه عروسک. آن فیلم  
آیزنشتین تا دوشنبه بعد از آن روی پرده نیامد.»  
«نیامد؟» و به تفکر عمیقی در ذهنش پرداخت. آنگاه خنده بلندی  
ناشی از آشفتگی ذهن سر داد. «البته، تو کاملاً حق داری، مروین. امروز  
دوشنبه بود که ما رفتیم. جمعه شب آن وقتی بود که جان قرارش را با من  
به هم زد. عمویش مریض شده بود و او مجبور شده بود به شهر برود.»  
«او از ماشینت استفاده کرد؟»

«او می‌خواست اینکار را بکند، ولی من اجازه ندادم آنرا بردارد.  
دوست ندارم ماشینم را قرض بدهم.»

مروین به داخل قولکس واگنش پرید و شتابان خیابان پرديو را طی

کرد. در حالی که هریت خیره پشت سرش را نگاه می‌کرد. او بدون هدف مشخصی می‌راند. بالا تا انتهای ساختمان‌های دانشگاه. تا انتهای خیابان هارتز و دوباره همین راه را دور زد. به داخل خیابان میلتن پیچید و خودش را در حالی یافت که داشت به کلبه جان پیلگریم نزدیک می‌شد. مروین به کناری زد و ماشین را پارک کرد. موقعی که به تنش درونی‌اش فائق آمد، از ماشین خارج شد و قدم زنان مسیر ناهموار خانه‌اش را طی کرد.

پیلگریم با همان لباس جین کهنه و ژنده داشت با لامبرتایش ور می‌رفت. با شنیدن صدای پای مروین، سر بالا کرد و با بی‌اعتنائی گفت: «دیگر چه؟»

مروین با عصبانیت گفت: «من حقیقت را می‌خواهم. هفته قبل جمعه شب کجا بودی؟»

پیلگریم به آهستگی برخاست. او دارای عضلات برجسته‌ای بود. «این کار به تو لعتی چه ربطی دارد؟»

مروین به حالتی دفاعی گفت: «زیاد هم به من مربوط نیست.»  
 «تو دماغ درازی داری، می‌دانی یعنی چه؟ بهتر است از کنترل حرکات من دست برداری. من جمعه شب ممکن است مشغول کار بوده‌ام، ممکن هم هست که نبوده‌ام. به هر حال، به تو هیچ ربطی ندارد. سؤال دیگری داری؟»

مروین دست‌هایش را پائین انداخت و بی‌هدف، قدم زنان به اتومبیلش بازگشت.

به هر حال او بایست راهی پیدا کند، تا این عامل ایذاء خود را گیر بیاورد.

او به سمت خیابان تلگراف راند و پارک کرد و به داخل کافی شاپ

پارناسوس رفت. در اینجا پیتزائی صرف کرد. بعد از مدتی حسابش را پرداخت و دوباره به اتومبیلش برگشت. در اینجا تردیدی کرد. جایی نداشت که برود. کافه پارناسوس جایی بود به خوبی همه جاهای دیگر. در فولکس واگن‌اش به جستجوی چند ورق از دفتر یادداشت پرداخت و دوباره به کافی شاپ برگشت.

او در اتاقکی در قسمت آخر سالن مستقر گردید و سفارش قهوه داد و دست به کار مرتب کردن حقایقی شد که از جان‌ها می‌شناخت.

دو ساعت بعد او هنوز در حال نوشتن بود. با نگاهی خیره به محتوای درخشان زحماتی که کشیده بود، سری تکان داد و دوباره کارش را از سرگرفت. چیزی که اکنون لازم داشت خلاصه‌ای از مطالب بود. موجز و مختصر. تمام حقایق مربوط به موضوع، یا هر حقیقتی که به نظر آید در ارتباط با موضوع باشد. آن بعد از ظهر سرآمد.

او سفارش ساندویچ استیک داد و باز هم قهوه و دوباره به روی یادداشت‌هایش خم شد.

نامها، تاریخ‌ها، وقایع آنها داشتند به تدریج به صورت نقطه‌هایی نامفهوم و در هم آمیخته و بی‌معنی که رنگ‌هایشان در هم دویده باشد، در می‌آمدند.

جان بوس. جان تامسون. جان ویوانو. جان پیلگریم.

او به همان محلی رسید که اول شروع کرده بود. چراغ‌های خیابان روشن شدند. کسانی برای خوردن شام می‌آمدند و می‌رفتند. مستخدم‌های جدیدی بر سرکار حاضر شدند.

در ساعت ۳۰:۱۱ شب مروین ساختار نمودارهای خود را انجام داد. چهار جان را در مقابل مجموعه‌ای از عوامل مختلف مورد ارزیابی قرار داد. شجاعت، رانندگی، کینه توزی، تخیل و بقیه. جمع امتیازات پیلگریم

۴۸ بوس ۴۵ و ویویانو ۴۴ و تامسون ۴۲ که به همان اندازه مفهوم داشت که نتایج حاصله از تخته احضار ارواح.

در این وقت سوزی هیزل وود به درون آمد، و بین آنها صحبت‌های جالب توجه و پرتنشی رد و بدل شد و مستخدمه به آنها یاد آوری کرد که اکنون نیمه شب و وقت تعطیل آنجاست و آنوقت آنها سوار فولکس واگن آبی تیره رنگ مروین شدند و در میانه راه مروین آن نمودارهایش را به سوزی نشان داد و او آنها را به تمسخر گرفت.

مروین گفت: «متوجه می‌شوم که برای آنها مجبورم توضیح بدهم.»  
سوزی پاسخ داد: «کاشکی می‌توانستی. من دارم کم کم نگران می‌شوم که آیا خواهرم زنده است یا مرده.»

و در این موقع بود که مروین این را شنید، که از گلوی خودش بیرون آمده بود و با کلامی به صدای خودش. «او مرده.»

## فصل سیزدهم

سوزی هیزل وود از پنجره فولکس واگن به بیرون نگاه می‌کرد. ساختمان‌های حومه در پشت سر آنها بودند، آنها از میان دره‌ای دل‌انگیز رانندگی می‌کردند، دره‌ای آرام در میان ماهی نیمه تمام. جاده توسط سایه‌های بلوطها، سپیدارها، تپه‌های پیوتر که از اطراف سر برمی‌افراشتند، قطعه قطعه و تقسیم‌بندی می‌شد.

سوزی کورکورانه در کیف دستی‌اش به جستجو پرداخت و دستمالی بیرون آورد و به دماغش مالید. او با صدائی گرفته پرسید. «تو از کجا می‌دانی که مری مرده است؟»

مروین گفت: «بیا از روی نمودار صحبت کنیم. دقایقی قبل من در این فکر بودم که این طرحی بی‌منظور است - مجموعه‌ای دلبخواه از عوامل دلبخواه که به صورتی دلبخواه امتیاز گذاری شده. به عنوان مثال واقعاً نمی‌دانم که جان پیلگریم دو برابر بیش‌تر از جان بوس انتقام‌جو است و یا جان ویریانو شجاع‌تر از جان تامسون است. این فقط برآورد شخصی من از شخصیت آنهاست. با این وجود شاید در آن چیزهائی هم باشد.»

سوزی خوار انگارانه پرسید. «مثلاً چه؟»

مروین به کنار جاده پیچید و فولکس واگن را در جائی زیر تابش نور

مهتاب متوقف کرد. موتور خاموش شد، و سکوتی برقرار گردید. فقط هر چند وقت یکبار صدای جیرجیرک‌ها به گوش مروین می‌آمد. از سمت شمال و شرق نورهایی چشمک می‌زدند. که آنها از تابش هرچند وقت یکبار نور اتمیبل‌ها در بزرگراه بود.

مروین گفت: «موقعی که ما داشتیم کافی شاپ را ترک می‌کردیم، من به تو نگاه کردم و به خودم گفتم: اگر قرار بود من سوزی را در این نمودار نمره بدهم، او رتبه‌ای کامل و بالاتر از همه می‌گرفت. راست می‌گویم. خلاقیت، قدرت تخیل، توانائی نیرنگ و تزویر، شجاعت، همه اینها.

«من به خودم گفتم، خوش به حال سوزی، این نمودار همه‌اش مزخرف است. آنوقت شروع به تفکر کردم. من ترا در چهارچوب کلی این وقایع قرار دادم. من واقعاً هیچ چیزی علیه تو نتوانستم پیدا کنم تا اینکه وقایع شب قبل به یادم آمد. کسی از پشت آن محوطه محصور به من تیر اندازی کرد.

«من مثل یک دیوانه لعتی بلافاصله به آن طرف دویدم تا بدانم او کی هست. کسی را پیدا نکردم، و نتوانستم سر در بیاورم کجا می‌توانسته رفته باشد. آخر تمامی محل‌های ممکن بسته شده بود. مگر یکی. و فقط از آن راه می‌توانسته بوده باشد. و آنهم از درون یکی از چهار آپارتمان شش واحدی سمت جنوب بود. از طریق پنجره عقبی آن. از پنجره آپارتمان هریت و خانم کلی نمی‌شده، چون پرچین قبل از آنکه از زیر پنجره آنها عبور کند، تمام می‌شود. آپارتمان شماره ۹ که خالی است، و آدم‌های آپارتمان شماره ۸ در مرخصی هستند. آپارتمان شماره ۷ پر از مهمانداران هواپیما است و هیچکدام ما تا کنون موفق به شناسائی آنها نشده‌ایم. تنها آپارتمانی که باقی می‌ماند، شماره دوازده است، سوزی. آپارتمان مال تو. برای یک زن جوان ورزشکار واقعاً هیچ مشکل نیست که تیری به

سمت مروین بیاندازد، سپس دوری بزند، از طریق پنجره عقبی بالا برود و به تماشای مروین بنشیند که دست پاچه و ناشیانه عقب و جلو می‌رود. او روی برگرداند و موشکافانه زن را زیر نظر گرفت. «اگر هم من ترا گیر می‌انداختم، احتمالاً به هر طریقی مرا به قتل می‌رساندی.»

سوزی گفت: «الان هم همین کار را می‌توانم بکنم.» یک اسلحه کوچک کالیبر ۲۲ در دستش بود. او پشتش را به در ماشین داده و اسلحه را در نزدیکی بدنش نگه داشته بود، که مروین نمی‌توانست به سادگی به آن دست پیدا نماید. «با میزانی کمتر از احساس پشیمانی و ناراحتی وجدان از تو، موقعی که مری را کشتی و یا خانم کلی را از بالای پله‌ها به پائین پرتاب کردی.»

مروین با رنگ پریده و همچون گچ نشست و خیره او را نگرست. سوزی با لحنی تلخ و پر از ریشخند به سخنانش ادامه داد. «تو فکر کردی که خیلی باهوش هستی که مرا اینجا آوردی، مگر نه؟ فکر کردی من چقدر هالو هستم؟ می‌دانی چرا من اجازه دادم تو مرا برای سواری اینجا بیاوری؟ چونکه الان بعد از نیمه شب است، مروی. الان فردا است.» مروین ضربه‌ای به اسلحه زد. اسلحه شلیک کرد و گلوله از زیر گلویش عبور کرد و از پنجره باز ماشین بیرون رفت. او با یک دست اسلحه را گرفت و با دیگری سوزی را، و شانه‌اش را زیر چانه او گرفت تا از شر دندان‌هایش موقع گاز گرفتن در امان باشد.

سوزی نفس زنان خودش را از پشت به در ماشین فشار داد. مروین به آرامی نشست و منتظر ماند تا قلبش آرام بگیرد.

بالاخره بعد از مدتی گفت: «پس من مری را کشتم. البته در آن صورت مجبور خواهم بود که ترا هم بکشم.»

سوزی چیزی نگفت. چشمانش در زیر تابش ماه، می‌درخشید.

«راستی، من مری را چگونه به قتل رساندم.»

«به این دلیل که من خودم دیدم.»

مروین گفت: «اوه، تو دیدی؟ می‌شود در این باره به من هم بگوئی.»

«من دیدمت که او را با ضربه پوتین اسکی به قتل رساندی.»

«واقعاً خوب. باز هم بگو. از ابتدای ماجرا.»

او کلمات را با خشم و ناراحتی بیرون می‌داد. «مری قصد داشت به سمت جنوب پرواز کند. او از جان درخواست کرد که او را تا فرودگاه برساند.»

«کدام جان؟»

«بوس. جان با هریت قرار ملاقاتی داشت، ولی بعد از آنکه قرارش را با هریت به هم زد، هریت موافقت نکرد که اتومبیلش را به او قرض بدهد. پس به این ترتیب او اصلاً نتوانست مری را به آنجا برساند. من به مری گفتم که می‌توانم او را با آن ماشین کروکی دارت برسانم - فکر نمی‌کردم که به این موضوع اهمیتی بدهی - ولی او از من به خاطر دهوائی که با هم کرده بودیم عصبانی بود و گفت که ترجیح می‌دهد یک تاکسی بگیرد. من به او گفتم که یک گوساله احمق نباشد و به قسمت عقبی حیاط و گاراژ رفتم تا به هر ترتیب ماشین کروکی دار ترا بردارم و داشتم ماشین را به کنار پیاده رو می‌بردم که دیدم که مری هم قبلاً آمده و باکیف و بساطش دارد در اتومبیل فولکس واگن تو می‌نشیند. از این موضوع نتوانستم سر در بیاورم، پس همانجا نشستم و مشغول تماشا شدم. و در همین موقع بود که ترا دیدم که بیرون آمدی و پوتین‌های اسکی ات را همراه آوردی و به سمت فولکس واگن، محلی که مری نشسته بود، خم شدی. و در اینجا با وحشت تمام مری را دیدم که به طرفی افتاد. من نمی‌توانستم آنچه را که می‌دیدم باور کنم، من فکر کردم تمام اینها را دارم

خواب می‌بینم. ولی بعد از آن تو به درون فولکس واگنات سریدی و از آنجا دور شدی... جسد مری را هم بردی.

«من با اتومبیل دیگر به تعقیبت پرداختم. چکار دیگری می‌توانستم بکنم؟ من برای ساعت‌ها به تعقیبت پرداختم. تمام راه تا پائین دره. بعد از آنکه تو از مرسد عبور کردی و دور زدی به سمت مناطق روستائی به راه افتادی. من تمام مدت پشت سرت بودم، و در قسمت عمده راه با چراغ خاموش پشت سرت حرکت می‌کردم. هنگامی که تو از جاده خارج شدی و وارد یک جاده کوچک خصوصی شدی، در اینجا من جرأت نکردم با اتومبیل به تعقیبت بیایم، پس ماشین را پارک کردم و پیاده آمدم. تو تا جلوی یک انبار قدیمی رانندی...»

«آنجا قسمتی از مزرعه و انبار علوفه بود که پدر بزرگم زمانی از آن استفاده می‌کرد.»

«... و من از ورای یک پنجره ترا می‌پائیدم. تو با دیلم تخته‌ای را از کف زمین بلند کردی و سپس جسد مری را به آنجا حمل کردی و آنرا به زور در آن سوراخ قرار دادی. همراه با چمدانش. سپس تخته را سر جایش قرار دادی و پوشال‌ها را در اطراف آن پراکنده کردی و با اتومبیل از آنجا دور شدی.»

«من پیاده به سمت اتومبیل کروکی دارت برگشتم - من آنرا پشت درختچه‌ای دور از جاده پنهان کرده بودم، و می‌دانستم تو هنگام عبور از جلوی آن، نمی‌توانی آنرا ببینی - و هنگامی که قدم زنان به آن رسیدم متوجه شدم که قصد دارم چکار کنم. اتومبیل کروکی دار را تا جلوی انبارراندم، آن تخته را بالا زدم و جسد مری را بیرون کشیدم.» صدای سوزی در این موقع به پته پته افتاد. «و جسد مری و چمدان سفری‌اش را در صندوق عقب ماشینت گذاشتم. تو آن پوتین را آنجا جا گذاشته بودی.

آن پوتین با منظره وحشتناک. آن قدر سنگین که با خون و موهای مری آلوده شده بود.»

مروین گفت: «این بایست یکی از کارهای احمقانه من باشد.»  
 «در هر صورت. من آن پوتین و کیف دستی مری را به صندوق عقب انداختم و از آنجا دور شدم. اولین فکر من طبیعتاً آن بود که به نزدیک ترین مرکز پلیس بروم. ولی بعد تصمیم بر آن شد که به هیچ عنوان نزد پلیس نروم. آنها ممکن بود فکر کنند که من در این کار با تو همدست بوده ام، و یا حتی من خودم این کار را کرده ام و حالا دارم سعی می‌کنم که ترا در آن درگیر کنم، زیرا درست قبل از اینکه مری آنجا را ترک کند، من با او دعوائی داشته بودم، و دست کم یک نفر، هریت بریل از آن اطلاع داشته است. و البته احتمال بسیار داشت که بعدها علنی شود.»

«بنا بر این من به این نتیجه رسیدم که راه برخورد با مسئله اینست که خودم را تمام و کمال از ماجرا دور نگهدارم. من اتومبیل را به مادرا بردم و آنرا آنجا رها کردم، با این برآورد که هنگامی که پلیس آنرا پیدا نماید، اول از همه صندوق عقب آنرا بازرسی می‌کنند. آنوقت جسد مری را پیدا می‌کنند و البته مستقیماً آنرا تا خود تور دیگری می‌کنند. من اینطور تصمیم گرفتم که کیف دستی و پوتین که با آن او را کشتی را همراهش در اتومبیل نگذارم، من پیش خود اینطوری فکر کردم که اگر پلیس ها، آنها را در خانه ات و در مالکیت ببینند فایده بیش‌تری دارد. یک کیف کاغذی بزرگ در اتومبیل بود که ظاهراً با آن مقداری خرید فروشگاههای ات را انجام داده بودی، و من کیف دستی و پوتین را در آن گذاشتم، و بعد از آنکه اتومبیل را رها کردم این کیف کاغذی را برداشتم و مقدار زیادی از محلی که اتومبیل را گذاشته بودم را پیاده طی کردم و سپس یک تاکسی گرفتم و تا ترمینال اتوبوس ها رفتم و با آن اتوبوس به برکلی برگشتم.»

مروین گفت: «و به گمانم، روز بعد موقعیکه من در خانه نبودم، تو خودت را از طریق پنجره اتاق خواب به آپارتمان من رساندی و آن کیف و پوتین را طوری قرار دادی که امیدوار بودی پلیس آنها را پیدا نماید؟»

سوزی به تندی گفت: «بله.. دقیقاً. من به این ترتیب ترا قشنگ دست و پا بسته برای پلیس آماده کرده بودم و منتظر این ماندم که آنها اتومبیل را با جسد مری در آن پیدا نمایند و بعد آپارتمان را جستجو نمایند و آن کیف پول و پوتین اسکی را پیدا کنند که او را با آن به قتل رسانده بودی. ولی به نظرم مروین تو باهوش‌تر از این حرفها بودی. بعدها هم پلیس موقمی که اتومبیل را برای پیدا کرد، احمقانه صندوق عقب آنرا جستجو نکرد. تو هر کاری را که من انجام داده بودم به هم ریختی.»

«خوب من به روح مری قسم خورده بودم که نگذارم از جنایت او جان سالم به در بیری. ولی با این وجود هنوز فکر می‌کردم صلاح بیش‌تر در آنست که خودم شخصاً درگیر نشوم، پس شروع به فرستادن آن نامه‌های ناشناس کردم. به این امید که آخرین تکه پاره‌های وجدان که در وجودت باقی مانده بود ممکن است ترا به آن سمت سوق بدهد که پیش پلیس بروی و به کارت اعتراف کنی. ولی بعد که دیدم این کار اثر ندارد، و تو از خودت وا نداده‌ای، و بدون تردید تمام خرده‌ریزهائی که مدرک ارتباط تو با آن جنایت بود، را از خود دور کرده‌ای، آنوقت متوجه شدم که دیگر هیچ چیز برای من باقی نمانده الا اینکه خودم ترا به جزایت برسانم... یعنی ترا با دست‌های خودم به قتل برسانم. و حالا در این کار هم شکست خورده‌ام. بین چطوری همه این کارها را به گند کشاندم!»

مروین همدردانه گفت: «تو برای این کارها اصلاً استعداد کافی نداری. با وجودی که بایستی اقرار کنم که این مدت را حسابی برای من مشکل کردی. تصور نمی‌کنم دیگر به شنیدن اعتراف من دیگر اهمیتی بدهی؟»

«اوه، دست از بازی دادن من بردار، سادیست.» سوزی با افسردگی گفت: «به من شلیک کن و کار را تمام کن.»

«ولی من هر چه بیش‌تر حرف بزنم، تو بیش‌تر زنده می‌مانی. درست است؟»

هنگامی که او به خود زحمت جواب دادن را نداد. مروین به پستی تکیه داد و غرق در اندیشه با خود گفت: «موقعی که مری دوان در حالی که چمدان سفرش را حمل می‌کرد از حیاط بیرون آمد، من تازه از رانندگی با فولکس واگن به خانه آمده بودم. او از من سؤال کرد که آیا او را با ماشین به فرودگاه می‌برم. و من گفتم که این کار را می‌کنم به شرطی که او صبر کند تا من پاکت‌های خریدم را از سر باز کنم، پیراهنم را عوض کنم و ژاکتی بپوشم. او گفت که اینقدر وقت دارد، پس با چمدانش سوار فولکس واگن شد و من به داخل آپارتمانم رفتم. سوزی، من نمی‌توانستم بیش‌تر از پنج دقیقه، شش دقیقه، از آنجا رفته باشم. موقعی که برگشتم مری را در حالی یافت‌م که بر روی صندلی نشسته در حالی که جمجمه‌اش با این پوتین اسکی من که روی دامنش بود، در هم خرد شده بود.»

سوزی با نگاهی شرر بار او را می‌نگریست.

«من این پوتین را از روی دامنش برداشتم، و بدنش از طرفی به زمین افتاد... من از ترس مبهوت شده بودم. نه فقط به این خاطر که مری را به این وضعیت می‌دیدم. بلکه به خاطر مخمسه‌ای که اگر کسی مرا می‌دید گرفتار آن شده بودم. به طور حتم و یقین به قتل مری متهم می‌شدم. و اگر این اتفاق می‌افتاد - بدون توجه به هر چه که پیش می‌آمد و من مبرا می‌شدم یا نه - بدنامی حاصل از آن، صرف در ارتباط بودن به جنایتی منجر به مرگ، تمام آینده شغلی مرا از بین می‌برد. تو هیچ نمی‌دانی این پروفیسور برتون مثل پیرزن‌ها چه موجودی است. من نه تنها شغل معاونت

استادی را که دنبال آن هستم را به دست نمی‌آوردم، بلکه بسیار احتمال داشت که از دانشگاه اخراج شوم و در هر جای دیگری هم تحریم شوم.» «خوب، من از ترس خشکم زده بود. حالا می‌فهمم - و فکر می‌کنم حتی آن موقع هم متوجهش بودم - که کارهایم به طرز احمقانه‌ای اشتباه بود. ولی تنها چیزی که در آن موقع احساس می‌کردم این بود که بایستی جسد مری را از درون اتومبیل و زندگیم بیرون ببرم. پس سوار فولکس واگنم شدم و از آنجا دور شدم. و البته در همان لحظه‌ای که مرتکب این کار شدم - هر شانس که می‌توانستم داشته باشم که از آن طریق پلیس را قانع کنم که بی‌گناه هستم را با این اقدام کور کورانه به کناری پرت کردم.»

«نکته تلخ تمام ماجرا در این بود که در تمام این مدت کسی مرا دیده بود، کسی که به این فرضیه رسیده بود که من یک قاتل هستم، تو.»

سوزی با صدائی خفه گفت: «تو، دروغگوی کثافت. چطور می‌توانی اینجا بنشینی و همچو دروغ‌هایی به من بگویی، در صورتی که من دیدمت که با آن پوتین به او زدی - من خودم با چشم‌های خودم دیدمت.»

مروین به نرمی گفت: «سوزی، آنچه که تو در آن شب مهتابی دیدی، من بودم که به داخل اتومبیل خم شده بودم - و در آن لحظه هم بدن مری به طرفی خم شده و افتاده بود - و همان موقع هم من پوتین را به صندوق عقب پرت کردم. این آن چیزی بود که تو دیدی.»

سوزی با نگاه به او پلک زد و پلک زد و پلک زد.

مروین گفت: «تو حرفم را باور نمی‌کنی.»

سوزی لب‌هایش را لیسید.

مروین گفت: «سوزی، موقعی که من به آنجا رسیدم، او قبلاً مرده بود.» زن شروع به حق‌هیستریکی کرد. مروین او را می‌پایید. بعد از مدتی او دستش را روی شانه دختر گذاشت. او از این تماس نفسش را فرو

خورد و به خود جهشی کرد.

مروین غرشی کرد. «خدا لعنت کند. اگر من مری را نکشته باشم. احتمال هم ندارد که بخوام ترا بکشم، اینطور نیست؟»

«من حرف‌هایت را باور ندارم! نمی‌توانم!»

«سوزی، تو الان بیش‌تر از آن عصبانی هستی که بتوانی درست فکر کنی. اگر من یک جنایت کار بودم، پس تو تا الان بایستی کشته شده باشی. اگر من جنایت کار نباشم - و اگر در این مورد حقیقت را به تو گفته باشم - پس تو الان دیگر کاملاً در امان هستی. اینطور نیست؟»

دهان زن کمی باز شد. ولی سری به تائید تکان داد، به همان میزان خفیف.

«خوب، حالا دیگر می‌توانی آرام باشی. من هیچ قصد کشتن ترا ندارم.»

سوزی نفس عمیق و پر لرزشی از خود بیرون داد. «ولی من سعی کردم تا تو را به قتل برسانم.»

مرد با بد اخلاقی گفت: «بله. و به همین دلیل هم من به تو مدیونم. آخر حقیقت اینست که من خودم این را به سر خودم آوردم. پس قصد ندارم از این بابت ترا کتک بزنم. نمی‌دانم، شاید بعداً ترا ببوسم.»

سوزی دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی دست برداشت.

مروین با لحنی اندوهگین به صحبت ادامه داد. «رانندگی به اینطرف و آنطرف در حالی که جسد مری در کنارم بود - داشتن تنها آرزوی اینکه از شر آن خلاص شوم. این تفکرات من در مادرا بود. من آنجا بزرگ شده بودم. هیچ متوجه این نشده بودم که تو داری مرا تعقیب می‌کنی. بعداً موقعی که من جسدی را پیدا کردم که فکر می‌کردم در آن انباری دفن کرده‌ام و دیدم آنرا در صندوق عقب آن ماشین کروکی دار، قرار داده اند.

بدترین ضربه در صدم را خوردم.»

سوزی گلویش را صاف کرد. «با آن جسد چه کردی؟»

مروین با لحنی بسیار آهسته و زیر لبی گفت: «رودخانه.»

سوزی بی هدف به جلو خیره شد.

«تنها عذر من در این مورد، سوزی اینست که یکسره ترسو و نامرد

بودم.»

سوزی با صدائی گرفته و زیر لبی پرسید. «پس اگر تو مری را

نکشته‌ای، که این کار را کردی؟»

«نمی‌دانم. جان - هر کسی که هست. برای پی بردن به این موضوع

مخم سوراخ شد، ولی با این وجود هنوز نمی‌دانم کدام یکی. البته در تمام

این مدت من دائماً بر این فرضیه پا فشاری می‌کردم که این قاتل مری است

که برای من پیام می‌فرستد و از این قبیل. عجب کاراگاهی من هستم.»

سوزی دستش را روی بازوی او گذارد. «مروین.»

مروین به او نگاه کرد.

«مروین من متأسفم.» صدایش گرفته و اندوه بار بود. «به خاطر هر

دویمان. اکنون دیگر غصه خوردن برای مری بسیار دیر شده است.»

مروین با تلخکامی گفت: «دلت به حال منسوزد. من فقط یک کاراگاه

شپشو نیستم، بلکه در جوار آن از نظر حس تشخیص نیز دارای

صفت‌هایی هستم.»

«مروین.»

«چیه؟»

«بیا پیش پلیس برویم و همه چیز را به آنها بگوئیم.»

مروین پاسخی نداد.

سوزی با گریه گفت: «موضوع چیست؟ می‌ترسی احتمالاً آنها به

اندازه من ساده لوح و زودباور نباشند؟»

مروین گفت: «اوه، بس کن. من همین الان در این فکر بودم که دفعه‌ای این به ذهنم رسید که اصلاً هیچ اهمیتی نمی‌دهم اگر آن برتون لعتی مرا از آنجا بیرون بیاندازد. کی دلش می‌خواهد بقیه عمرش در قرن بیستم را آنطوری بگذرانند؟ راستی، بگیر.» و اسلحه کالیبر ۲۲ را به‌روی دامنش پرت کرد. «بهتر است آنرا جای امنی بگذاری، قبل از آنکه انگشت بزرگه پایت را با تیر بزنی.»

سوزی با شادمانی فریاد کشید. «پس می‌رویم پیش پلیس؟»

«می‌رویم پیش پلیس.»

مروین ماشین را به حرکت درآورد و سوزی نفسش را با شادمانی به صورت آه بلندی بیرون داد، و سپس سرپائین آورد و خیره به رولور نگاه کرد و سرانجام آنرا برداشت و به داخل کیفش پرت کرد. در تمام مدت راه بازگشت به برکلی آنها در حالی که شانه‌هایشان را به هم تکیه داده بودند، نشستند. در حالی که خود را خیلی نزدیک هم حس می‌کردند و در همان حال هم خیلی از هم دور بودند. در فولکس واگن نوعی صمیمیت غم‌آلود حکمفرما بود.

او ماشین را نرسیده به مجتمع آپارتمان‌های یربا بوئنا گاردنز پارک و چراغ‌های آنرا خاموش کرد. آنها در تاریکی کنار هم نشستند.

سوزی با لحنی حتی غم‌آلوده تر از گذشته گفت: «فکر می‌کردم ما قرار است پیش پلیس برویم.»

مروین گفت: «همین هم هست. ولی در راه رسیدن به خانه نتوانستم به این موضوع فکر نکنم.»

«به چه فکر نکنی؟»

«این اتفاق چقدر عجیب است که خانم کلی در همان شبی از پله‌ها

پائین بیافتد که مری در آن شب به قتل رسید؟»

«مروین!»

«چه؟»

«ما بایست تله پاتی داشته باشیم. من هم داشتم درباره همین موضوع

فکر می‌کردم.»

«موضوع دیگری هم هست که حتی از این هم عجیب تر است. در آن شبی که مری به قتل رسید، نه تنها خانم کلی از بالای پله‌ها به زمین افتاد، بلکه این خانم پیر با اصرار معتقد است که من آن کسی هستم که مسئول هل دادن و سقوطش می‌باشم. آخر او چرا در مورد هل دادن من اینقدر اصرار دارد؟ من این کار را نکردم، سوزی. تو خودت که می‌دانی. تمام این ماجرا به میزان بسیار زیادی شگفت آور است.»

سوزی گفت: «مسئلاً همینطور است.» و آنها در سکوت کنار هم

نشستند. ولی سوزی دفعتاً سر بالا کرد و گفت: «مروین.»

«چه، سوزی؟»

«فکر می‌کنم این مسئله آن قدر به اندازه کافی مهم است که فوراً به

رسیدگی به آن پردازیم.»

«ولی آخر مراجعه به پلیس...»

«یک روز دیگر که اهمیتی ندارد، دارد؟»

مروین با ژستی حاکی از ناچاری گفت: «ولی می‌گوئی ما این

رسیدگی‌هایمان را از کجا شروع کنیم. من قبلاً ثابت کرده‌ام به عنوان یک

کاراگاه چه آدم به درد نخوری هستم.»

«این دفعه ما اسب را از سمت دهانش سوار می‌شویم - یعنی خانم

کلی.»

«در همان بیمارستان؟»

«دیگر کجا؟ امشب دیگر خیلی دیر است - ساعت ملاقات گذشته - ولی ما می‌توانیم فردا صبح اول وقت دنبال این کار برویم. ما در هر صورت امشب می‌توانیم یک شب به خیر و خوب بخوابی به هم دیگر بگوئیم - بعد از همه آن چیزهایی که امروز اتفاق افتاد. قبول است؟»

مروین دست‌های دختر را گرفت و فشار داد. دست‌هایش گرم و زنده بودند. و او هم متقابلاً دست‌های مروین را فشار داد.

مروین هم با اشتیاق گفت: «قبول است.»

در طول روز تا دو بعد از ظهر ملاقات نبود. ولی سوزی با نرس آن طبقه آشنائی داشت و آنها با کمک او توانستند به اتاق خانم کلی راه پیدا کنند. خانم کلی با اولین نگاهی که به مروین انداخت، دهانش را باز کرد تا فریاد بزند. سوزی با یک جست خودش را به کنارش رساند.

سوزی با شتاب گفت: «خانم کلی، خانم کلی. این کار را نکن. من اینجا هستم - ازت حمایت می‌کنم. به من اعتماد کن، نمی‌کنی؟»

خانم پیر زیر دستان مصمم سوزی، با حالتی برانگیخته من و منی کرد.

«به من قول بده که فقط گوش می‌دهی، قول می‌دهی؟»

خانم کلی با سر تائید کرد و آرام گردید. سوزی دستانش را در دست‌های خود نگهداشت. مروین پشت در بسته محجوبانه و به حالتی شبیه به استراحت قرار گرفت، ولی درست به همان میزان که عضلاتش آمادگی پاسخ دادن به فراری آنی باشد، در صورتی که فراری آنی لازم گردد. چون تا آنجائی که به خانم کلی مربوط می‌شد، نگاه وحشت زده‌اش یکسره او را می‌پایید.

سوزی سریعاً گفت: «خانم کلی آنچه را که ما می‌خواهیم بدانیم از این قرار است که شما ادعا می‌کنید که این مروین کلی، همانی بود که شما را از

بالای پله‌ها به پائین هل داد...»

خانم پیر زیر لبی گفت: «او خودش بود.»

سوزی پرسید: «شما از کجا می‌دانید؟»

خانم کلی گفت: «چه؟»

«گفتم شما از کجا می‌دانید که مروین همان کسی بود که شما را هل داد؟ موقعی که آدمی از بالای پله‌ها به پائین هل داده می‌شود، عمل هل دادن از پشت سرش انجام می‌شود. اینطور نیست؟ در غیر این صورت این به سادگی هل دادن نیست. پس، من مجدداً از شما خانم کلی سؤال می‌کنم. اگر شما در آن لحظه شروع به پائین آمدن از پله‌ها کرده بودید و کسی به پشت سر شما می‌آمد و شما را به جلو پرت می‌کرد، شما چگونه توانستید بفهمید که او مروین گری است؟»

مروین فقط می‌توانست با احساس حقارت و احترام فوق‌العاده به سوزی نگاه کند. او یک صاحب مغز بود. این حقیقت روشن در تمام مدت جلوی رویش بود و خیره او را نگاه می‌کرد و او حتی یکبار هم آن‌را ندیده بود. و با خود اندیشید، عجب دختری است!

سوزی گفت: «چیزی که من می‌خواهم به آن متوجه‌ات کنم اینست که شما خانم کلی عملاً آن کسی که هلت داد را ندیدی، دیدی؟»

پیرزن من و من کتان گفت: «خوب، نه... ولی کس دیگری دید! او به من گفت.»

سوزی گفت: «اوه.»

خانم کلی با صدائی لرزان گفت: «... کسی که اتفاقاً پشت پنجره آپارتمان‌ش نشسته بود و در حالی که چراغش خاموش بوده منظره را نگاه می‌کرد. و هنگامی که از آپارتمانم خارج شدم و به طرف پلکان روان شدم، مرا دیده بود. و سپس دید که آقای گری با پای برهنه دزدانه از پشت سر

خودش را به من رسانید، قیافه‌اش در آنموقع شبیه - شبیه یک آدم دیوانه بود. و درست موقعی که از پلکان شروع به پائین آمدن کردم، به سخت‌ترین حالتی که می‌توانست مرا به پائین هل داد. بله.» و خانم پیر فریادی کشید و انگشتان لرزانش را مستقیماً به طرف مروین نشانه رفت. «و او می‌گوید تو در تمام مدتی که این کار را می‌کردی مثل آدم‌های دیوانه از شادی می‌خندیدی، آقای گری! شرم بر تو باد! انجام چنین کاری با کسی که هیچگاه قصد جان هیچکس را در دنیا نکرده بود!»

سوزی تسکین بخشانه دستان پیرزن را تکانی داد و گفت: «هیس خانم کلی، آقای گری این کار را نکرده.»  
«او... این کار را نکرده؟»

«نه، خانم کلی. شما توسط کس دیگری هل داده شدید.»  
پیرزن با فریاد گفت: «ولی... ولی او به من گفت که این، آنکار را کرد! او گفت که خودش تمام این ماجرا را به چشم خود دیده!»  
«کی این را به شما گفت، خانم کلی؟»

«خوب، هریت بریل!»  
بعد از آنکه از اتاق خانم کلی از ساختمان بیمارستان بیرون آمدند، سوزی و مروین در داخل فولکس واگن که در نزدیکی بیمارستان پارک شده بود نشستند.

مروین گفت: «من فکر نمی‌کنم دیگر در مورد آنچه اتفاق افتاده ابهامی وجود داشته باشد. و حالا من دیگر می‌دانم این حادثه چگونه اتفاق افتاده و اینکه هیچ آدمی به اسیم جان در این ماجرای لعنتی دست نداشته. من تمام این مدت متحیر این موضوع بودم که چگونه یک آدم ممکن است اینقدر در مورد همه مسائل حواسش پرت باشد.»

سوزی با لحنی سوگوارانه در حالی که خنده‌ای غم زده به لب داشت

گفت: «بیچاره مروین. من خودم هم در این مورد اصلاً دیدگاهی منطقی و صائب نداشته ام.»

مروین به گرمی گفت: «چرا. دیدگاهت در این مورد با ذکاوت بسیار همراه بوده است. او، البته من حالا همه چیز را می فهمم - بعد از آنکه تو عملاً نمودارهای مرا به نتیجه رساندی.»

«اساس همه چیز بر مبنای یک سوء تفاهم از سهم هریت در این ماجرا پایه گذاری شد. آن مکالمه تلفنی که او می گفت در آپارتمان دزدانه شنیده، هنگامی که مری داشته واقعاً با آن جان از طریق تلفن صحبت می کرده، مری در آن لحظه داشته با جان بوس صحبت می کرده و سعی داشته او را با چاپلوسی وادار کند تا او را به فرودگاه برساند - و نه اینکه با او قرار بگذارد تا با هم فرار کنند، من فکر نمی کنم مری قصد این را داشته تا با کسی فرار کند، بلکه فقط می خواسته خودش به تنهایی به یک مسافرت تفریحی در جایی برود.

«در هر صورت، با شنیدن چرند و پرندهای عشوه گرانه مری از طریق تلفن با بوس، هریت به این نتیجه گیری شتابزده رسید. و بعداً هنگامی که غروب آنروز بوس قرار ملاقاتش با هریت را به بهانه ای دروغین به هم زد و بعداً هم از او درخواست قرض گرفتن ماشینش را کرد، هریت بایستی کاملاً مطمئن شده باشد که این جان بوس بوده که دزدانه شنیده مری با او قرار فرار کردن را می گذاشته. و این برای هریت می بایستی آخرین حد توان بوده باشد - زیرا آنطور که فکر می کرد، مردی تا بدان درجه از وقاحت برسد که از او درخواست قرض گرفتن ماشینش را بکند تا بدان وسیله مخفیانه با زن دیگری فرار کند!»

«البته او درخواست بوس را در مورد آن ماشین رد کرد، ولی بایستی بسیار خشمگین شده باشد. و هنگامی که مری را دید که با چمدانش در

حال ترک محل است - که بایستی لحظاتی قبل یا حدود ساعت هشت همان شب بوده باشد - او تصمیمش را گرفت که حسابش را با مری یکبار و برای همیشه تسویه نماید.»

مروین اخم کنان گفت: «درست در همان موقع بود که هریت به پیاده رو رسید. مری هم بایستی لحظاتی قبل در اتومبیل فولکس واگن من نشسته و منتظر من بود تا او را با ماشینم به فرودگاه برسانم. و هریت هم که از این موضوع خبردار شده بود، شروع به زدن حرف‌های زشت به او کرد و مری را متهم کرد که می‌خواهد جان بوس را از او بدزدد...»

سوزی زیر لب گفت: «و با شناختی که از خواهرم مری دارم، او بایستی هریت را حسابی سرجایش نشانده باشد. خدا می‌داند که مری حلاقه‌ای به جان بوس نداشت. ولی ممکن بود میل به در اختیار گرفتن چیزی کمتر را داشته باشد، در صورتی که زن دیگری به او بگوید که او نمی‌تواند آن‌را تصاحب نماید.»

مروین با سر تائید کرد. «آنچه که مری به او گفت، هر چه که بود، عقل را از سر هریت پراند. او دست دراز کرد و اولین چیزی را که دید در دست گرفت - از اتفاق همان پوتین اسکی من بود - و آن‌را با تمام نیرویش بر سر مری پائین آورد. و سپس دوان به آپارتمان خودش بازگشت. من در آپارتمان خودم داشتم خریده‌هایم از سوپرمارکت را خالی می‌کردم و پیراهنم را عوض می‌کردم تا آماده شوم و مری را با ماشینم به فرودگاه برسانم، و تو هم داشتی ماشین کروکی دار مرا برمی‌داشتی، و تمام این ماجراها بین مری و هریت بایستی در این حول و حواشی، این یکی دو دقیقه انجام شده باشد. در همان زمانی که تو دور میدان دور می‌زدی و من خودم را به آنجا رساندم، مری مدتی بود که مرده بود و هریت به آپارتمانش برگشته بود. تنها قسمتی که من از آن سر در نمی‌آورم موضوع

مربوط - به - هل - دادن - خانم - کلی - در - این - داستان - است.»

سوزی گفت: «موقمی که خانم کلی ما را در اتاقش در بیمارستان دید و تو برای متقاعد کردن سرپرستار از اتاق خارج شدی و در آن مدتی که بیرون بودی خانم کلی چیزی به من گفت که جواب این سؤال است.»

«خانم کلی گفت که او در راه بازگشت از جلسه‌ای در کلیسا بوده و هنگامی که من از او سؤال کردم که وقت بازگشت‌اش چه ساعتی بود، او گفت همان حدود ساعت هشت شب. همان ساعتی که فولکس واگن مروین درست جلوی آپارتمان‌های گاردنز پارک شده بود، خانم کلی مجبور بود برای ورود از جلوی آن عبور کند. بنابراین او مجبور بوده از جلوی فولکس واگن هنگامی عبور کند که هریت یا داشته با مری مشاجره می‌کرده، و یا تا جایی که می‌دانیم در حال به قتل رساندنش بوده.»

سوزی گفت: «و ماجرا آنطور که اتفاق افتاده، خانم کلی حتی متوجه آنها نشده. ولی هریت بایستی او را دیده باشد.»

مروین با صدای بلند گفت: «و آنوقت اینطوری به خود قبولانده بود که خانم کلی تمام آنچه را که اتفاق افتاده دیده است!»

«همین طور است. بنابراین هنگامی که هریت در حالی دستش را به خون مری آلوده بود، دوان به آپارتمان‌ش باز می‌گشته - یک همچو چیزی - در آن لحظه یک فکر در سرش بوده: بستن دهان خانم کلی. شانس مجدد موقمی به سراغش آمد که زن همان شب مجدداً برای رفتن به کلیسا یا انجام کار دیگری از خانه خارج شد. موقمی که خانم کلی به بالای پله‌ها رسید، هریت دزدانه خودش را به پشت سرش رساند و او را به پائین هل داد...»

مروین زیر لبی گفت: «یعنی سعی کرد او را هم بکشد.»

«ولی موقمی که خانم کلی در اثر این حادثه نمرده، مروین، طبیعی است

که هریت خود را موظف دید که مرتباً از او عیادت کند. تا ببیند او چه چیزهائی می‌داند یا به یاد می‌آورد. و ظاهراً هریت متقاعد شده بود که سقوط خانم کلی همه چیز را از یاد پیرزن بیچاره برده است. پس، بعد از آن فقط برای اینکه اتهام را از خودش دور کند، این فکر را به کله خانم کلی فرو کرد که ترا دیده که او را هل داده ای. سوزی به خود لرزشی کرد. «مروین، ما دو تا یعنی هریت و من در این مورد، گرفتاری زیادی برایت فراهم کردیم.»

مروین بازوی سوزی را چسبید. «سوزی!»

«چیه؟»

«صحبت از اهریمن می‌کردیم.»

هریت بریل، از بالای خیابان پیدایش شد، در لباسی از توتید ارغوانی که بدنش در آن نامشخص بود. او با خود یک دسته گل حمل می‌کرد. سوزی با دهان بسته گفت: «او در راه ملاقات با خانم کلی است. و آن پیرزن هم مطمئناً هر چه او بگوید باور می‌کند...»

مروین به سرعت گفت: «صدایش کن بیاید اینجا. و بازی را با من همانطور که انجام می‌دهم، ادامه بده سوزی.»

سوزی سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد. «هریت!»  
هریت دفعته‌ای در جایش خشکش زد. ولی بعداً نیش خندی با تمام صورتش زد، و با فریادی از شادی به طرف فولکس واگن آمد. «مروین! سوزی! شما اینجا چکار دارید می‌کنید؟»

مروین با لحنی غمزده گفت: «ما را همین الان از بیمارستان انداختند بیرون. آمده بودیم به ملاقات خانم کلی و سرپرستار با ما داد و بیداد کرد که الان وقت ملاقات نیست.»

هریت گفت: «اوه، گندشان بزنند. من فکر کردم شاید آن پیرزن بیچاره

چند شاخه گل تازه دوست داشته باشد.»

سوزی گفت: «هریت بهتر است که پایت را آنجا نگذاری. آن سرپرستار مثل گاو جنگی است. چشمانش را خون گرفته.»

هریت با تردید گفت: «خوب...»

مروین گفت: «ما همین الان از آنجا بیرون آمدیم. پیر بالا. با ماشین برت می‌گردانم به خانه.»

هریت گفت: «چرا. متشکرم. خیلی لطف دارید!»

سوزی خودش را به جلو خم کرد تا هریت به صندلی عقب سوار شود، و مروین ماشین را به حرکت در آورد و به سمت خیابان گرو به راه افتاد.

هریت دفعتاً گفت: «چرا از این راه داری می‌روی؟»

مروین گفت: «اوه، چند تا قبض لمتی توقف ممنوع دارم. فقط چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا جریمه را پرداخت کنم.» و ماشین را جلوی سالن شهر پارک کرد و جستی به بیرون زد و شتابان به طرف اتاقک ایستگاه پلیس رفت.

هریت بی‌منظور سؤال کرد. «هیچ خبری از مری شد؟ مروین نگرانش بود.»

سوزی پاسخ داد. «احتمالاً دارد اوقاتش را در ونتورا به خوشی می‌گذرانند.» و برای فاش نشدن حالتش رویش را به سمت او برگرداند. «عجیب است که تا به حال نامه ننوشته.»

سوزی با صدای خفه و ته حلق گفت: «خوب، تو که مری را می‌شناسی.»

حرف‌هایشان به سکوت گرائید. هریت دفعتاً گفت: «مثل اینست که کار مروین به طول انجامیده.»

«اوناهاش دارد می آید.»

«آن مرد خوش قیافه که با اوست، کیه؟»

مروین به داخل ماشین خم شد. «خانم‌ها این ستوان هارت است.

سوزی هیزل وود در جلو و در عقب هریت بریل.»

ستوان با ادب سری تکان داد. «حالتان چطور است؟ ممکن است هر

دوی شما لطف کنید و چند دقیقه‌ای به داخل تشریف بیاورید؟»

سوزی از ماشین بیرون آمد. ستوان در را باز نگهداشت. «خانم بریل؟»

هریت با صدائی لرزان گفت: «چه می‌خواهید؟»

«می‌خواهم چند سؤال از شما بپرسم. این کار در آن داخل خیلی

راحت تر است.»

هریت به آهستگی از ماشین پیاده شد. او روی به سمت مروین و

سوزی گرداند که کمی آنطرف تر ایستاده بودند. در چهره‌های پر تنش و

اتهام آمیز آنها، چیز بسیار ترسناکی را خواند. با درماندگی به اطراف نگاه

کرد، ولی ستوان هارت او را از بازو محکم نگهداشته بود.

هریت فریاد زد. «آنها درباره من چه به شما گفته‌اند؟ هرچه هست

همه‌اش دروغ است!»

ستوان هارت با لحنی مؤدبانه گفت: «پس در این صورت مشکلی

نخواهد بود که شما حقیقت را بگوئید، خانم بریل، درست است؟»

## فصل چهاردهم

پروفسور برتون با ژستی که انگار چاقوئی در دست دارد، به سمت صندلی‌ئی اشاره کرد.

«بنشین، گری.»

مروین بر روی صندلی پشت چوبی از چوب بلوط نشست. جریان صحبت‌هایش دقیقاً به همان ترتیبی پیش رفته بود که او تصورش را می‌کرد. پروفسور برتون به مروین دستور داده بود از اموری در ارتباط با استمرار شغلی‌اش خود را کنار بکشد.

پروفسور برتون به عقب تکیه داد، نوک انگشتانش را مقابل هم قرار داد و با باریک بینی همراه با نامهربانی او را زیر نظر گرفت. سپس با لحنی بدخلقانه گفت: «نامطبوع‌ترین ماجرا است، گری.»

مروین با احتیاط سری به تائید تکان داد.

رئیس دپارتمان زبان انگلیسی سینه‌اش را صاف کرد. مقداری کاغذهای روی میزش را مرتب کرد. «من مسئله را از نزدیک تعقیب کرده‌ام. اسف‌انگیز است، واقعاً اسف‌انگیز است. برای من واقعاً حیرت‌آور است که تو در زندان نیستی.»

مروین به تائید گفت: «آنها با من به سختی و خشونت صحبت کردند.»

«گری لطفاً مرا به بیراهه نکشان. در رویارویی با همچه اوضاع و احوال شگفت‌انگیزی، من که هستم که بگویم مایل به انجام این کار با شجاعت بیشتری هستم؟ و البته این بدان معنا نیست که رفتار شما در این مورد را مورد بخشش قرار می‌دهم...»

مروین با فروتنی گفت: «البته.»

«و من فقط به این دلیل جلوی بد اخلاقی خودم را می‌گیرم که تمام مردان هنگامی که مبادرت به اعمال جسورانه‌ای می‌کنند، ترسو و زذل می‌شوند. اوهم! خوب! همه اینها به کنار. من اطمینان دارم که تو - گری متوجه می‌شوی که در تحت این اوضاع و احوال این به صورت آشکاری غیرممکن است که تو توقع داشته باشی کلاس‌های پائیزت را به عهده بگیری.»

مروین چیزی نگفت.

پروفسور برتون گفت: «اوه، بعد از یکی دو سال، احتمالاً سه یا چهار سال، کسی چه می‌داند؟ به قول پاپ در دنیای فراموشکار با فراموشی دنیا، هاه هاه، خوب، انشاءاله امیدوار باشیم با تکیه به ناپایداری وضعیت حافظه جمعی، هان، گری؟» او نگاه سریعی به مروین با وضیعت مشوشی انداخت. «تو برای خودت نقشه‌ای داری؟»

مروین آهی کشید و گفت: «از آنجائی که شما اعلام خاتمه خدمت مرا همین الان اعلام کردید. من فرصت کمی پیدا کرده‌ام تا در مورد آینده‌ام فکر کنم.»

برتون با انگشتان دراز و سپیدش به‌روی میز ضرباتی زد. «البته، کاملاً همین‌طور است.» او دفعتاً گفت: «گری. آیا تو قصر پولودیشه را می‌شناسی؟ نزدیک ویل فرانث؟»

«معذرت می‌خواهم؟»

پروفسور سئوالش را تکرار کرد.

مروین سرش را تکان داد. «نمی‌توانم بگویم که کاملاً می‌شناسم.»  
 «یکی از قدیمی‌ترین مناطق مسکونی در فرانسه است. سالن‌های پر  
 عظمت آن به تاریخ قرن یازدهم می‌رسد و خوب، چند هفته قبل موقعیتی  
 برای کشف نوشته‌های آنجا به وجود آمده. زیرا از میان گنجینه‌های آن  
 صندوقچه‌ای به دست آمده محتوای تعدادی دست‌نوشته‌های مربوط به  
 قرن دوازدهم میلادی. آنها عبارتند از اشعار حماسی ظاهراً از کارهای  
 برتران دو بون، یک اتوئیوگرافی شعرگونه توسط کسی به اسم کلناته دو  
 ماریول، یک روایت پرطول و تفصیل توصیفی که فقط امضای بلائی پای  
 آن است و کاملاً محتمل است از ژوفر رودل پرنس بلائی باشد که به این  
 موضوع شناخته شده بود که مکرراً قصر پولودیشه را در دوران جنگ‌های  
 آماتیه در تصرف داشته. و مقدار زیادی مطالب دیگر که چندان به سادگی  
 قابل شناسائی نبوده‌اند. این موضوعات برای قابل توجه هستند؟»

«با این وضعیت، خیلی هم زیاده!»

پروفسور برتون به او تبسمی کرد. «پس ماجرأ به این ترتیب انجام  
 می‌شود که بنیاد سرسی که مایل به فراهم آوردن یک بورس تحقیقی به  
 میزان هفت هزار و پانصد دلار - که احتمالاً قابل افزایش تا ده هزار دلار -  
 برای مطالعه بر روی آن دست‌نویس‌ها می‌باشد. شرح و تفسیر، کشف  
 اتساب، و ترجمه - به صورت متعارف. یک بورس تحقیقی دو ساله. به  
 گمانم مناسب وضعیت فعلی تو باشد...»

مدتی بعد، مروین در گوشه آرامی از باغ بلوط و برگ بر روی نیمکتی  
 از سنگ مرمر یکپارچه نشسته بود. این باغ هدیه‌ای از دانشجویان سال  
 ۱۹۰۳ به دانشگاه بود. سوزی از جاده باریک وسط باغ پیدایش شد، و به  
 او دستی به خوش آمد تکان داد.

«خیلی وقت است که اینجا منتظر مانده‌ای؟»

«همچه، حدود ده دقیقه.»

سوزی کنارش نشست. او دامن سیاهی پوشیده بود با بلوزی آستین کوتاه به رنگ قهوه‌ای سیاه. مروین با خود فکر کرد. هرگز اینقدر خواستنی و جذاب به نظرش نیامده بود، و بیش‌تر از آن اینقدر غیراجتماعی و نجوش. او با صدائی آرام سؤال کرد. «کارها چطور پیش رفت؟»

«من اخراج شدم.»

سوزی نگاهی غمزده به او انداخت. «اوه، خوب، مثل اینکه برایت مثل یک شوک نبوده.»

«هرطور بود، جور دیگری شد.»

«اوه؟»

او به دختر ماجرای یافته‌های در جنوب فرانسه را گفت و اینکه آن بورس تحقیقی برایش جور شده. «و معنای آن زندگی در فرانسه برای یکی دو سال. شاید هم در خود آن قصر پولودیشه، محلی که این دست نوشته‌ها در آنجا کشف گردیده.»

«به نظر که مثل یک تفریح می‌ماند! اوه، مروین، چقدر برایت خوشحالم.»

مروین دفعتاً گفت: «تو هم با من می‌آئی، سوزی؟»

زن برای یکی دو دقیقه سرش را پائین انداخت و شیب چمن را نگاه کرد. «فایده‌ای ندارد، مروین. فاصله‌های تاریکی بین ما هست. هرگاه که من به تو نگاه می‌کنم مری را می‌بینم و آن رودخانه، و آن صدای وحشت آور سقوط در آب. و هرگاه تو به من نگاه می‌کنی...»

مروین گفت: «سوزی، می‌تواند اینطوری هم نباشد...»

ولی سوزی سرش را به علامت نفی تکان داد. «برای تو شاید اینطوری

نباشد، مروین. ولی من یک زن هستم.» و برخاست و لبخندی زد. «تابستان به پایان رسیده، پائیز در راه است و سال تحصیلی جدید. من دیگر تحمل جامعه شناسی را ندارم. می‌خواهم به رشته تحصیلی جالب تری، تغییر رشته بدهم. چه، خودم هم نمی‌دانم.

تو در فرانسه خواهی بود و به کاری مشغول خواهی بود که مایل به آن هستی، و به زودی همه چیز را درباره من فراموش خواهی کرد. تو آن دخترهای کوچولو و بامزه فرانسوی را با زیباییت دیوانه خواهی کرد، و من هم با جان بوس ازدواج خواهم کرد.»

او اینها را با لبخندی شیرانه گفت: «و آنوقت هم همه ما به شادی و خوشی به زندگی مان ادامه خواهیم داد.»  
و به سرعت راهش را کشید و رفت.

در انتهای سفلی دره سان خواکیم، مزارع پنبه گسترده بود که در جای جای توسط بیشه‌های قهوه‌ای خاکستری درختان اوکالیپتوس از هم گسیخته گردیده بود. در پائیز ابزارهای مکانیکی برداشت با سرو صدا در خطوطی سفید و نامنظم همچون مهاجمان کمره مریخ به جلو حرکت می‌کردند، و از پشت سر خود ساقه‌ها و شاخ و برگ‌های شکسته را به زمین می‌ریختند. اکنون دیگر مزارع متروک می‌گردیدند و در طول فصل‌های پائیز و زمستان آنها کسل‌کننده‌ترین منظره را به خود می‌گرفتند. بعد از باران‌های زمستانی، هنگامی که بوته‌های کهنه می‌پوسیدند و زمین نمناک می‌شد، تراکتورهای کاتریلار با گاو آهن‌های شیاردار و کلورخ شکن‌ها در طول مزرعه به حرکت در می‌آمدند. این شادی‌آورترین زمان در طول سال بود. در هوا، وزش مختصر از هوای خشک و خنک به جریان در می‌آمد و بوی خاک برگردانده شده را می‌داد. کلاغ‌ها به اینسوی و

آنسوی پرواز می‌کردند. و در شرق دور نمای کوه‌ها با قله‌های برف گرفته نمودار بود.

در صبح یک روز بخصوص در این فصل سال، اتومبیلی در طول جاده‌ای فرعی به سختی به جلو حرکت می‌کرد و سرانجام به خود پیچ و تاب داد و ایستاد. دختری از آن بیرون پرید و به سمت پرچین کنار جاده دوید.

دختر دستانش را جلو آورد و مرد از بالای دیوار کوتاه سیمی در آغوش گرفت و او را بوسید و زن هم او را بوسید. و بعد از چند مدتی مروین گفت: «محض رضای نام خداوند، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

سوزی گفت: «دنبال تو می‌گردم. و برای اینکار آنقدر سختی کشیدم که شیطان جلوی چشمم آمد.» و خنده‌ای کرد. در چهره‌اش چیزهایی بود که مروین هرگز قبلاً آنرا ندیده بود. سایه‌هایی کمی از ناسازگاری‌ها، خطوطی حاکی از دگرگونی‌ها، بعضی علائم ناشی از تکامل جسمی. مروین با خود اندیشید، او هم رشد کرده است. و حالا از زیبایی به تکامل رسیده است. «او، من ماه‌ها قبل شروع به جستجو دنبالت کردم. به محض آنکه شنیدم تو در مورد آن بورس تحصیلی چقدر احمقانه رفتار کردی.»

مروین از حصار بالا آمد و از این کار پاچه شلوارش پاره شد و او حتی متوجه آن هم نشد. «دقیقاً نمی‌توانم توضیح بدهم سوزی که چرا آنرا به کناری نهادم. فقط می‌دانم که مجبور به آن بودم. من احساس می‌کردم که نیاز به آن دارم که با هرق کردن، چرک و کثافت موجود در بدنم را بیرون بریزم. هیچ چیز به اندازه کار بدنی در مزرعه ذهن مرا به راه راست نمی‌آورد. من از کاری که کرده‌ام پشیمان نیستم.»

سوزی دستش را روی شانه هرق در هرق او گذاشت. «ولی من هستم. وجودی کم دل و جرأت و منفی.»

«تو، کم دل و جرأت و منفی هستی!»

زن دوباره لبخندی زد و سرشانه‌اش را فشار داد. «پس پشت آدمم که بگویم من یک احمق بودم. آقای گری من در اختیار هستم. به هر طریق که بخواهی. جنوب فرانسه. یا برکلی یا...» و نگاه گذرانی به تراکتور انداخت و سپس به دور دست و آن مزرعه بی پایان. «یا انجام کار کشاورزی، اگر اینطور پیش بیاید که بدون شرمساری آرزو می‌کنم، اینطور نباشد.»

مروین گفت: «اینطور نخواهد بود. من این کار را ترک می‌کنم.»

«مروین!»

«در همین لحظه. مرا با ماشینت به مرکز اداری این مزرعه ببر. من حسابم را تسویه می‌کنم، و از آنجا به ساحل رودخانه در دلاتو خواهیم رفت...»

«و بعد؟»

«من زمانی از تو درخواست کرده بودم که با من ازدواج کنی.»  
«به شوخی. این موضوعی است که زنها در آن شوخی سرشان نمی‌شود.»

«اینطور نیست. گمان می‌کنم منظورم همان موقع هم همان بود. به صورت نوعی کلمات تحریف شده. البته می‌دانستم که جواب نه خواهی داد.»

«من آن موقع هم تقریباً بله گفتم. با وجودی که ازت متنفر بودم.»

مروین با فریاد گفت: «یعنی تقریباً بله گفتم؟»

«به گمانم بایستی مقداری خاک که در گوشت رفته را بیرون بیاورم تا درست بشنوی.» سوزی این را با مهربانی گفت و موهای عرق کرده‌اش را به اطراف تکان داد.

«یعنی دیگر از من متنفر نیستی؟»

«این احساس من شبیه نفرت است؟»

«ما می‌توانیم در چهار بعد از ظهر امروز به مقصد لاس وگاس پرواز

کنیم.»

«مروین.»

«چیه؟»

«موقمی که من توانستم ترا از محلی که پنهان شده بودی پیدا کنم...»

«من پنهان نشده بودم.»

«خوب، من به دیدن پروفیسور برتون رفتم و از او سؤال کردم آیا آن

بورس تحقیقی هنوز باز هست. او غرضی کرد و من و منی کرد و سرانجام

گفت که آن دست نویس‌ها هشتصد سال انتظار کشیده‌اند، پس احتمالاً

می‌توانند برای یکماه دیگر یا چیزی همین حدود هم منتظر بمانند. در این

صورت اگر تو هنوز به موضوع علاقمند هستی. آیا هستی؟»

مروین دماغش را خاراند. «پلکیدن دور و بر این آشغال‌های به اسم

دست نویس... واقعاً نمی‌دانم، سوزی. این موضوع بیش از این دیگر برایم

اهمیتی ندارد.»

«ولی سرگرمی خوبی است، مگر نه؟»

مروین به نظر می‌آمد یکه خورده است. «سرگرمی؟ به گمانم موضوع

همانست که گفתי. من هیچ وقت به آن از این راه فکر نکرده بودم...»

سوزی قاطعانه گفت: «تو در آن دوره اصلاً فکر نمی‌کردی. با این

وجود این راهی است که از آن طریق می‌توانی عنوان دکتر و پروفیسوریت

را بگیری.»

مروین گفت: «آموزگاری.» و سرش را تکان داد. «کی می‌خواهد که

آموزگار بشود؟»

زن گفت: «تو اینکار را می‌کنی. و اگر متوجه شوی که واقعاً از عهدۀ ات بر نمی‌آید، خوب. همیشه یک تراکتور و یک مزرعۀ پنبه وجود دارد.»  
و به این ترتیب آنها سوار ماشین سوزی شدند و راه بازگشت را در جاده در پیش گرفتند، و آن سکوت دیوانه کننده را در پشت خود باقی گذاردند.

در مزرعۀ تراکتور خمزده همانجا ماند.  
کلاغ‌ها با خیال راحت به اطراف شیرجه رفتند و بر روی خاک‌های تازه برگردانده شده، به جستجوی کرم‌ها پرداختند.  
و فقط مدتی طولانی بعد از آن بود که این موضوع به ذهن مروین خطور کرد که در آن گرد هم‌آئی غیرهادی او با سوزی هیزل وودگری در آن مزرعۀ پنبه حتی یکبار هم هیچ کدام از آن یادی نکردند - یا - به آن فکر نکردند - و آن مری بیچاره بود.

پایان

